

شماره ۳۷۰۴
چهارشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارش ویژه‌ای که همه خانواده‌ها باید بخوانند:
چگونه با نوجوان خود رفتار کنیم؟

آخرین نفسهای داعش در عراق



گپی با سعید عزت‌اللهی:
بچه چاقی که قرار نبود فوتبالیست شود

ماجرای خوشبخت‌ترین دختر فامیل

اتفاقی که زندگی‌ام را متحول کرد

من یک نجات یافته هستم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

پی گوهر باشید



براساس اعلام مراکز رسمی در ماه مبارک رمضان آمار جرم و جنایت کاهش می یابد. حتی مراجعه به کلانتری ها و دادگستری ها از ماههای دیگر کمتر است. برخلاف انتظار حتی مراجعه به بیمارستانها و مراکز درمانی هم باندکی کاهش روبرو می شود. علت آن هر چه که باشد از یک اصل تبعیت می کند و آن اینکه در ماه رمضان ما آدمهای بهتری می شویم.

حال این سوال مطرح می شود که چه اتفاقی می افتد که ما در این ماه آدمهای بهتری می شویم؟ بگذارید در ابتدا یک نکته را روشن کنم که اصلاً اهل نصیحت و یا سخنرانی و وعظ نیستم. نه خود را یک کارشناس مذهبی و دینی می دانم و نه گمانم بر این است که شعارهای پرطمطراق و تبلیغات کلیشه‌ای دردی از جامعه دوا می کند و بر مخاطب اثر می گذارد. می خواهم کاملاً بی طرفانه و تا حدی محققانه و براساس منطق بحثی را مطرح کنم که شاید به درد کار ما همگی بخورد. حال بگذارید به سوال اول بحث برگردیم.

چرا در این ماه آدمهای بهتری می شویم؟

به خاطر ترس از خداست؟ به خاطر ثواب است؟ به خاطر روزه داری است؟ به خاطر راز و نیاز و مناجات است؟ به خاطر گرسنگی است؟ و...

همه اینها هست و اینهمه نیست. یعنی قطعاً ترس از خدا برای همه ما لازم است تا مراقب خودمان باشیم. انجام تکالیف خدایی ثواب هم دارد و قاعدتاً اجر و پاداش هم سر جای خویش محفوظ است. اما همه اینها در یک چیز ریشه دارد و آن این است که ما در این ماه اندکی از مشغله های مادی فاصله می گیریم. این نکته خیلی مهم است و شاید رمز اصلی بحث و رمز اصلی کار در همین نکته باشد. در این ماه کمی از مشغله های زمینی فاصله می گیریم. ما هر چه که می کشیم از این مشغله های زمینی است و به خاطر همین است که از زندگی لذت نمی بریم. آنقدر به فکر ماديات، زرق و برق زندگی، کسب ثروت و مال، گسترش رفاه و مسائلی از این دست هستیم و آنقدر زمینی می شویم که نمی توانیم از جایمان تکان بخوریم و هر چه قدر زمینی بشویم، طبیعی است که دیگر خدایی نیستیم و تا وقتی زمینی هستیم، نمی توانیم از قفس تنگ زمین و مشغله هایش خلاصی پیدا بکنیم. به قول صائب

گر پشت پا به عالم صورت نمی زنی
تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

خیلی خوب و درست صائب تبریزی می گوید تا وقتی همه فکر و ذکرت ماديات و مسائل مادی و زمینی باشد این کفش تنگ پایت را می زند و نمی گذارد راحت باشی و وقتی هدف ما بشود زندگی زمینی و تعلقات زمینی و هیچ فکر و ذکر دیگری هم نداشته باشیم خوی حیوانی ما تقویت می شود و برای مال و ثروت و قدرت یقه می درانیم، دعوا می کنیم، پنجه بر صورت یکدیگر می کشیم، کلاه از سر هم برمی داریم، خشونت می ورزیم، عبوس می شویم، به فکر فرو می رویم و پر از مشغله و دغدغه و نگرانی می شویم. این خصلت زمین است و خصلت آدمهایی که زمینی فکر می کنند اما به هر حال همه ما در این زمین زندگی می کنیم و زمینی هستیم. این سخن هم به این معنا نیست که زاهد بشویم و یا مرتاض. گوشه نشینی پیشه کنیم و در خرابات عمر بگذرانیم. اصل مساله این است که بدانیم خمیره ما زمینی نیست. در زمین زندگی می کنیم اما زلفی گره زده با آسمان در طینتمان است و خدایمان اینطور خواسته است. اینکه در ماه رمضان آدمهای بهتری می شویم به خاطر این است که اندکی از زمین دل می کنیم و به طرف خدا می رویم. به اصل خود باز می گردیم لذا راحت تریم، کمتر دعوا می کنیم، کمتر گناه می کنیم و بیش از بقیه ایام سال لذت آرامش را احساس می کنیم. تمامی فاصله هایی را که بین ما و خدا افتاده را البته تنها اندکی می توانند پر کنند. اما همین اندازه که ما چند گام به پیش می نهیم و به خودمان فشار می آوریم که کمتر گناه کنیم و بیشتر به سمت خدا برویم حالمان را خوب می کند حال جامعه را نیز خوب می کند و ما چقدر به این حال خوب نیاز داریم.

همه ما که این روزها همه حرف و سخن و ورد و ذکرمان تنها و تنها زمینی است و به همین خاطر آشفته ایم و رمضان به ما فرصتی می دهد به قدر یک ماه تا نفس تازه کنیم و لختی از قفس زمین بیرون آییم و بگذاریم که احساس هوایی بخورد. به قول سهراب عزیز: به تماشا سوگند و به آغاز کلام، و به پرواز کبوتر از ذهن، واژه‌ای در قفس است... آفتابی لب درگاه شماست که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد... در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است که رسولان همه از تابش آن خیره شدند... پی گوهر باشید...

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامی مان: **جناب آقای محمد ویژگان** یکی از دبیران محترم تحریریه روزنامه اطلاعات درغم از دست دادن پدر ارجمند خود، ونیز جناب آقای **صادق علامتی** معاون بخش صحافی در سوگ برادر گرامی داغدار شده اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

علم گنج بزرگی است که با خرج کردن تمام نمی شود ●امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

جریمهٔ تأخیر نماز اوّل وقت

یکی از دوستان شهید رجائی چنین می گوید: روزی حدود ظهر نزد شهید بزرگوار بودم. صدای اذان شنیده شـد. در حالـی که ایشـان از جایش حرکـت کردند و می خواسـتند خود را برای اقامـه نماز آماده کنند، یکی از خدمتگزاران وارد اتاق شـد و گفت: غذا آماده است، سرد می شود، اگر اجازه می فرمایید بیاورم. شهید رجائی فرمـود: "خیر بعد از نماز" وقتـی که خدمتگزار از اتاق خارج شـد، ایشان با چهره‌ای متبسم و دلی آرام خطاب بـه من فرمود: "عهد کرده‌ام هیچ وقت قبل از نماز نهار نخـورم. اگـر زمانی ناهار را قبل از نماز بخورم، یک روز روزه می گیرم.

فرستنده: مریم پارسا ـ کوهبنان

معجونی با شش اکسیر

روزی انوشـیروان بر بزرگمهر خشـم گرفت و در خانه‌ای تاریک به زندانش فکند و فرمود او را به زنجیر بستند. چون روزی چند بر این حال بود، کسری کسانی را فرسـتاد تا از حالش پرسند. آنان بزرگمهر را دیدند با دلی قوی و شادمان. بدو گفتند: در این تنگی و سختی تو را آسوده دل می بینیم.

گفت: معجونی سـاخته‌ام از شـش مـاده و به کار می برم و چنین که می بینید مرا نیکو می دارد.

گفتنـد: آن معجون را باز گوی کـه ما را نیز هنگام گرفتاری به کار آید.

گفت: نخست اعتماد بر خدای است عزوجل؛ دوم آنچه مقدّر اسـت بودنی اسـت، سـوم شکیبایی برای گرفتار بهترین چیزهاسـت، چهارم اگر صبر نکنم چه کنم؟ پس نفس خویش را به جزع و زاری بیش نیازارم، پنجم آنکه شـاید حالی سخت‌تر از این رخ دهد، ششم آنکه از این ساعت تا ساعت دیگر امید گشایش باشد...

چون این سـخنان به کسـری رسـید او را آزاد کرد و گرامی داشت.

علیرضا مستعلی زاده ـ بردسیر

رباعیات صرفه جویی

رباعی یک: "جوی"

تا در پسِ هر چه کورسویی ـ سویی ست
یا در تهِ هر چه گفتگویی ـ گویی ست
زنهار مترس از غمِ بی آبی
چون آخر هر چَه صرفه جویی ـ جویی ست

رباعی دو: "بحران"

وقتی که هنوز هست در بحران ـ آب
حتی نگرفته همچنان سامان ـ آب
خوب است برای صرفه جویی بکنیم
حمام فقط با دو سه تا لیوان ـ آب

رباعی سه: "خوشبخت"

ای دوست خبر نداری از آینده
وز عمر که خود به تار مویی بنده
خوشبخت کسی که صرفه جویی بکند
در هر چه که فکرش بکنی جز خنده

منصور علیزاده ـ امیدیه

برکات ماه رمضان

حضرت رسول (ص) می فرمایند:

خداوند تبارک و تعالی در هر شب از ماه رمضان سه مرتبه فرماید: آیا سوال کننده‌ای هست تا خواسته او را به وی بدهم؟ آیا توبه کننده‌ای هست تا توبه او را بپذیرم؟ آیا آمرزش کننده‌ای هست تا او را بیامرزم؟ کیست به توانگر بی‌احتیاج و ادا کننده عادل قرض بدهد؟

فرمـود: بـرای خداوند تعالی در آخر هر روز از ماه رمضـان موقع افطـار هزار هزار آماده شـده از آتش اسـت، آن گاه که شـب و روز جمعه شد، در هر ساعت از آن هزار هزار نفر از آتش آزاد می کند، که همه آنها مستحق عذاب بوده‌اند، آنگاه که آخر ماه رمضان شد، خداونـد به شـمار آنچه از اول ماه تـا آخر آزاد کرده آزاد می کند.

محمود جعفری ـ کرمان

آیا تولید برنج اقتصادی است؟

شـاید این سوال کمی عجیب به نظر برسد و برخی را خوش نیاید اما واقعاً باید پرسید که آیا اصولاً کشت برنج لازم و به صرفه هسـت یا نیست؟ چرا که نگرانی بر سر تامین آب آشامیدنی است چه برسد به آب برای محصول آب آتش زنی مثل برنج!!!

برنج همان بلایی را سـر شـمال یا حتی کشور آورد که نفت آورد در کشـوری که نیمه خشـک بود. کشت برنج چه ضرورتی داشـت که حالا برای کشـوری در آسـتانه خشکسالی بتوان راضی به صرف ذخایر اندک آب برای برنج شـد!؟ در دنیایی که جنگ آینده را سـر آب می دانند، ما در خط مقدم این جنگیم چرا که چشـم به آسـمان داریم. اکنون ۵۰۰ شـهر در معرض کمبود آب آشامیدنی هستند و هر روز طرحی برای گسیل آب خلیج فارس به فلان اسـتان و بردن آب خزر به بهمان استان به میان می آید. چرا برنج؟؟ چرا این محصول پر هزینـه کم بهره؟ مگر اروپـا برنج می خورد که میانگین بالای سلامت و تغذیه در جهان را دارد؟ در همین شمال با یک متر کندن به آب می‌رسیدیم اما امروز با چند ده متر هم مطمئن نیسـتیم. ایـن کالای لوکس و پر هزینه و کـم فایده غذایی امروز با بحران آب در کشـور دیگر چندان کالای اسـتراتژیک نیسـت گرچه با سیاست‌ها ولجاجت‌های قبلی هم چندان اسـتراتژیک و ضروری نبود. پس بیاییم در باره کشت این محصول تجدید نظر اساسی به عمل آوریم.

قنبر یوسفی ـ آمل

نوشته‌های ناب

ـ خدایا همانی اسـت که ما می خواهیم کاش ما هم همانی باشیم که خدا می خواهد

ـ دکتر شریعتی چه عاشقانه گفت: من تو را دوست دارم تو دیگری را و دیگری دیگران را و اینگونه اسـت که تنهاییم

ـ به پشـت سر نگاه می کنم شـاید هنوز کسی مرا دوسـت داشـته باشد اما افسـوس همه کاسه آب به دست منتظر رفتن من هستند.

ـ یه لقمه نون، یه کاسـه ماسـت، به عشـق پاک، یـه حرف راسـت رفاقت بی کـم و کاسـت، مرام ما ایرانی‌هاست.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب وارجمنـد مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه پر فیض و برکت رمضان و با این درخواسـت همیشـگی که در کلیه تمـاس های کتبـی یـا اینترنتی یا از طریق شـبکه مجازی از معرفی خود دریغ نفرموده و نام و نشانی و ترجیحاً شماره تلفن خود را ذکر نمایید.

***

*** رضا اکبری ـ شهرضا**

از لطف شـما سپاسـگزارم و متقابلاً برای شما از درگاه توفیـق طلـب می کنم. ضمناً به آگاهی شـما می‌رسانم که آقای گلپاری هفته ای یک روز ارتباط تلفنـی با خواننـدگان دارد. برای آقـای طیب نیز می توانید نامه بنویسید. سرافراز باشید.

*** مینا ضرابی ـ تهران**

متقابلاً به شـما سلام می کنم و در انتظار مطالب شما می مانم. موفق باشید.

*** راحله عزتی ـ بردسیر**

مطلب شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفـت. از اینکه به جمـع خوانندگان مجله قدیمی اطلاعات هفتگی پیوستید خوشحالم.

*** عباس عابد ساوجی ـ اندیشه**

مطالب جدید شـما به دسـتم رسـید. همچنان خوب و قابل اسـتفاده... به دوسـتان سپردم که در یک سـتون جداگانه در مجله از آنها اسـتفاده شود. پیروز باشید.

*** آیلین مبین و فائزه حسینی ـ تبریز**

از لطف شـما متشکرم. برای چاپ داستان‌های کوتاه هیچ محدودیتی نداریم. می توانید داستان‌های کوتاهتان را برای مجله ایمیل کنید و یا از طریق پست ارسال نمایید. موفق باشید.

*** مجید کاظمی ـ گناباد**

در همیـن شـماره یک مطلب از شـما به چاپ رسـیده است. مطلب جدیدی را هم که فرستاده‌اید در نوبـت چاپ قـرار دادم تا در همیـن صفحه و یا در صفحه صدای سـبز بسـیج از آن استفاده کنیم. موفق باشید.

*** حسن میرزایی ـ ازنا**

پیشـنهاد شـما مورد توجه خود ما هم هسـت. مدتهاسـت تلاش می کنیم که یک صفحه علمی در مجله راه اندازی کنیم. انشاءا... به زودی در این باره اقدام خواهیم کرد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** محمدرضا صفری ـ تهران**

به مطلب درسـتی اشـاره کرده‌اید. برخی اصول فرهنگی خوب و عادات رفتاری و عرفی شایسته جامعه ما متاسفانه در حال کمرنگ شدن است و صدا و سیما هم در این بی توجهی نقش ایفا می کند. سعی می کنیم خلاصه‌ای از مقاله شما را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ برسانیم. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



بنده بودن یعنی همین!

مادامی که گیلاس با بند باریکش به درخت متصل است همه عوامل در جهت رشدش در تلاشند. باد، باعث طراوتش می‌شود. آب، باعث رشدش می‌شود، و آفتاب به او پختگی و کمال می‌بخشد. اما...

به محض پاره شدن آن بند و جدا شدن از درخت، آب، باعث گندیدگی؛ باد باعث پلاسیدگی؛ و آفتاب باعث پوسیدگی و از بین رفتن طراوتش می‌شود!

بنده بودن یعنی همین، یعنی بند به خدا بودن، که اگر این بند پاره شد، دیگر همه عوامل در فساد ما مؤثر خواهند بود. پول، قدرت، شهرت، زیبایی.... تا بند به خداییم برای رشد ما، مفید و بسیار هم خوب است، اما به محض جدا شدن بند بندگی، همه آن عوامل باعث تباهی و فساد ما می‌شود.

اتصالتان با خدای بزرگ مستدام باد.



دریا باش!

حکیمی شاگردان خود را برای یک گردش تفریحی به کوهستان برده بود. بعد از پیاده‌روی طولانی، همه خسته و تشنه در کنار چشمه‌ای نشستند و تصمیم گرفتند استراحت کنند.

حکیم به هر یک از آنها لیوانی داد و از آنها خواست قبل از نوشیدن آب یک مشت نمک درون لیوان بریزند. شاگردان هم این کار را کردند، ولی هیچ‌یک نتوانستند آب را بنوشند، چون خیلی شور شده بود. سپس استاد مشتی نمک را داخل چشمه ریخت و از آنها خواست از آب چشمه بنوشند. همه از آب گوارای چشمه نوشیدند.

حکیم پرسید: "آیا آب چشمه هم شور بود؟" همه گفتند: "نه، آب بسیار خوش‌طعمی بود."

حکیم گفت: "رنج‌هایی که در این دنیا برای شما در نظر گرفته شده است نیز همین مشت نمک است نه کمتر و نه بیشتر. این بستگی به شما دارد که لیوان آب باشید و یا چشمه که بتوانید رنج‌ها را در خود حل کنید. پس سعی کنید چشمه باشید تا بر رنج‌ها فایق آیید.

دریا باش که اگر یک سنگ به سویت پرتاب کردند، سنگ غرق شود، نه آن که تو متلاطم شوی.

رمز موفقیت

مرد جوانی از سقراط رمز موفقیت را پرسید که چیست. سقراط به مرد جوان گفت که صبح روز بعد به نزدیکی رودخانه بیاید. هر دو حاضر شدند. سقراط از مرد جوان خواست که همراه او وارد رودخانه شود. وقتی وارد رودخانه شدند و آب به زیر گردنشان رسید سقراط با زیر آب بردن سر مرد جوان، او را شگفت زده کرد.

مرد تلاش می‌کرد تا خود را رها کند اما....

سقراط قوی‌تر بود و او را تا زمانی که رنگ صورتش کبود شد محکم نگاه داشت. سقراط سر مرد جوان را از آب خارج کرد و اولین کاری که مرد جوان انجام داد کشیدن یک نفس عمیق بود.

سقراط از او پرسید، "در آن وضعیت تنها چیزی که می‌خواستی چه بود؟" پسر جواب داد: "هوا"

سقراط گفت: "این راز موفقیت است! اگر همانطور که هوا را می‌خواستی در جستجوی موفقیت هم باشی به‌دستش خواهی آورد" رمز دیگری وجود ندارد.

جلال ملکشاهی. کرمانشاه

بخشنده‌ترین مردم کسی است که در هنگام قدرت می‌بخشد
امام حسین (ع)

حکایت عقاب و کلاغ

متوسط عمر عقاب ۳۰سال است و متوسط عمر کلاغ ۳۰۰سال.

عقابی در بلندای قله رفیعی لانه داشت. عقاب به پایان عمرش نزدیک شده بود، اما نمی‌خواست بمیرد.

به یاد آورد پدرش که او هم از پدرش شنیده بود می‌گفت:

در پایین قله کلاغی لانه دارد. چهار نسل از خانواده عقابها این کلاغ را دیده بودند. اما کلاغ هنوز به نیمه عمر خود نیز نرسیده بود. عقاب در دلش به کلاغ حسادت کرد، تصمیم گرفت نزد کلاغ برود و راز عمر طولانی او را جستجو کند. بنابراین بال گشود و در آسمان به پرواز درآمد.

شکوه و عظمت عقاب بر کسی پوشیده نبود. با پروازش در زمین هیاهویی شد! پرندگان با حسرتی آمیخته با ترس به سوی درختان گریختند. خرگوش‌ها و آهوان سراسیمه به دل جنگل پناه بردند. و چوپان در حالی که مسیر حرکت عقاب را می‌نگریست، به سوی گله دوید. اما عقاب را اندیشه‌ای دیگر در سر بود. به لانه کلاغ رسید. کلاغ با وحشت و تعجب به وی نگریست. چه امری این افتخار را نصیب او کرده بود؟ عقاب داستان را برای کلاغ گفت و از او خواست تا راز عمر طولانی‌اش را برای او فاش کند.

کلاغ گفت این کار را خواهد کرد و به او یاد خواهد داد چطور عمر طولانی داشته باشد. پس باید عقاب از این پس با او زندگی کند و دمخور او شود و عقاب پذیرفت.

اما زندگی کلاغ متفاوت با زندگی او بود. عقاب که همیشه در اوج آسمان جا داشت و غذایش گوشت تازه و آب چشمه ساران کوهسار بود، دید که کلاغ چگونه دزدی می‌کند. چگونه تحقیر می‌شود. چگونه از پسمانده‌ها و لاشه‌ها غذا می‌خورد و از آب لجن سیراب می‌شود.

او در یک روز زندگی با کلاغ، همه اینها را تجربه کرد.

در همان روز اول، عقاب زندگی خود را به یاد آورد و دانست که زندگی و فرمانروایی کوتاه خود در بلندای آسمان را، هرگز با زندگی طولانی در نِکبت زمین عوض نخواهد کرد، حتی اگر عمرش فقط یک روز باشد.

عمر کوتاه با عزت به از عمر طولانی با خفت است.

محمد مهدی موسی پور – بردسیر (اثری از دکتر خانلری)

رضا کیان



آخرین نفسهای داعش در عراق

نفس‌های داعش در شهر استراتژیک فلوجه به شمارش افتاده است و با آغاز مرحله سوم آزادسازی این شهر پس از پاکسازی الکرامه والصقلاویه و حومه آن نبرد نهایی نزدیک است. گزارش میدانی حاکی از آن است که به رغم اقدامات ایذایی داعش و استفاده از شهروندان عادی به عنوان سپر انسانی برتری نیروهای امنیتی عراق به همراه نیروهای مردمی الحشد الشعبی آشکار است.

شکست داعش در مهمترین پایگاه نظامی خویش یعنی فلوجه به عنوان زادگاه تروریستی این گروه تکفیری می‌تواند سرآغازی بر ناکامی‌های آن در ایجاد دولت خود خوانده اسلامی و گسترش قلمرو آن در شامات قلمداد شود. از این رو رهبران این گروه تروریستی با آگاهی از شرایط فلوجه و نقش تعیین کننده آن در معادلات منطقه‌ای دستور مقاومت سخت و کشتار غیر نظامیان را دادند.

از سوی دیگر دولت حیدر العبادی با علم به برخی از توطئه‌های منطقه‌ای برای ایجاد نفاق در درون دولت و تضعیف روحیه نیروهای امنیتی در تداوم جنگ تمام عیار با گروههای تکفیری با حضور در خط مقدم نبرد از عزم قاطع دولت و ملت عراق برای ریشه کنی این فتنه شوم و آزادی مناطق اشغالی خبر داده است.

به نظر می‌رسد که با تضعیف موقعیت نظامی گروه تکفیری داعش در عراق برخی از حامیان منطقه‌ای

پازلی حل نشده به نام فلسطین

فلسطین این روزها در صدر اخبار نیست. از سویی داعش در سوریه و عراق و از سوی دیگر دخالتهای مختلف عربستان در کشورها باعث شده تا کمتر کسی به یاد فلسطین و تحولات آن بیفتد. تحولاتی که در این چند روز نوید اتفاقات خوب را می‌تواند بدهد، از جمله درخواست اسرائیل برای مذاکره مستقیم با مقامات فلسطینی.

درخواست گفت و گوهای مستقیم از سوی رژیم صهیونیستی در حالی مطرح می‌شود که طی سالهای متمادی، این گفت و گوها میان اسرائیل و فلسطین برگزار شده و از چند سال گذشته ـ در زمان محمود عباس ـ ادامه گفت و گوها منوط به توقف شهرک سازی‌ها بوده است؛ ایده‌ای که حتی مورد استقبال آمریکا نیز قرار گرفت. بخصوص آنکه شهرک سازی‌ها در سرزمین‌های اشغالی از نظر قانونی قابل قبول نبود. اما دولت نتانیاهو هرگز چنین پیش شرطی را نپذیرفت و همچنان بر گفت و گوهای مستقیم بدون پیش شرط تاکید کرد. نکته اینجاست که حدود ۲۲ سال است که مذاکرات مستقیم چه با شرط چه بدون شرط، به نتیجه نرسیده است. اسرائیل معتقد نیست که در این منطقه دولتی برای فلسطین تشکیل شود. ادعای

اسرائیل مبنی بر مذاکرات مستقیم صرفاً گمراه کردن و پاک کردن صورت مسأله است زیرا قرار نیست در مذاکرات مستقیم نتیجه‌ای حاصل شود؛ مذاکره صرفاً برای مذاکره است. نشستی که اخیراً در پاریس درباره فلسطین برگزار شده بیشتر یک خیمه‌شب‌بازی است چرا که با توجه به بحرانی که جهان عرب دچار آن شده و فشاری روی اسرائیل وارد نیست، و با توجه به جنگ‌های داخلی در کشورهای عربی، اسرائیل دلیلی بر امتیازدهی به تشکیلات خود گردان فلسطین نمی‌بیند. با این توضیح مباحث مطرح شده در نشست پاریس از دو منظر قابل بررسی است:

نخست آنکه با توجه به تحولات منطقه و نوعی جمود یارکود درباره مسأله فلسطین، کشورها به دنبال طرح مسأله‌ای هستند تا خلا سیاسی مسأله فلسطین

ایران و جهان

❊رهبر معظم انقلاب در دیدار با نمایندگان مجلس: خجلت و شرمندگی نظام از بیکاری یک جوان، از خجلت و شرمندگی بیکار در خانواده خود بیشتر است...

❊مشکلات اقتصادی به ویژه رکود و بیکاری باید حل شوند

❊رئیس جمهوری قانون جرم سیاسی را ابلاغ کرد

❊وزیر اطلاعات: سانسور و خودسانسوری از آسیبهای جدی تحلیل‌های امنیّتی است

❊حمید سبزواری شاعر نامدار سرودهای انقلاب در سن ۹۱ سالگی درگذشت

❊فروش نفت ایران به میزان قبل از تحریمها نزدیک شد

❊چهار مصوّبه شتابزده مجلس نهم به تایید شورای نگهبان نرسید

❊واردات کالاهای لوکس کاهش یافت

❊۹۰۰ هکتار از پوشش گیاهی منطقه بلاغی استان فارس دچار آتش‌سوزی شد

❊عملیّات تبادل اسرا میان دولت مستعفی و انصارا... یمن با کارشکنی عربستان متوقف شد

❊حقوق بازنشستگان تامین اجتماعی ۱۴ درصد افزایش یافت

❊وزیر دادگستری از کاهش ده میلیارد دلاری واردات کالاهای قاچاق خبر داد

❊مجوّز استخدام ۱۷ هزار نفر در وزارت بهداشت صادر شد

❊بورس تهران دوباره شاهد کاهش شاخص شد

❊در حملات داعش به زینبیه دمشق، ۱۵ نفر شهید و دهها نفر زخمی شدند

❊نیروهای دولتی لیبی بندر سرت را از داعش بازپس گرفتند

❊القاعده حمایت خود را از سرکرده جدید طالبان اعلام کرد

❊داعش در اقدامی جنون آمیز ساکنان در حال فرار فلوجه را به رگبار بست

❊پروازهای مستقیم بین آمریکا و کوبا از سر گرفته شد

❊نشست سه جانبه تهران با حضور وزرای دفاع ایران، روسیه و سوریه برای مقابله با تروریسم برگزار شد

❊بان کی‌مون دبیر کل سازمان ملل: حذف نام عربستان از فهرست سیاه آزار کودکان دردناک ترین تصمیم من بود

❊به گفته وزیر کشور یازده میلیون حاشیه نشین در کشور وجود دارد که سه میلیون نفر آنان در حاشیه ۳ شهر تهران، مشهد و اهواز زندگی می‌کنند

این گروه از جمله عربستان سعودی با احساس خطر از پیشروی نیروهای مردمی عراق و حضور برخی از فرماندهان نظامی ایرانی در راهبری جنگ تلاش کردند که آزادسازی فلوجه را به عنوان شروع جنگ قومی و قبیله‌ای قلمداد و این موضوع را به عنوان دخالت ایران در امور داخلی عراق وانمود کنند.

در این ارتباط **ثامر السبهان**، سفیر عربستان در عراق ضمن فراموشی نقش حاکمان سعودی در تنش آفرینی در منطقه و شکل گیری گروههای تروریستی در سوریه و عراق که با فتوای علمای وهابی شکل گرفتند، اعلام می کند که حضور مستشاران نظامی ایرانی در آزادسازی فلوجه نشانه‌ای از قوم گرایی و تغییر جغرافیای انسانی منطقه است. بنابراین دولت عراق بایستی برای فائق آمدن بر مشکلات و حفظ وحدت ملی نسبت به تفرقه افکنی سعودی هشیار باشند. لازم به ذکر است که فلوجه علاوه بر استقرار تکفیری‌های داعشی خارج نشین، مکانی امن برای بقایای طرفداران رژیم بعثی صدام حسین بوده است. طبیعی است که پیوند نامیمون این دو عنصر بد ذات، عامل اصلی کشیدگی اوضاع سیاسی عراق و تداوم اقدامات تروریستی است. بنابراین برای نابودی داعش و آزادسازی استان مهم الانبار، باید شاهرگ این گروه تروریستی قطع شود.

در سوریه نیز تیره روزی‌های داعش با وجود حملات انتحاری و کشتار زنان و کودکان سوری فرارسیده است. چرا که ارتش سوریه در چندین جبهه متفاوت با گروههای تروریستی درگیر نبرد سنگین است و پس از دو سال از اشغال رقه پایتخت گروه تروریستی داعش با حمایت هوایی روسیه برای اولین بار است که پیشروی در این استان را آغاز کرده است. گرچه علاوه بر نیروهای دولتی سوری، کردها نیز که از حمایت ائتلاف آمریکا برخوردارند ماههاست تلاش دارند خود را به دروازه‌های شهر الرقه برسانند.

بنابراین فشار همه جانبه بر داعش در دو جبهه متفاوت و تلاش برای آزادسازی فلوجه و رقه می تواند هدف مهم برای آزادسازی موصل و سرکوب نهایی داعش در منطقه باشد.

با وجود این خوش بینی‌ها باید اعلام کرد خلاص شدن از شر گروههای تروریستی و ایجاد امنیت و ثبات در منطقه بحران زده خاورمیانه نیازمند طراحی سیستم امنیت دسته جمعی و توافق نهایی قدرتهای منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای است. متاسفانه در شرایط موجود هیچ نگرش مثبتی از سوی بازیگران دخیل در بحران سوریه و عراق برای توافق جمعی برای مبارزه مشترک با گروههای تروریستی مشاهده نمی‌شود.

در سطح منطقه‌ای، عربستان سعودی به همراه ترکیه و برخی از کشورهای حوزه خلیج فارس در تلاشند با تقویت مواضع تروریستها و باز گذاشتن مرزهای خویش برای پیوستن به این گروههای تکفیری، تنور جنگ در منطقه را گرم نگه دارند. اصرار سعودی‌ها به لزوم کنار رفتن بشار اسد از قدرت و نیز حمایت از گروه تروریستی الاحرار شام در سوریه نشان می‌دهد که این کشور تثبیت اوضاع و بازگشت آرامش به منطقه را به ضرر منافع ملی خویش می‌بینند. نگرشی که از سوی اردوغان نیز به نوعی دنبال می‌شود. چون که منطق بازی میان قدرتهای منطقه‌ای بازی برد و باخت است و هیچ گونه تفکر نهایی بر مصالحه برای کاهش تنشها مشاهده نمی‌شود. استراتژی اصلی طرفین منازعه بر ادامه جنگ و کسب پیروزی نهایی بر رقیب است، موضوعی که عامل اصلی فجایع انسانی است.

در سطح فرامنطقه‌ای نیز گرچه آمریکا و روسیه در مذاکرات مستقیم توافق بر همکاری و ادامه نبرد با تروریستها را دارند، ولی رقابت بر سر تبدیل شدن به بازیگر اصلی و ارتقای پرستیژ سیاسی و نظامی در بحران سوریه و عراق مانع به ثمر نشستن هرگونه توافق نهایی شده است. روسیه که حضور پررنگتری در معادلات سوریه داشته و دارد، همچنان نمی‌خواهد از نقش آفرینی برجسته خویش باز ماند. بنابراین در حملات به رقه در کنار نیروهای دولتی سوریه ایستاده است در حالی که آمریکا فقط به حمایت از کردها و برخی از مخالفین به اصطلاح میانه رو بشار اسد بسنده کرده است. لذا با واکاوی شرایط میدانی و تحولات کلان منطقه می توان گفت: گرچه با تقویت نیروهای دولتی در عراق و سوریه و قاطعیت حامیان منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای می توان گفت با کاهش خشونتها و تضعیف هرچه بیشتر گروههای تروریستی به ویژه داعش می توان به بازگشت آرامش و خاتمه بحران انسانی خوش بین بود، ولی واقعیت این است که علاوه بر لزوم مصالحه میان بازیگران بحران، بایستی برای جلوگیری از رشد افراط گرایی و خشکاندن ریشه‌های تروریسم در منطقه با تفکر و مروّجان خشونتهای فرقه‌ای و مذهبی نیز مبارزه کرد.

داعش خواسته یا ناخواسته یک تفکر سنتی واپسگرا و الهام بخش رادیکالیسم در منطقه است که می خواهد به شکل جعلی با منتسب کردن خویش به اسلام راستین، داعیه‌دار مبارزه با کفر و الحاد باشد. در این مسیر تئوریهای خشونت و افراط از زبان مبلغان مذهبی وهابی شنیده می‌شود که حیات خویش را در گسترش فرقه گرایی و اختلاف مذهبی می‌بینند. از این رو علاوه بر نبرد نظامی و تلاش همه جانبه برای نابودی داعش، بایستی با تفکرات بی‌منطق این گروه هم مبارزه کرد.

هرگاه نیت‌ها فاسد باشد، برکت از میان می‌رود

●امام علی(ع)



جز همکاری امنیتی با اسرائیل به منظور بازداشت انقلابیون و سرکوب انتفاضه ندارد.

مسأله مهم، ارایه طرحی است که از سوی فرانسه مطرح شده و آن طرح ابتکار عمل اعراب است. طرحی که در سال ۲۰۰۲ از سوی ملک عبدالله در زمان ولیعهدی خود ارایه کرده و بر اساس آن اسرائیل باید از اراضی اشغال شده در سال ۶۷ عقب نشینی کرده تا اعراب نیز اسرائیل را به رسمیت بشناسند. طرحی که در همان زمان از سوی نخست وزیر وقت اسرائیل پذیرفته نشد و بیان کرد این طرح حتی ارزش مرکبی که با آن نوشته شده را ندارد و این طرح عقیم ماند. اما امروز در نشست پاریس صحبت از تعدیل آن است. تعدیل طرح یعنی اقدامی در راستای پذیرش اسرائیل. چنانچه این طرح تعدیل شود، در واقع فلسطینی‌ها امتیازهای بیشتری به اسرائیل پرداخت کرده‌اند. این مسأله یعنی هم تشکیلات خودگردان و هم رژیم‌های عربی که خواهان عقب نشینی اسرائیل از اراضی سال ۶۷ هستند، اینک حضور اسرائیل را پذیرفته اند.

نکته دیگر در این نشست، موضوع تبادل اراضی است. در واقع به دنبال آن هستند تا اراضی بی‌ارزشی شاید در صحرای نقب به فلسطینی‌ها داده و در مقابل کرانه باختری تحت تسلط اسرائیل باشد. اگر چنین طرحی پذیرفته شود، نتیجه خطرناکی در پی خواهد داشت. بر این اساس فلسطین، یهودی بودن دولت اسرائیل را پذیرفته و آنها از طرح ملک عبدالله نیز عقب نشینی کرده‌اند. البته حتی اگر چنین تعدیل‌هایی صورت گیرد، باز اسرائیل نخواهد پذیرفت.

اصولاً اسرائیل اعتقادی به وجود ملت فلسطین ندارد. اسرائیل اعتقادی ندارد که در سرزمینی دولتی مستقل به نام فلسطین تشکیل شود. اسرائیل تاکید می کند بین دریای مدیترانه و رود اردن، محلی برای تشکیل یک دولت نیست. یک دولت وجود دارد و آن هم دولت اسرائیل است. اسرائیل، کرانه باختری را سرزمین اجدادی خود می داند. تا چنین دیدگاهی وجود دارد، ابتکار عمل یا ارایه طرح چه در پاریس و چه هر کجای دیگر به نتیجه نخواهد رسید. و این مسأله فقط باعث می‌شود که تشکیلات خودگردان فلسطین امتیازهای بیشتری به اسرائیل بدهد و در نهایت با دست‌های خالی به میان فلسطینی‌ها بازگردد.

پر شود. در واقع مسأله فلسطین نباید دچار خلا سیاسی شود. بر این اساس باید طرحی ولو اینکه به نتیجه نرسد، ارایه شود. ارایه طرح صرفاً بر اساس این ادعاست که همچنان درباره مسأله فلسطین مذاکره صورت می گیرد، اما نتیجه مهم نیست.

دوم آنکه، برگزاری این نشست و ارایه طرح، موجب می‌شود تشکیلات خودگردان، از زیر فشار افکار عمومی فلسطینی‌ها خارج شود. آنها می توانند به افکار عمومی خود بگویند که همچنان در حال مذاکره هستند. تشکیلات خودگردان سالها بیکار بوده و کاری

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دلهره مالیات

متوسط مالیات تعیین‌شده برای معامله یک آپارتمان و یا خانه با بهای حدود یک میلیارد تومان، چیزی حوالی سیصد هزار تومان است و با این اعداد نباید انتظار داشت، دولتها چندان بهبودی در سطح رفاه جامعه ایجاد کنند

ماجرای مالیات در ایران، داستان دلهره آوری است. بسیاری زمان پرداخت و تعیین مقدارش دلهره دارند که چقدر باید پرداخت کنند و این آزارشان می‌دهد. بسیاری به این می‌اندیشند که امسال چقدر مالیات گرفته‌ایم و خواهیم گرفت و از اینکه مقدارش کم باشد دلهره دارند. بسیاری هم از این نگرانند که پس از پرداخت مالیات، این پولها، چگونه و کجا خرج خواهد شد. از این مسأله آخر که فعلاً بگذریم، آنچه در کشورهای صنعتی و پیشرفته می‌گذرد، این است که دولتها تمام هزینه‌های اداره کشور را از طریق گرفتن مالیات تهیه می‌کنند. هرچه مالیات بیشتری گرفته و صحیح‌تر هزینه شود، کشور هم بهتر اداره می‌شود. به همین دلیل هم در این دسته کشورها معمولاً رقم پرداخت مالیات، سنگین است و بخش بزرگی از درآمد افراد، صرف پرداخت انواع مالیاتها می‌شود. در ایران هم شعار و رویای تمام دولتها



این بوده که مالیاتها اصلاح شود و منظور از اصلاح، این بوده که اولاً آنها که درآمدهای بزرگتری دارند مالیات بیشتری پرداخت کنند و دوم اینکه مقدار و گستردگی مالیات دریافتی، آنچنان باشد که دولت بتواند تمام هزینه‌های خود را پرداخت کند و از این راه وسیله رفاه و آسایش ایرانیان را فراهم کند و از طرف دیگر با تکیه بر این درآمد، بتواند از خام فروشی نفت برای گذران زندگی ایرانیان دست بردارد و اگر هم نفت ایرانی فروخته می‌شود، تنها برای وارد کردن ماده‌ای ارزشمندتر هزینه شود. این رویا همچنان برای دولتهای ایرانی رویاست و در بهترین حالت، مطابق آمار رسمی، همچنان نیمی از هزینه اداره کشور از طریق فروش نفت، تامین شده. دلهره واقعی ماجرای مالیات، اما دقیقاً اینجاست که حتی پس از اصلاح چند باره قانون مالیات و تمام تلاشهایی که در این راه شده و بانکهای اطلاعاتی که از افراد و معاملات و دارایی‌ها به دست آمده، همچنان بسیاری از ثروتمندان مالیات نمی‌دهند و از بسیاری معاملات بزرگ، مالیاتی گرفته نمی‌شود، گویی که دولت از سر رودربایستی، اراده واقعی برای محکم کردن کمربند

بچه‌های ایران، شبها بیدارند

ظاهراً برخی مدیران سازمان صدا و سیما کودکانی را پیدا کرده‌اند که شب تا صبح بیدارند و مشغول تماشای کارتون!

یک سال و نیم قبل، زمانی که مدیریت سازمان صدا وسیما تغییر کرد، در فاصله کوتاهی از این تغییر، چند شبکه تلویزیونی حذف شد و حذف این شبکه‌ها، مهمترین نماد و اثر بیرونی بود که مخاطبان صدا و سیما از آن مطّلع شدند. از چند روز قبل که یکبار دیگر مدیر سازمان صدا و سیما تغییر کرده، تغییری عجیب در یکی از شبکه‌های تلویزیونی پرمخاطب ایجاد شده که این تغییر را هم ظاهراً باید اولین نتیجه عملی تغییر ریاست سازمان دانست. شبکه کودک، چند سالی است که فعال شده و اتفاقاً در برابر انواع محصولات فرهنگی و نمایشی که در اختیار کودکان قرار می‌گیرد و معلوم نیست کدام یک مفید است و کدام می‌تواند کاملاً محصولی ضررآفرین و مخرّب باشد، این



شبکه سعی کرده برنامه‌های کم خطر و مناسب سن کودکان در اختیارشان قرار دهد، اما در این تغییر جدید، سازمان صدا و سیما، این شبکه را که پیش از این از ساعت‌های اولیه صبح شروع می‌شد و تا اولین ساعات شب ادامه داشت، به شبکه‌ای ۲۴ ساعته تبدیل کرده و از شب تا بامداد هم کودکان می‌توانند

علی مطّهری و پنج شنبه‌ها

اولین اظهارنظر نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی، چندان تناسبی با بهبود رونق کسب و کار در اقتصاد ایران نداشت

جناب دکتر مطّهری، نماینده تهران، برای نخستین بار به عنوان نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی انتخاب شدند و هفته گذشته بر این کرسی ریاست تکیه هم زدند و البته با رای بالایی هم از سوی مردم تهران، به عنوان نماینده انتخاب شدند و این ریاست هم، طبیعی و همسو با خواست اکثریت رای دهندگان تهرانی بود. اولین اظهارنظر منعکس شده از ایشان در رسانه‌ها، پس از احراز این سمت هم این بود که با تعطیلی شنبه‌ها به جای پنج شنبه‌ها مخالفند. ماجرا از آنجا شروع شد که پیشنهادی از سوی یکی از بخشهای اتاق بازرگانی مطرح شد که برای ارتباط بهتر و بیشتر تاجران و فعالان اقتصادی و تولید کنندگان ایرانی با طرفهای خارجی، بهتر است تغییری در ایام کاری ایجاد شود و حال که کسی با کم کردن روزهای تعطیل موافق نیست، جای برخی تعطیلات تغییر کند، چرا که در ایران، "دولت" پنجشنبه و جمعه تعطیل است و بسیاری از کشورهای جهان از جمله اروپا و آمریکا، روزهای شنبه و یکشنبه، به این ترتیب تنها روزهای خوب دوشنبه، سه شنبه



مالیات ندارد تا کسی اعتراض شدیدی نکند. دولتها در بسیاری موارد بهانه می آورند که به دلیل نداشتن اطلاعات دقیق، نمی توانند مالیات دقیق هم بگیرند. که البته چندان هم بی ربط نیست، چرا که میلیاردها تومان کالای قاچاق، پنهان اند. ولی حسرت و افسوس اینجاست که در برخی معاملات کاملاً شفاف و عیان هم، مقدار مالیات ها بسیار ناامید کننده است. واضح ترین نمونه، فروش املاک و آپارتمانهاست. به طوری که این روزها برای فروش یک واحد آپارتمانی در تهران که حدود یک میلیارد تومان به طور متوسط فروخته می شود و فروشنده، در این معامله یک میلیارد تومان به دست می آورد و به دلیل قوانین موجود، تمام این معاملات هم با اطلاع دستگاه مالیاتی کشور انجام می شود، چیزی حدود ۳۰۰ هزار تومان به عنوان مالیات گرفته می شود. یعنی چیزی کمتر از نیم درصد بهای معامله. فروشنده البته شادمان است که در این معامله بزرگ، رقم بسیار کوچکی به عنوان مالیات پرداخت می کند اما با چنین اعداد و چنین قوانینی، این فروشنده و فروشنده هایی از این دست همیشه ناراحت خواهند ماند که چرا دولت آنطور که انتظار می رود، کار نمی کند و شرایط زندگی در کشور آسوده تر نمی شود؟!

از برنامه های این شبکه بهره مند شوند. اینکه کدام مدیر با کدام نظر کارشناسی و با کدام بودجه اضافی، تصمیم گرفته که کودکان ایرانی باید از پایان شب تا ابتدای صبح هم مشغول دیدن برنامه های تلویزیونی باشند را شاید این روزها، تنها رئیس جدید سازمان صدا و سیما بداند، ولی اینکه هیچ کودکی در شرایط عادی نیازی به چنین خدمتی از سوی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران ندارد را به نظر می رسد، تمام مخاطبان بزرگسال صدا و سیما بدانند و تایید کنند. چند روزی است که رئیس صدا و سیما به دیدار تک تک روسای قوای سه گانه کشور می رود و با ایشان مشورت می کند، کاش یکی از ایشان به رئیس جدید یادآوری کرده باشد که جناب آقای رئیس، کودکان ایران، از شب تا صبح کارتون نمی بینند!

و چهارشنبه برای کار و تعامل با جهان باقی می ماند. پس اگر دولت به جای پنج شنبه ها، روزهای شنبه را به عنوان دومین روز تعطیل خود انتخاب کند (علاوه بر جمعه ها)، یک روز کاری دیگر به روزهای قابل کار اضافه خواهد شد. سرانجام این پیشنهاد واقعاً معلوم نیست به کجا خواهد انجامید ولی یک نکته معلوم است، اینکه اگر کسانی چون نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی به این سرعت و صراحت با چنین پیشنهاداتی که ممکن است بتواند اندکی به رونق کسب و کار در ایران کمک کند، مخالفت کنند، امید به بهبود شرایط اقتصادی و شکستن رکود در ایران به سادگی به سرانجام نخواهد رسید.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان مردم از زبان ادیبان غنی تر است

ادامه ی قطره ی قبل:

قدرت زبان فارسی در همین است که می تواند با کلمات خارجی ترکیب شود و واژه های جدید بسازد و جلو مرگ خود را بگیرد. زبان فارسی در تطبیق و سازگاری با زبان های دیگر بسیار تواناست. وقتی که کلمه ای غیر فارسی وارد زبان فارسی می شود، آن را دستکاری می کند تا شکل فارسی بگیرد. مثلاً نمی گوید "ایدز" می گوید "ایدز". نمی گوید تله ویژن می گوید تلوزیون. نمی گوید "ری دیو" می گوید رادیو. نمی گوید "وُلکس واگن" می گوید فولوکس... اما بعید است به جای I SHALL HAVE TEA یعنی من چای خواهم نوشید، بگوید هشلهف. مرحوم باستانی پاریزی برای هشت الهفت و هشلهف بهترین توضیح را داده. این قلمفرسا نیز معتقد است هشت الهفت یعنی هشتی که هفت شده. یعنی قاراشمیش. در اینترنت هفت هشت ده سایت هست که گفته اند "این هشلهف همان I SHALL HAVE TEA است و البته به منبعی مستند اشاره نکرده اند. بهر حال بهتر است از این بحث نسبتاً مناقشه برانگیز که ممکن است بین بنده و همکار گرامی دیگرم سیروس خان گنجوی که از افراد باسابقه مطبوعاتی است سوء تفاهم بوجود آورد بگذریم و به همین مختصر اشاره کنم که بعید می دانم انگلیسی های پرفیس و افاده با سابقه برخوردهای توهین آمیز نسبت به ایرانیان با ادبیات محترمانه صحبت کرده باشند. به هر حال در زبان ما از اینجور واژه ها زیادند. مثل چسان فیسان که می گویند از COSSANIFOSSANI روسی گرفته شده که شاید درست باشد اما می بینیم که این اصطلاح بین زنان روستایی فیض آباد تربت حیدریه و در روستاهای نجف آباد رواج داشته.

یا زپرتی که گفته اند از کلمه روسی ZEPERTI گرفته شده که به معنی زندان است. در زمان قزاق های روسی هر کس زندانی می شد، می گفتند یارو زپرتی شد. یا کلمه فکسنی که گفته اند از کلمه روسی FKUSSIN است به معنی بامزه. که البته فکسنی در فارسی به معنی بامزه نیست ضمن اینکه یزدی ها به جنس بنجل می گفتند پکسنی به معنی جنس پاکستانی. آنها به جنس ژاپنی هم می گفتند جپنی. در سایت ها می گویند کلمه نخاله روسی است: NAKHAL در حالی که می دانیم نخاله عربی است و شش معنی دارد: سبوس، آنچه در الک یا غربال باقی بماند، خورده سنگ و آجر، آدم بداخلاق و پست، و... در تاریخ یمینی نوشته شده: "کار به جایی رسید که نخاله جو با گِل خمیر می کردند و با آن سد رمق می رفت".

در چنین سایت هایی دنبال کلماتی می گردند که به کلمات خارجی شباهت دارند سپس اصرار می کنند که برای مثال اصطلاح "شر و ور" از کلمه فرانسوی CHARIVARI گرفته شده که به معنی هیاهو و سر و صداست. ما شک نداریم که در هر زبانی تعداد زیادی کلمه خارجی وجود دارد و این هیچ اشکالی ندارد زیرا باعث غنای زبان می شود. نباید لج کنیم و بگوییم برای کلمات خارجی حتماً باید معادل فارسی بسازیم. آخرش این می شود که به هلی کوپتر بگوییم چرخبال یا بالگرد و توجه نکنیم که اصولاً خاصیت هلی کوپتر این است که بال نداشته باشد. و معلوم نیست جنابان فرهنگستان ایران و تاجیکستان روی چه حسابی برای هلی کوپترِ بی بال، اسم بالگرد و چرخبال گذاشته اند.

امروز بچه های کوچول موچول همین کلمه های خارجی را مثل نقل و نبات به زبان می آورند هیچ هم فکر نمی کنند که فرانسوی است یا عربی یا ترکی یا فارسی یا چی؟

آنها از کارتون پاندای کنگ فوکار یاد می گیرند به شوکولات بگویند شوکول. ادیب هم اگر می خواهد کلمه ای رواج بدهد، باید کارتونی به جذابیت پاندای کنگ فوکار بسازد. یا مثل مهران مدیری سریال بسازد و کلی کلمه رواج بدهد. اما حرف در این است که این کلمه ها دیگر فارسی شده اند و برای مثال کلمه دوقلو که از دوقماق یا دوقماخ ترکی به معنی زاییدن گرفته شده، دیگر ترکی نیست و فارسی می تواند از آن سه قلو و چارقلو و بیشتر قلو بسازد. حتی چسب دوقلو و یخچال دوقلو هم بزایاند. ادیب نمی تواند بگوید بی سواد! کلمه "دو" در "دوقلو" به معنی عدد ۲ نیست پس سه قلو و بیشترش را نزایید چون غلط است. ادیب ها بارها و بارها به مردم گوشزد کرده اند و می کنند که این را بگو آن را نگو اما زبان فارسی راه خودش را رفته زیرا زبان موجودی زنده است و خودش راهش را بلد است. برای مثال اگر زبان پهلوی باستان به پهلوی میانه تبدیل شد و زبان پهلوی ساسانی به پهلوی بعد از اسلام تبدیل شد، هیچ قدرتی نمی توانست جلو این تغییرات را بگیرد. و دیدیم که نتوانست و زبان فارسی و حتی خط آن تغییراتی کرد. امروز نیز نمی شود به مردم دیکته کرد که اینجوری حرف نزن و اونجوری حرف بزن. قوانین چهارگانه فرهنگستان نیز معیار اصلی را "زبانِ مردم" می داند. این مردمند که تشخیص می دهند بگویند تارنما و یارگان یا سایت و تیم.

اگر مردم معاصر بخواهند مثل قوانین ادیبانِ زبان فارسی رفتار کنند، زبان ما ضعیف می شود. مثالش مصدر زایاست که قبلاً درباره اش نوشته ام. ادیبان طبق قوانین خودشان دویست و خوردی مصدر زایا دارند. مردم هم طبق قوانین خودشان چندین هزار مصدر زایا دارند بنابر این گویاتر و کوتاه تر حرف می زنند. مثال: "ادیب می گوید در مورد مشارٌعلیها تحقیقات لازمه را به عمل آوردم و بر من محقق شد در رانندگی با سرعت مطمئنه می راند." مردم همین عبارت را این طور می گویند: "آمار رانندگی شو گرفتم. لاکپشته!"

ادامه دارد

هر چیزی قفلی دارد و قفل ایمان، مدارا کردن و نرمی است

●امام محمد باقر (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای عصر آباد



عصر آباد، روستایی در نواحی شمالی استان یزد است. این روستا از جمله مناطق زرتشتی نشین یزد است و در مجاورت روستاهای حسین آباد و الله آباد واقع شده است. جالب است بدانید که هیچ کس در این روستا زندگی نمی کند. البته تا همین چند دهه قبل حدود ۵۰ خانوار در آن زندگی می کردند اما اکنون خالی از سکنه است. گرم شدن هوا و خشک شدن قنات‌ها اجازه نمی‌داد که مردم بتوانند به زندگی در آن ادامه دهند.

در مورد نام روستا هم باید بدانید که در سال‌های دور این روستا را "**مجومرد**" می‌نامیدند که به معنی "مرد جویای محبت" است.

آنچه که باعث شد این روستا با این وجود هنوز هم در بین روستاهای استان معروف و محبوب باقی بماند، آثار تاریخی و بناهای آن است. اصلی‌ترین جاذبه آن که یکی از آثار تاریخی معروف ایران نیز هست، آب انبار هفت بادگیر است. آب انبار هفت بادگیر عصر آباد از بناهای دوره قاجاریه بوده و در فهرست آثار ملی ایران نیز به ثبت رسیده است.

بافت بکر و دست نخورده روستا و آب انبار آن برای همگان از جمله گردشگران و تاریخ شناسان مورد

روستای کُلم در استان ایلام



محمدعلی بهوند یوسفی



روستای "کُلم" در استان ایلام یکی از مهمترین مراکز توریستی ایلام از نظر جاذبه‌های طبیعی و تاریخی است و از همین رو این روستا را بعنوان زیباترین روستای استان ایلام می‌شناسند. استان ایلام که خود به "**عروس زاگرس**" معروف است، روستاهای متعددی دارد که در تمام فصول سال سرسبز هستند که در فصل تابستان مردم بسیاری را برای گردش و تفریح به این منطقه از کشور می کشاند. روستای کُلم نیز به دلیل طبیعت بسیار زیبایی که دارد، به روستای بوته‌های سرسبز نیز شهرت یافته است. این روستا در ۳۰ کیلومتری شمال غربی شهر بدره و نیز در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر ایلام قرار دارد و در تقسیمات استان ایلام جزء شهرستان دره شهر محسوب می‌شود. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی و میان **کوه‌های کبیر کوه**، در دره‌ای سبز و دیدنی قرار گرفته است که ارتفاع آن حدود ۱۵۰۰ متر بالاتر از سطح دریا است و حدود ۱۰۰۰ نفر در آن زندگی می کنند. مردم این روستا کرد زبان هستند، دین شان اسلام و پیرو مذهب شیعه جعفری می‌باشند.

آب و هوای آن در فصل بهار و اواخر تابستان معتدل می‌باشد اما در زمستان هوا بسیار سرد می‌شود. با این وجود حتی در زمستان و پاییز هم گردشگران زیادی از این روستا دیدن می کنند. باغ میوه‌هایی از جمله درختانی مانند **گردو، انگور و انار** در اینجا فراوان است. اگر از خوردن تمشک تازه لذت می‌برید، پیشنهاد می کنیم حتما در فاصله اوایل شهریور تا اواخر مهر از این روستا دیدن کنید. **آش کشگینه، ترخینه، شلکینه، شیرینی بژی برساق، کشک، دوغ و قره قروت محلی** از خوراکی های همیشگی مردم



آن است و از امتحان کردنش پشیمان نمی‌شوید. سوغات این روستا هم بیشتر شامل **گردو، برنج، روغن محلی، انجیز و ماهی** است. رودخانه پر آب و دیدنی کُلم که از ارتفاعات کبیر کوه سرچشمه می گیرد نیز بر طراوت این منطقه می‌افزاید و از آب آن برای آبیاری باغها و زمین‌های کشاورزی نیز استفاده می‌شود. قدمت روستای کُلم بسیار طولانی است و از مشاهده برخی آثار باقیمانده مانند **قلعه و آتشکده**، بیانگر این است که احتمالا قدمت این روستا به دوران ساسانی برمی گردد. برای دیدن این قلعه باید در منطقه‌ای در نزدیکی روستا، به حاشیه جنوبی رودخانه کُلم بروید که تپه بلندی در آنجا وجود دارد. در بالای این تپه آثاری از این قلعه قدیمی قرار دارد. در نزدیکی همین تپه است که آتشکده‌هایی مربوط به دوران قدیم نیز وجود دارد. این آتشکده در مرداد سال ۱۳۸۲ بعنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. متاسفانه این دو اثر تاریخی به مرور زمان به شدت تخریب شده و آسیب دیده‌اند.

توجه است.

معماری منحصر بفرد این آب انبار باعث می‌شد که حتی در گرمای شدید تابستان نیز، آب داخلش سرد و خنک باقی بماند. این آب انبار از لحاظ تعداد بادگیر در بین آب انبارهای جهان منحصر بفرد بوده و تنها آب انبار "هفت" بادگیری است که دو مخزن دارد. ارتفاع بادگیرها حدود ۶ متر و دارای نمای آجری است که از هر چهار طرف باز است. عمده مصالح به کار رفته در ساخت آن خشت خام، آجر، قلوه سنگ، ساروج و گچ است. بادگیرها به شکل زیبایی مزین به تزئینات دندان موشی زیگزاگی است و قسمت بالایی‌شان با آجرهای شرقی تزئین شده است.

مدتی است که در مورد ایجاد دهکده گردشگری در این منطقه و احیای آن صحبت می‌شود. این اولین دهکده گردشگری استان خواهد بود که در روستای عصر آباد ساخته می‌شود.

در حال حاضر به دلیل شرایط جوی و منطقه‌ای، این روستا و روستاهای اطراف همواره در معرض توفان شن هستند و این آب انبار و هفت بادگیرش در انبوهی از شن‌های روان در حال غرق شدن هستند. امیدواریم که با توجه بیشتر و صرف هزینه و تلاش برای حفظ این آثار از این روند جلوگیری شود.



در قسمت پایین روستا نیز زمین‌های برنج کاری قرار دارد که رونق بسیاری دارد و تماشای این مناظر تجربه‌ای بسیار شیرین است. دو امامزاده "**سید تاج الدین**" و "**سید نظام الدین**" نیز در این روستا قرار دارد که بار معنوی خاصی به روستا بخشیده و جاذبه مذهبی این منطقه می‌باشند. مقبره **جابربن انصاری** در دره و در میان کوه‌های مله ریته و چال قرار دارد که همانند آرامگاه دانیال شوش ساخته شده است. در کتیبه آن، عبارت لااله الاالله و محمد رسول الله(ص) به شکل برجسته نوشته شده‌اند. این آرامگاه از زیباترین بناهای مقبره‌ای این منطقه است که در اطراف روستا قرار دارد. در داخل همین مقبره است که آرامگاه سید تاج الدین از فرزندان سید صلاح الدین قرار دارد. بافت خانه‌های روستای کُلم معمولا مانند بافت خانه‌های قدیم روستا از سنگ و خشت، گل و چوب است. ورزش‌ها و بازی‌های محلی مانند **پلان، قلان و کلاه وران** نیز هنوز در این منطقه بازی می‌شوند و فراموش نشده‌اند. مراسم ملی و مذهبی و آیین‌های محلی نیز از جمله مراسم چمر، هل هلونک، گاروو، عید نوروز، سیزده به در، چهارشنبه سوری و دعای باران، و همچنین سوگواری در ایام محرم و وفات ائمه نیز هر ساله به قوت خود باقی هستند. در این مراسم از موسیقی‌های محلی استفاده می‌شود که معروف ترینشان نغمه‌های هوره است.

اما از دیگر جاذبه‌های این روستا که آن را به یکی از اصلی ترین مراکز دیدنی ایلام تبدیل کرده است، مراکز **پرورش ماهی** می‌باشد. در نزدیکی چشمه کُلم که از کبیر کوه نشات می‌گیرد، بیش از ۹ مرکز پرورش ماهی ساخته شده است. در واقع، کُلم به محل اصلی پرورش ماهی در استان ایلام تبدیل شده است. این مراکز به پرورش ماهی قزل آلا مشغول هستند و در هر کدام از آنها، حدود ۴۰ تا ۵۰ هزار کیلوگرم ماهی تولید می‌شود. حتی برخی از شهرهای مرزی عراق نیز برای خرید ماهی به این مراکز مراجعه می‌کنند.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

ان شر الناس یوم القیامه عندا... ذوالوجهین

پیامبر گرامی اسلام فرمودند:

همانا بدترین مردم روز قیامت در نزد پروردگار آدم دوروست.

یکی از صفتهای ناروا دورویی و دورنگی یعنی همان نفاق است. منافق به کسی می‌گویند که بین قول و عمل، حضور و غیاب و گفتار و پندارش دوگانگی وجود داشته باشد.

سخن عذاب برای مشرکین و کفار نیست بلکه برای منافقین است. قرآن می‌فرماید: دردناکترین مجازات الهی در قیامت و در دوزخ برای منافقین است. چقدر این شعر زیباست

همه رنگی قشنگه جز دورنگی
که باید با دورنگی‌ها بجنگی

انسان با دشمنی که دشمنی خود را ابراز می‌کند به راحتی می‌تواند مقابله کند ولی منافق به چهره دوست ظاهر می‌شود و از پشت خنجر می‌زند.

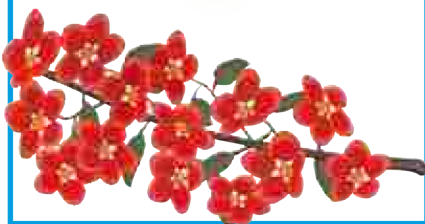


یاران دورو به چهره مهر آئینند
لیکن همه در نهاد زهر آگینند
مستند اگرچه، در نظر هشیارند
تلخند اگرچه در سخن شیرینند

به این بیت هم توجه کنید:

چند آری به زبان آنچه تو را در دل نیست
مرد باید به جهان یکدل و یک رو باشد

گاهی دیده‌اید خود ما هم در برخورد با کسی می‌گوییم: آن روی من رو بالا نیار،...یعنی من روی دیگری غیر این روی ظاهری دارم که به موقع آن را نشان خواهم داد. نباید مردم از روی دیگر ما بترسند. انسان باید یک رو و یک چهره داشته باشد و به قول معروف ظاهر و باطنش یکی باشد. دقیقاً ظاهر وی ترجمان نیّت و دل او باشد.



بهترین چیزی که بنده بعد از شناخت خدا به وسیله آن به درگاه الهی تقرب پیدا می‌کند، نماز است
● امام کاظم (ع)

من یک نجات یافته هستم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

همه تصور می‌کردند خوشبخت‌ترین زنِ تگزاس هستم زیرا با یک قهرمان فوتبال ازدواج کرده بودم اما هیچ‌کس نمی‌دانست پشت درهای بسته خانه ما چه می‌گذرد و من در چه جهنمی دست و پا می‌زنم

هر روز خسته‌تر از دیروز

ـ شاید مجبور باشی یکی رو ببینی!...

خوب می‌دانستم که این جمله یعنی چه؟ معنی حرف دوستم دِبی را هم خوب می‌فهمیدم. این را هم می‌دانستم که منظور از "یکی رو" چیست. منظور دوستم، مراجعه به روانشناس بود. ظاهراً هیچ راه دیگری باقی نمانده بود و باید به این واقعیت تن می‌دادم. به نظرم "درمان" واژه‌ای بود مترادف با "شکست". شکست روحی من. رابطه قلبی من با خدا چندان قوی و ریشه‌دار نبود و با خودم می‌گفتم من که تنها هستم، چطور می‌توانم با این همه مشکل روبرو شوم. من دوست نداشتم مرا قضاوت کنند. حتی با اینکه می‌دانستم مشکل دارم و در من اشتباه وحشتناکی در حال رخ دادن است.

جریان تباه شدن من، حرف امروز و دیروز نبود. جریان ریشه‌داری بود که از سالها قبل آغاز شده بود. هشت سال قبل تصمیم گرفتم به زندگی مشترک با مردی که همه جوره آزارم می‌داد، پایان دهم. مردی که هم از نظر روحی آزارم می‌داد هم از نظر جسمی. دردناک‌تر از اینها قبول این واقعیت بود که شوهرم، چهره شناخته‌شده‌ای بود. او بازیکن و ستاره تیم دالاس کابوی در سوپر بول بود. مردی که از نظر خیلی‌ها هیچ اشتباه و مشکلی در شخصیت و رفتارش وجود نداشت و نمی‌توانست مرد بدی باشد. مثل میلیون‌ها زن در کشورم، زمانی که در رابطه‌ای مسموم گرفتار شدم، تازه وجه تیره و تار پشتِ درهای بسته را دیدم و چشمم به روی واقعیت‌ها باز شد. سرانجام به خودم قبولاندم که جدایی بهترین راه است و فقط با طلاق می‌توانم آزاد شوم اما در عمل، این دشوارترین بخش کار بود. سخت‌ترین کاری که در تمام زندگی‌ام کرده بودم.

حالا به خودم می‌گفتم اگر جدایی بهترین راه بود، چرا بعد از جدایی و در سالهای پس از جدایی، چرا هنوز حالم خوب نشده بود و همچنان با زندگی و همه چیز آن درگیر بودم؟ روزهای بعد از طلاق را به یاد دارم. باید به زور از خواب بیدار می‌شدم، آبی به دست و رویم می‌زدم و در محل کارم حاضر می‌شدم و بعد از چند ساعتِ دشوار وطاقت‌فرسا به خانه برمی‌گشتم و برای پسر دوازده ساله‌ام مادری می‌کردم. پسر بزرگم در کالج تحصیل می‌کرد و مدتی بود مستقل شده بود. با حال خراب شام می‌پختم و به تکالیف پسرم رسیدگی می‌کردم. هر روز خسته‌تر از دیروز بودم. به‌شدت هم احساس تنهایی و تهی بودن می‌کردم. من یک زن ۴۷ ساله بودم که از درون خالی شده بود و احساس می‌کردم چیزی ندارم که بخواهم به خاطر آن زنده بمانم و زندگی کنم.

دوستم دِبی و همسرش همچنان کنارم بودند و سعی می‌کردند مرا تسکین بدهند ولی هیچ چیز نمی‌توانست آرامم کند. حالا دوستم می‌گفت بهترین راه‌حل، دیدن درمانگر یا روانشناس است. هربار که بحث درمان را پیش می‌کشید، سعی می‌کردم موضوع را عوض کنم. اما آن روز دبی دست بردار نبود. با غذایی که جلوم بود، بازی‌بازی می‌کردم. صدای دبی به گوشم می‌خورد: "یه روانشناس می‌شناسم که خانم باتجربه و خوبیه. کارش فوق‌العاده‌س. به نظرم می‌تونه بهت کمک کنه." بالاخره باید حرفی می‌زدم. گفتم: "باشه بهش فکر می‌کنم."

و همچنان امیدوار بودم که این جواب کوتاه و مایوس‌کننده باعث شود دبی پروژه درمانم را فراموش کند. فردای آن روز، تا به محل کارم رسیدم تلفن زنگ زد. دبی بود. "به خانم دکتر زنگ زدم. هفته آینده برات سه تا جای خالی پیدا کرده. دوست داری کدومش روبری؟" و من فقط برای اینکه بی‌ادبی نکرده باشم و دوستم دلخور نشود، یکی از آن جلسه‌ها را انتخاب کردم.

خوشبختی پوشالی

با اضطراب و دلهره بسیار در جلسه حاضر شدم. خانم دکتر که اسمش ربکا بود، فقط چند سال از من بزرگتر بود. زنی زیبا، قد بلند و جذاب که چشم‌های نافذی داشت. مطب و شیوه برخورد او هم طوری بود که با آنچه که در ذهن داشتم زمین تا آسمان فرق داشت. شبیه هیچ کدام از جلسه‌های مشاوره نبود. همه چیز وقتی عجیب‌تر شد که خانم دکتر کارش را با دعا شروع کرد سپس لبخندی زد و از من پرسید دوست داری درباره چه چیزی صحبت کنی؟

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. انتظار داشتم مثل بقیه دکترها، کارش را با سوال و جواب‌های خسته‌کننده و عذاب‌آور شروع کند. نگران این بودم که دکتر به خاطر شکست در زندگی و از دست دادن موقعیت خوبِ ازدواج سرزنشم کند. اما حالا او توپ را به زمین من انداخته بود و از من می‌خواست حرف بزنم. به ساعتم نگاه کردم. یک ساعت کامل وقت داشتم پس باید از اول شروع می‌کردم. از زمانی که در منطقه فقیر و کثیف لوئیزیانا قد می‌کشیدم و بزرگ می‌شدم. و گفتم:

ـ تنها پدری که در تمام عمرم به چشم دیدم و شناختم، ناپدری‌ام بود. او مرد سخت کوشی بود. تاحدودی مهربان بود و دوست‌داشتنی البته بجز وقت‌هایی که در نوشیدن زیاده‌روی می‌کرد. شب‌ها دیر به خانه می‌آمد، خشمگین و عصبانی از باخت همیشگی در قمار. و چنین شب‌هایی معمولاً خشمش را سر مادرم خالی می‌کرد. او را کتک می‌زد و فحاشی می‌کرد. بسیاری از شب‌ها، در تختم بیدار می‌ماندم و همان طور وحشت‌زده به سر و صداهای آنها گوش می‌دادم. وقتی بزرگتر شدم، همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا مادرم این مرد را ترک نمی‌کند؟ شاید دلیلش این بود که وقت‌هایی که مست نبود، از رفتارش پشیمان می‌شد و کوشش می‌کرد با عذرخواهی و مهربانی کردن، دل مادر را به دست بیاورد. به مادرم از عشقش می‌گفت و اینکه آنقدر او را دوست دارد که زندگی بدون او برایش هیچ معنایی ندارد. به مادرم می‌گفت با تمام وجود به او نیاز دارد و هر بار قول می‌داد از رفتار زشتش دست بردارد و دیگر به او آسیب نرساند



دوروتی و همسرش قبل از جدایی

اگر به کارهای خود قضاوت کنی، احتیاج به قضاوت دیگران نیست

● اسحاق نیوتون


دوروتی نیوتن

نِیت نیوتن، بازیکن مشهور فوتبال

ولی همچنان این چرخه ادامه داشت و من آن را درک نمی کردم.

همیشــه به خودم می گفتم اجازه نمی دهم بلاهایی که ســر مادرم آمده، ســر من هم بیاید. به خودم قول می‌دادم اشتباهات مادرم را تکرار نمی کنم. می‌دانستم اگر درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم، بلیت شانســم برنده اســت و می توانم زندگی خوبی داشــته باشــم. شــب‌ها در رویا غرق می‌شــدم و برای خودم خیالبافی می کــردم. می‌خواســتم همســر مردی شــوم که در مهربانی و وفاداری نمونه اســت. مردی که عاشق من باشــد و به من با تمــام وجود احترام بگــذارد. مردی که از من محافظت کند و به من آســیب نرســاند. دلم نمی‌خواســت هر شب آنقدر گریه کنم تا بخوابم همان طور که مادرم با گریه می‌خوابید.

دختر درسخوانی بودم و کنار درسم، در تیم والیبال مدرســه بازی می کردم. وارد کالج شــدم و در رشــته بازرگانی تحصیل کردم. اولین عضو خانواده‌ام بودم که از دبیرســتان پا را فراتر گذاشته بود. در دالاس شغلی پیدا کردم و در ســه ماه، ارتقای شــغلی گرفتم و مدیر بازرگانی شــرکت شدم. دوستان خودم را پیدا کردم و به نظر می‌رســید زندگی‌ام مسیرش را پیدا کرده و در راه درست پیش می‌رود.

آشنایی با "نِیت"

دســامبر همان ســال خیلی اتفاقی با "**نیت**" آشــنا شــدم. بیــرون اداره‌ای کــه در آن کار می کردم. هیچ وقــت به ارتباط بــا هیچ مردی فکر نکــرده بودم، چه برسد آشــنایی با بازیکن مطرح فوتبال. نِیت یک آدم غول پیکر اما جنتلمن بود. یک شب شام مرا به رستوران دعــوت کرد و بعد از خوردن همبرگر و ســیب‌زمینی ســرخ کرده، از مادرش گفــت و اینکه این مادر چه اثر منفی و اســفباری روی کودکی‌اش گذاشــته است. او برایم از دردهای زندگی‌اش گفت و اینکه چقدر تلاش کرده تا به این نقطه و چنین شهرتی رسیده. همان لحظه که از دردهایش می گفت، دلم را برد. احســاس کردم هر دو درد کشــیده‌ایم تا بعد از ســال‌ها به هم برســیم و همدیگر را خوشــبخت کنیم. ما به این لحظه رســیده بودیم تا به هم کمک کنیم و گذشــته بد را به آینده‌ای شــیرین و خوب تبدیل کنیم. آشــنایی ســاده ما خیلی زود به عشــقی آتشین تبدیل شد و حس می کردم دلم می‌خواهد خیلی زود با نِیت ازدواج کنم. او به من حس امنیــت می‌داد، همان چیزی که ســال‌ها دنبالش بودم. معصومیت چشــم‌هایش مرا به ادامه رابطه مشــتاق می کرد. دلم می‌خواســت گذشــته را کاملاً پاک کنم. دیگر دوست نداشتم گریه کنم.

دکتر حرفم را قطع کرد و گفت: "**همه ما از حمایت خوشــمون میاد و دوســت داریم یکی باشه که از ما حمایت کنه. هیچ اشکالی نداره.**"

آهی کشیدم و ادامه دادم:

ـ من آدم دقیقی هستم. آن موقع هم با اینکه عاشق بودم به همه چیز دقــت می کردم. تک تک رفتارهای نِیــت را زیر نظر داشــتم. نِیت با اینکــه از الکلی بودن مــادرش می‌نالید و از آن به عنــوان خاطره‌ای تلخ یاد می کرد، خودش هم گاهی مشروب می‌خورد و در این کار زیاده‌روی می کرد. گاهی با خشــونت با من حرف مــی‌زد و برخوردش تند می‌شــد. مــن دلیل این نوع رفتــارش را نمی‌فهمیدم ولی بــه خودم می‌گفتم حتماً دلیلی دارد و باید صبور باشــم. حتماً آرامش من روی او اثر می‌گذارد و رفتارش بهتر می‌شود.

کمــی بعد با هم ازدواج کردیم و همه، چه آشــنا و چــه غریبه تصور می کردند من خوشــبخت‌ترین زنِ تگزاس هســتم. زنی که با یــک قهرمان ازدواج کرده. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی کرد که پشتِ درهای بسته خانه ما چه می‌گذرد و من در چه جهنمی دست و پا می‌زنم. بعد از تولد پسرم، نِیت مرا متقاعد کرد که از شــغلم استعفا بدهم و در خانه بمانم. با این کار مخالف بودم اما نِیت مدام مرا سرزنش می کرد و می‌گفت چرا نمی‌خواهم مادر خوب و کاملی برای پسرم باشم؟

وقتــی در آینــه به خودم نــگاه می کردم، مادرم را می‌دیدم که با مردی ازدواج کرده که می‌تواند در یک چشــم برهم زدن، از آدمی دوست داشتنی و مهربان و خوش اخلاق به مردی عصبانی و خشــن تبدیل شود. نِیت هم درســت مثل ناپدری‌ام شــب‌ها دیــر به خانه می‌آمد، گاهی مســت و خب، دوســت داشت خشم و عصبانیتش را ســر من خالی کند. تمام کوشش من این بود که تا جایی که می‌توانم و برده‌باری‌ام اجازه می‌دهد تحریکش نکنم. گاهی اوقات ســه بعد از نیمه شــب از خواب بیدار می‌شــدم و برایش شــام آماده می کردم. همه کاری می کردم تا نِیت را شاد کنم. ولی اگر آن کار را دوســت نداشــت یا به میلش نبود، فقط خدا باید به دادم می‌رسید. کتک، کوچکترین تنبیهی بود که برایم در نظر گرفته می‌شــد. من از نظر جســمی زن ضعیفی نیســتم ولی نه در برابر مردی کــه قهرمان غول‌پیکر فوتبال آمریکایی است.

با خدا خاطره داشته باش

بارها نِیت را به جدایی تهدید کردم. او هم در عوض هشــدار داد که مرا خواهد کُشــت. نمی‌توانستم حتی لحظــه‌ای هم تصور کنم که پســرم بدون مادر بزرگ شــود. تمام کارم این بود کــه از خدا بخواهم راهی جلو پایــم بگذارد و مــرا از این وضع نجات دهد. دنبال یک معجزه بودم. معجزه‌ای که همه چیز را تغییر دهد. این معجزه اتفاق نیفتاد اما این‌طور شــد که او با التماس از من می‌خواســت ترکش نکنم و کنارش بمانم. فوتبال را کنار گذاشــته بود و ادعا می کرد تمام آن رفتارهای زشت و خشونت‌ها به خاطر فشار فوتبال بوده و حالا با کنار گذاشتن آن، همه چیز همان طور که روز اول قول داده بود، رویایی خواهد شد. ولی من دیگر نمی‌توانستم نِیت را باور کنم. او در من شکسته بود و هزار تکه شده بود...

... نفســی کشــیدم و بــه ســاعتم نــگاه کردم. باور کردنی نبود! ســه ساعت حرف زده بودم. خانم دکتــر از من خواســت به حرفم ادامــه بدهم. و من دوباره شروع کردم:

بقیه در صفحه ۵۷

Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com

Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: کامیار



سفره افطاری روز اول...

هر سال ماه رمضان که از راه می‌رسد، فامیل ما جزء خوشحالترین مردم تهران هستند، نه فقط به خاطر فرا رسیدن "بهترین ماه خدا"، که این خودش بهانه اصلی خوشحالی فامیل شلوغ و پر تعداد ماست، زیرا از وقتی من ـ که بیست و هفت ساله هستم ـ به یاد دارم، لااقل بیست روز از این یک ماه را فک و فامیل ما در هنگام افطار کنار هم هستند، یعنی هر کدام از خانواده‌ها دست کم یک روز میزبان بقیه فامیل می‌شود و همه برای افطار در منزلش جمع می‌شویم.

این مهمانی‌ها تا هفت، هشت سال قبل یکروز در میان برگزار می‌شد. عمه‌ها و عموها و خاله‌ها و دایی‌ها و... هر کدام روزی را تعیین می‌کردند و همه به آنجا می‌رفتیم، اما در این چند سال گذشته که نسل نوه‌ها که من کوچکترینشان هستم بزرگ شد و یکی یکی عروس و داماد شدند، تعداد میزبانها نیز زیادتر شد، تا الان که فقط دو روز از ماه رمضان هر کس در خانه خودش و به تنهایی افطار را باز می‌کند!

از قدیم رسم و سنت بزرگتر و کوچکتر هم کاملاً در فامیلمان رعایت می‌شد، به این معنی که بزرگترهای فامیل روزهای اول ماه میزبان بودند و همینطور به ترتیب سن جلو می‌رفت و... بجز روز آخر که همه می‌دانستند سفره افطار در منزل مادربزرگمان پهن می‌شود، طفلک مادربزرگ ابایی هم نداشت که وقتی میزبان آخرین سفره است، باید "فطریه" بقیه را هم بپردازد و هر وقت بقیه به رسم تعارف این موضوع را مطرح می‌کردند، مادربزرگ که او را "عزیز مامان" صدا می‌کنیم، خنداخند می‌گفت:

ـ نگران نباشین...، روز مادر که برسه جبران می‌کنید!

در این میان از قدیم فقط یک مشکل وجود داشت و آن هم "مراسم افطاری" روز اول بود که طبق همان رسمی که گفتم "دایی اسفندیار" که فرزند اول "عزیز مامان" است، مهمانی افطار را در منزلش برپا می‌کرد. مشکل از آن جایی شروع می‌شد که همه می‌دانستند "مادربزرگ" روز اول ماه رمضان افطار را به منزل یکی از دوستان قدیمی‌اش می‌رود که هیچ کس نمی‌دانست کیست.

این در حالی بود که هر بار هم "دایی اسفندیار" کلی غرولند می‌کرد که: "عزیز مامان خب نمیشه فردا بری خانه دوستت...، یا پس فردا؟" و مادربزرگ هم هر بار پاسخ می‌داد: "نه پسرم...، نمیشه"! به همین خاطر معمولاً فامیل ما روزه روز اولشان را با یک استکان چای و خرما و زولبیا باز می‌کردند و گاهی اوقات یک ساعت تا یک ساعت و نیم منتظر می‌ماندند که من و "عزیز مامان" از منزل "خاله شهرنوش" برگردیم. البته تا چند سال قبل که پدربزرگ زنده بود "دایی اسفندیار" جرات غرولند هم نداشت، چرا که پدربزرگ با همان لحن مردانه و پهلوان منشانه‌اش می‌گفت:

ـ کار به عزیز نداشته باشین...، خودش می‌دونه چیکار می‌کنه!

بعد از فوت "پدربزرگ" هم عزیز همچنان روز اول را به مهمانی دوستش می‌رفت!

همانطور که گفتم تنها کسی هم که همراه "عزیز مامان" به مهمانی افطار روز اول می‌رود یا بهتر است بگویم می‌رفت، من بودم، که این خودش برای من بهانه خوبی بود تا جلوی بقیه نوه‌ها پز بدهم که یعنی "من برای عزیز از همه‌تون عزیزترم"!

اما واقعیت این بود که دلیل اصلی انتخاب من از سوی مادربزرگ، "کوچکترین نوه" بودنم بود، یعنی اوایل به این دلیل مرا با خودش می‌برد و بعدها هم که بزرگ شدم، همچنان همسفر و همسفره روز اول "عزیز مامان" بودم. خودم هم از این مهمانی روز اول لذت می‌بردم، چرا که "خاله شهرنوش" که تقریباً همسن و سال مادربزرگم بود، بسیار مهربان و خوش برخورد بود. بچه که بودم حتماً برایم یک اسباب بازی [و معمولاً ماشین] می‌خرید و در این سالهای آخر هم حداقل یک تیشرت یا جوراب بهم هدیه می‌داد. بعد هم مرا می‌نشاند جلوی تلویزیون که با سریال‌ها مشغول شوم و خودش و "عزیز مامان" در اتاقی دیگر می‌نشستند و غیر ممکن بود هر بار، صدای گریه دو پیرزن را نشنوم.

مادربزرگ که معمولاً دو، سه ساعت قبل از اذان به خانه دوستش می‌رسید، برای اینکه پسر بزرگش دلخور نشود و "شهرنوش" هم نرنجد، همیشه در روز اول دو بار افطار می‌کرد و بعد هم از دوستش عذرخواهی که "ببخش خواهر، اسفندیار منتظره".

هر بار هم در راه بازگشت، مادربزرگ حرف همیشگی را تکرار می‌کرد: "یادت نره "کامیار" که تو نه کسی رو دیدی و نه چیزی شنیدی!"

این قولی بود که مادربزرگ هر سال از من می‌گرفت. من نیز هر بار سوال می‌کردم: "عزیز مامان چشم...، نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم...، اما نمی‌خوای بگی این خانم کیه؟"

مادربزرگ نیز هر بار آهی می‌کشید و می‌گفت: "وقتش که برسه بهت میگم.." من نیز هر بار و نزدیک به بیست سال، یعنی از هفت سالگی به بعد هر بار همراه عزیز به مهمانی روز اول رفتم و هر مرتبه "دایی اسفندیار" غرولند کرد و... تا بالاخره وقتش رسید!

***

دو ماه مانده بود به ماه رمضان سال ۱۳۹۳. سر کلاس دانشگاه نشسته بودم که موبایلم ـ که سر کلاس آن را سایلنت می‌کنم ـ زنگ خورد، اگر هم کس دیگری بود جواب نمی‌دادم، اما چون می‌دانستم مادربزرگ وقتی کار واجب داشته باشد زنگ می‌زند، از استاد خواهش کردم برای پاسخ دادن از کلاس خارج شوم. موقعی هم که اخم او را دیدم و برای اینکه مغضوب نشوم به رسم توضیح گفتم: "استاد "عزیز مامان" زنگ زده" دکتر بهمنی هم با خنده و شوخی گفت: "بدو که عزیز مامان دلخور نشه!"

همکلاسی‌ها زدند زیر خنده و تشکر کردم و از کلاس بیرون آمدم و همین که گفتم "الو"، مادربزرگ با اضطراب و بغض گفت:

ـ چرا اینقدر دیر جواب میدی؟ بیا دنبال من... همین الان!

چاره‌ای نبود و بلافاصله زدم بیرون و سوار ماشین شدم و نیمساعت بعد همراه مادربزرگ به طرف منزل "خاله شهرنوش" در حرکت بودیم و موقعی که به آنجا رسیدیم و دیدم همسایه‌ها در منزل او جمع

هستند و بالای سر جنازه‌اش اشک می‌ریزند، تازه دلیل گریه‌های مادربزرگ را فهمیدم!

آن روز با اینکه چند تا از اقوام پیرزن هم حضور داشتند اما هیچکس بدون اجازه "عزیز" کاری نمی‌کرد. مادربزرگ با احترامی فوق العاده چانه دوستش را بست و برایش دعا خواند و اشک ریخت، بعد هم ماشین بهشت زهرا آمد و هنگام اذان ظهر بود که خاله شهرنوش راهی سفر آخرش شد و مادربزرگ وقتی دو رکعت نماز را بالای مزارش خواند، زیر لب زمزمه کرد: "چه سعادتی داشتی خواهر که با اذان به دیدار خدا رفتی..."!

در راه بازگشت همین که لب باز کردم تا حرفی بزنم، مادربزرگ گفت: "میگم...، روز اول ماه رمضان امسال برات میگم!"

و من دو ماه دیگر انتظار کشیدم تا ماه رمضان از راه رسید و در روز اول دوباره "دایی اسفندیار" غرولند کرد، اما "عزیز مامان" این بار با لبخند گفت: "نگران نباش پسرم...، اگر زنده باشم از سال آینده روز اول سر سفره خودت می‌شینم...، امسال آخرین مرتبه است که به مهمانی دوستم میرم"!

بعد هم سوار ماشین من شد و به بهشت زهرا رفتیم و سر خاک مهرنوش نشستیم و همان جا افطار کردیم و برای دوستش فاتحه خواندیم و عزیز ماماْن موقع خداحافظی به او گفت:

ـ راضی باش شهرنوش جان...، می‌خوام قصه‌مون رو به نوه‌ام بگم...، باید بگم! مگه خودت همیشه نمی‌گفتی "کامیار پسر خوبیه؟"

مادربزرگ این را گفت و همین که سوار ماشین شدیم و قبل از اینکه من حرفی بزنم، خودش شروع به گفتن کرد...

***

سال ۱۳۴۰ بود که با پدربزرگت ازدواج کردم. پدربزرگت واسه خودش کسی بود. یک "میرحسن" که می‌گفتند، همه به احترامش کلاه از سر بر می‌داشتند. گردن کلفت بود و در محله‌ای که زندگی می‌کردیم هیچکس رو حرفش حرف نمی‌زد، اما کمی کله شق بود و واسه همین زیاد دعوا می‌کرد. هفته‌ای یکی، دو بار خونی و زخمی به خونه برمی گشت و چند بار هم اتفاق افتاد که شب توی کلانتری خوابید، اما چیزی که باعث می‌شد اهل محل بهش احترام بگذارند، این بود که اهل خلاف نبود و به کسی هم زور نمی‌گفت، ولی مثل خیلی از لوطی‌های آن دوره فکر می‌کرد "داروغه" محله است و باید حق آدمهای ضعیف رو از گردن کلفت‌ها بگیرد، به پلیس و کلانتری هم کاری نداشت و خودش هم قانون بود و هم مجری! واسه همین هر از گاهی بازداشت می‌شد، اما خود مامورها و آژان‌ها هم برایش احترام قائل بودند!

یکسالی از ازدواج ما گذشته بود و من که بیست و سه سالم بود چشم انتظار بودم تا خدا بچه‌ای نصیبمون کنه. با اینکه خیلی زیبا بودم و "میرحسن" هم عاشقم بود، اما می‌ترسیدم اگر اجاقم کور باشد از چشم پدربزرگت بیفتم.

همان روزها بود که از زنهای همسایه حرفهایی می‌شنیدم در مورد زنی که به تازگی همسایه‌مون شده و خانه‌ای را که روبروی منزل ما قرار داشت اجاره کرده بود. زن‌های همسایه می‌گفتند "زنه هر شب مهمون مرد میاره تو خونه اش!"

منم که می‌ترسیدم پای شوهرم سُر بخوره، یک بار بهش گفتم:

ـ آقا میرحسن همسایه‌ها یه چیزهایی در مورد این همسایه روبرویی میگن...، همین که اسمش شهرنوشه، میگن زن خرابیه و جوونهای محل رو اغفال می‌کنه! خانمها از من خواستند که به تو بگم از محل بیرونش کنی...

میرحسن دستی به سبیل شاه عباسی‌اش کشید و گفت:

ـ منم یه چیزهایی شنیدم...، اگر راست باشد که بیچاره‌اش می‌کنم. از همین فردا براش "بپا" می‌گذارم که ببینم چند نفر جلوی خونه‌اش ترمز می‌زنند.

همین کار را هم کرد و... اما دو روز بعد و در یکی از همان دعواهای دسته جمعی، یک نفر کشته شد و قتل رو انداختند گردن میرحسن، اما بابابزرگت اهل چاقو نبود. می‌گفت "مردی که چاقو تو جیبش می‌گذاره یعنی می‌ترسه" اما سه، چهار تا از همان رفقای "میرحسن" شهادت دادند که او چاقو را فرو کرده تو قلب اون خدابیامرز و بعد هم چاقو را گم و گور کرده"! اینطوری بود که پدربزرگت رو بازداشت کردند و انداختند زندان. هر کس حرفی می‌زد. یکی می‌گفت اعدام میشه، یکی می‌گفت حبس ابد، اما معلوم بود پونزده سال زندان رو شاخشه!

این وسط من بودم و یک سفره خالی، البته مادرشوهرم تا جایی که می‌توانست کمکم می‌کرد، اما من که خبر داشتم "میرحسن" خرج مادرش رو هم می‌داد، از آن پیرزن چه توقعی می‌توانستم داشته باشم؟

سه ماه از حبس شوهرم گذشته بود و من کم کم افتادم به فروختن لوازم خونه تا شکمم را سیر کنم. هر بار هم می‌رفتم ملاقات "میرحسن" می‌گفت: "نگران نباش...، به رفقام سپردم که هر ماه گوشت و برنج و روغن برات بیارن، وقتی اومدم بیرون باهاشون حساب می‌کنم.

اما انگار خودش هم می‌دانست قرار نیست به این زودی آزاد شود، تا اینکه کم کم سر و کله دوستاش پیدا شد. همان آدمهایی که نوچه میرحسن بودند، حالا به بهانه آوردن لپه و عدس می‌آمدند دم خانه و به من می‌گفتند "بیخودی منتظر میرحسن نباش. یا اعدام میشه یا حبس ابد...، حیف تو نیست که زنی به این زیبایی و جوونی پای یک قاتل پیر بشه!" اما من هر بار به صورتشان تف می‌انداختم و در را به روشون می‌بستم.

با این حال آن ناجوانمردها دست بردار نبودند، تا یک شب که حدود ۱۲ نصفه شب در خانه را زدند، با ترس و لرز از پنجره نگاه کردم و دیدم "شهرنوش" دم خانه ایستاده، با اینکه ازش دلِ خوشی نداشتم، اما در را به رویش باز کردم و او به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، خندید و گفت:

ـ نه...، بیخود نیست گرگها برات دندان تیز کردن، اونقدر بر و رو داری و خوشگل هستی که جیره خورای "میرحسن" ترک رفاقت کنند و بخوان زیر پات بنشینند خانم خوشگله!

من که از شنیدن این حرفها وحشت کرده بودم، خواستم او را از خانه بیرون کنم که مرا هل داد و داخل شد و در خانه را بست و با خشم گفت: "گوش کن شازده خانم...، من این چیزهایی رو که بهت گفتم از زبان مهمونای خودم شنیدم! همان کسانی که میان دم خونه و گونی برنج رو دوششونه، توی قلب ناپاکشون برات تور پهن کردند...! اگه می‌بینی دارم این حرفها رو بهت میزنم، واسه اینه که خودم هم سرنوشتی مثل تو داشتم. شوهرم که افتاد زندان، رفیقاش با من مهربون شدن! وقتی هم از زندان آزاد شد، اولین کاری که کرد طلاق دادن من بود! اینطوری بود که شدم "زن خراب"! در این چند ماه هم دارم می‌بینم و می‌شنوم که قصه تو هم قراره شبیه من بشه!

می‌دونم دست و بالت خالیه...، اما تو نمی‌دونی که فقر، ایمان خیلی‌ها رو می‌گیره و نجابت خیلی زن‌ها رو می‌فروشه! اینم می‌دونم که حتی از حرف زدن با من ننگ داری، خیالی نیست، از من متنفر باش، اما مواظب باش "خوراک نامردها نشی!"

شهرنوش اینها را گفت و از داخل جیبش یک مشت اسکناس گذاشت تو دستم و ادامه داد: "می‌دونم این پول بوی تعفن میده...، اما این پول رو قبول کن تا خودت بوی تعفن نگیری."

شهرنوش اینها را گفت و بی خداحافظی از خانه خارج شد. هرگز نفهمیدم چرا آن شب پولش را قبول کردم؟ یا از ترس اینکه به قول او "گرگها برایم دندان تیز کرده بودند" یا به خاطر صداقتی که در کلامش بود! هر چه بود آن ماجرا بعد از آن شب هم چند بار تکرار شد. هر بار شهرنوش نیمه شب به سراغم می‌آمد که همسایه‌ها ما را با هم نبینند و پول را در دستم می‌گذاشت و هر مرتبه هم حرفش را تکرار می‌کرد: "مراقب باش خوراک گرگها نشی!" راست هم می‌گفت، سفره نشینان رفاقت میرحسن خیلی اصرار داشتند که یک شب شام مهمانم باشند و در عوض اسکناسهایشان را به پایم بریزند! تا بالاخره بعد از هشت ماه همه چیز معلوم شد؛ مردی به نام "فضل ا..." که قاتل اصلی بود، یک شب که مست بود در جمع گفته بود "قاتل منم، اما میرحسن افتاده زندان" فردای آن روز هم یکی از کسانی که در جمع شبانه بود، ماجرا را به پلیس گفت و "فضل ا..." در بازپرسی مجبور به اعتراف شد و سرانجام "میرحسن" از زندان بیرون آمد!

آن روز در محل طاق نصرت بستند و همان رفقای شوهرم که می‌گفتند "حیفه پای یک قاتل بایستی"، برایش گوسفند کشتند و...، اما من فقط خوشحال بودم که مرد زندگی‌ام برگشته!

ولی هنوز یک روز از آزادی میرحسن نگذشته بود که فردا صبح وقتی در قهوه خانه شنید که "این زنه

بقیه در صفحه ۵۷

عملیات غرورانگیز والفجر ۲

از: مسلم آژ

ارتش صدام با تصرف ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه توانست به شهر پیرانشهر و جاده‌های ارتباطی داخل خاک ایران تسلط یابد و آنها را در تیررس توپخانه خود قرار دهد. بنابراین عملیات "والفجر ۲" در تیرماه سال ۱۳۶۲ با هدف تصرف این ارتفاعات طراحی شد و با ابتکار عمل فرماندهان "لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)" و هوشیاری و درایت "علی موحد دانش" بود که رزمندگان جان بر کف ایران از مناطق سخت و صعب‌العبور کوهستانی عبور کردند و نیروهای ارتش بعث با شکستی تلخ و دادن تلفات سنگین از منطقه فرار کردند. در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داریم با "سردار محمدتقی محقق" از فرماندهان دوران دفاع مقدس که در آن عملیات به عنوان فرمانده محور لشکر ۱۰ انجام وظیفه می‌کرد و از او خواستیم درباره جانفشانی رزمندگان لشکر ده سیدالشهداء (ع) سخن بگوید.

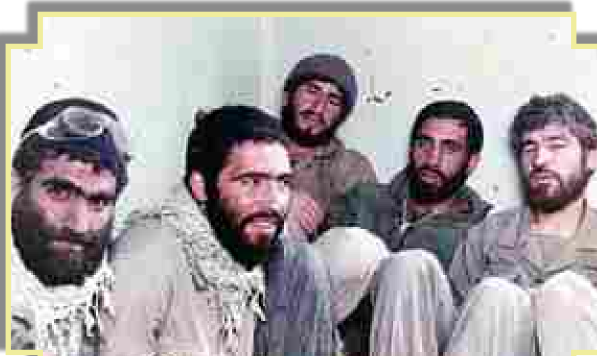
وقتی نیروهای شناسایی در منطقه دیگری مشغول به کار بودند، چطور لشکر در عملیات والفجر ۲ شرکت کرد؟

لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) قرار بود در ارتفاعات سرپل ذهاب عملیاتی انجام دهد و نیروهای واحد اطلاعات و عملیات مشغول شناسایی خطوط دشمن و مواضع ارتش بعث در آن منطقه بودند.

خطوط پدافندی منطقه در اختیار نیروهای ارتش بود و ما روزها از دیدگاه توسط دوربین به بررسی مواضع و مسیر تردد دشمن می‌پرداختیم و شب هنگام به پشت جبهه دشمن نفوذ و به شناسایی ادامه می‌دادیم. شناسایی‌ها در منطقه سرپل ذهاب ادامه داشت که ناگهان خبرهای خوش و مسرت‌بخشی از جبهه‌های جنگ در منطقه عملیاتی پیرانشهر به گوش رسید. رزمندگان دیگر یگانها با حمله به مواضع دشمن توانسته بودند ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه را تصرف کنند و دشمن بعثی با دادن تلفات سنگین از منطقه عقب نشینی کرده بود. اما بعد از گذشت چند روز از شروع عملیات، ارتش صدام با سازماندهی نیروهایش و با کمک آتشباری سنگین توپخانه و بمباران‌های هوایی حمله گسترده‌ای انجام داد و متاسفانه ارتفاعات منطقه دوباره به تصرف نیروهای دشمن درآمد.

از چگونگی شروع عملیات بگویید؟

با تصرف دوباره ارتفاعات توسط دشمن بود که **"کاظم رستگار"** فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) به قرارگاه نجف در کرمانشاه فراخوانده شد و ماموریت یافت تا قبل از استقرار کامل نیروهای دشمن هرچه سریعتر نیروهای لشکر به پیرانشهر اعزام شوند و طی عملیاتی ارتفاعات منطقه را از دشمن بازپس گیرند. رستگار همراه با علی موحد دانش و بهرام میثم فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر برای بررسی وضعیت منطقه عملیاتی راهی پیرانشهر شد و من همراه با "حاج احمد غلامی" معاون لشکر باید هرچه سریعتر نیروهای لشکر را از اردوگاهی در کوهدشت لرستان به پیرانشهر منتقل می‌کردیم. با دستور حاج احمد غلامی نیروها بلافاصله وسایل و تجهیزاتشان را داخل کامیونها قرار دادند و رزمندگان سوار بر اتوبوس‌ها راهی منطقه عملیاتی شدند. مسیر حرکت نیروها طولانی و پرخطر بود و باید از میان کوهها و شهرهای استان کردستان که در آن دوران ناامن بود و هر لحظه امکان کمین از سوی نیروهای ضدانقلاب به ستون در حال حرکت وجود داشت، عبور می‌کردیم. سرانجام در میان ناباوری و تعجب فرماندهان جنگ این ستون کشی نظامی در مدت دو شبانه روز و بدون هیچ مشکل و با موفقیت به پایان رسید و رزمندگان لشکر در بعدازظهر روز سوم در پادگان پیرانشهر مستقر شدند. به سرعت و همراه با دیگر فرماندهان برای شناسایی و بررسی وضعیت منطقه راهی خط مقدم شدیم و من از داخل دیدگاه با دوربین سنگرها و مواضع دشمن و همچنین داخل شیارهای منطقه را بررسی می‌کردم و در این میان حمله و تصرف ارتفاع مهم و استراتژیک ۲۵۱۹ که در منطقه از اهمیت خاصی برخوردار بود به نظر کار سخت و دشواری می‌آمد چرا که وجود صخره‌های سنگی در بالای ارتفاع که همانند دیواری از سنگ به حفاظت از سنگرهای دشمن در بالای قلّه کمک می‌کرد و بالا رفتن از آن بسیار دشوار بود، حکایت از درگیری شدید و نبردی بی‌امان در شب حمله می‌کرد.



از راست سردار محقق و سردار شهید بهمن نجفی در میان فرماندهان لشکر ۱۰

هوا در حال تاریک شدن بود و علی موحد با یک دست قطع شده به همراه دیگر رزمندگان خط شکن آماده حرکت به سوی مواضع دشمن می‌شدند و من در حال بستن بند پوتین او و همچنین "حسین شهبازی" در حال بستن سربند پیشانی موحد بود تا او راهی مسلخ عشق شود. علی موحد به راستی می‌دانست که آخرین گامهایش را بر روی زمین می‌گذارد و تا ساعاتی دیگر به شوق معبود به سوی آسمان پرواز خواهد کرد و این آخرین دیدارمان با او بود. بعد از حرکت موحد و نیروها بود که من همراه با نیروهای بسیجی به صورت مستقل از سمت یال **"تپه سرخه"** و از کمرکش کوه شروع به حرکت کردیم. در حالی که به مواضع دشمن نزدیک می‌شدیم، ناگهان در بالای ارتفاع صدای تیراندازی و انفجار شنیده شد. سنگرهای دشمن که بر روی یالهای ارتفاع ۲۵۱۹ قرار داشتند با تیراندازی و گلوله باران شدید می‌کوشیدند از پیشروی رزمندگان جلوگیری کنند و بر اثر شدت آتشباری ارتش بعث بود که از بسیجی‌ها خواستم در پناه تخته سنگی بمانند و تنهایی شروع به بالا رفتن از ارتفاع کردم. در حالی که برای در امان ماندن از گلوله‌ها و ترکش‌های دشمن از این سو به آنسو و در میان تخته سنگها می‌دویدم، ناگهان احساس کردم از هر دو طرف به سمت من تیراندازی می‌کنند و همانگونه که بر سرعت خود می‌افزودم با صدای بلند اسامی دوستان و فرماندهان را فریاد می‌زدم. در میان شلیک گلوله و انفجار بود که دوستان و همزمان با شنیدن فریادهایم در تاریکی شب محقق، محقق سر دادند و از من خواستند که به سوی آنها حرکت کنم. پس از دقایقی در حالی که نفس زنان به آنها نزدیک شدم در پناه تخته سنگی در کنار شاه حسینی سنگر گرفته و شروع به تیراندازی به سوی دشمن کردم. هوا در حال روشن شدن بود که با فداکاری و جانفشانی رزمندگان سنگرهای دشمن در اطراف یالهای ارتفاع درهم کوبیده شد و نیروهای بعثی با دادن تلفات مجبور به عقب نشینی شدند اما تعدادی از نیروهای دشمن بر روی ارتفاع همچنان به شدت مقاومت می‌کردند. نیروهای بعثی در بالای ارتفاع درون سنگرهای مستحکم قرار داشتند و با رگبار گلوله‌های تیربار و شلیک موشک آرپی‌جی و پرتاب نارنجک می‌کوشیدند از سقوط کامل ارتفاع جلوگیری کنند و بالا رفتن از دیوار صخره‌ای در میان این آتش شدید کار سخت و دشواری بود. در این میان یک اسلحه ژ۳ دوربین‌دار را که آغشته به لکه‌های خون بود از روی زمین برداشته و می‌کوشیدم نفرات تیربارچی دشمن را هدف قرار دهم اما وجود سنگرهای محکم و آتشباری شدید و مقاومت نیروهای بعثی کار را سخت کرده بود و عملیات به کندی پیش می‌رفت.

در ادامه چه راهکاری اندیشیدید؟

تعدادی از نیروهای دشمن در بالای تپه سرخه مستقر بودند و با توپهای ضدهوایی به سوی ما شلیک می‌کردند. در این میان احمد غلامی معاون لشکر با

درباره سردار محمدتقی محقق



در سال ۱۳۲۸ در شرق تهران به دنیا آمدم و با توجه به اخذ دیپلم فنی بود که در شرکتهای خصوصی از جمله شرکت ارج به عنوان سرپرست تولید مشغول به کار بودم که به صفوف مبارزان علیه رژیم گذشته پیوستم و با پیروزی انقلاب به عضویت سپاه پاسداران در آمدم. با شروع جنگ تحمیلی در سمت معاون گروهان در کنار شهید بزرگوار "علی موحد دانش" به حراست از مرزهای کشور پرداختم و در عملیاتهای طریق القدس و فتح المبین به عنوان فرمانده گردان حضور داشتم. تیپ ۱۰ سیدالشهداء(ع) به فرماندهی علی موحد تأسیس شده بود و همراه با او پیگیری و سازماندهی آن را آغاز کردیم و در عملیاتهای مختلف شرکت داشتیم. در عملیات "والفجر ۲" هم به عنوان فرمانده محور در کنار دیگر فرماندهان و رزمندگان حضور داشتم و پس از پایان این عملیات بود که برای گذراندن دوره "دافوس" راهی تهران شدم. با تشکیل تیپ ۱۱۰ خاتم الانبیاء به فرماندهی "حاج احمد غلامی" تا پایان جنگ به عنوان معاون تیپ در جبهه های نبرد انجام وظیفه می کردم. پس از اتمام جنگ و بعد از دو سال فعالیت در ستاد عملیات نیروهای زمینی، به عنوان فرمانده تیپ انصار المهدی زنجان منصوب شدم و سالهای آخر خدمتم را در سازمان تحقیقات صنعت خودکفایی نیروی زمینی سپاه گذراندم و سرانجام در سال ۱۳۸۹ بازنشسته شدم. اکنون به عنوان رزمنده بسیجی مسئولیت بسیج پیشکسوتان سپاه سیدالشهداء(ع) استان تهران را بر عهده دارم و افتخار خدمت رسانی به رزمندگان و ایثارگران دوران دفاع مقدس لشکر ۱۰ به عهده من گذاشته شده است.

توجه به گرهی که در کار عملیات افتاده بود به همراه چند توپ ۱۰۶ خود را به نزدیکی تپه سرخه رسانده بود و با دستور او و شلیک گلوله مستقیم توپ سنگرهای دشمن بر روی تپه سرخه منهدم شد. ساعت از نه صبح گذشته بود و ما همچنان با دشمن در گیر بودیم که گردان زهیر همراه با فرمانده دلاورش "بهمن محمدی نیا" به ما پیوستند و در اندک زمانی او را با وضعیت منطقه آشنا کردم و آنها باید از صخره ها بالا می رفتند و کار باقیمانده نیروهای دشمن را به پایان می رساندند. در حالیکه او به همراه نیروهای گردان شروع به حرکت کرد، من هم به سوی نیروهای بیسیمچی باز گشتم تا همراه آنها خود را به بالای ارتفاع برسانم. در میان آتش و گلوله بود که تعدادی از رزمندگان با شجاعت وصف ناپذیری در یک عملیات متهوّرانه خود را به بالای صخره ها رسانده و به سوی سنگرهای دشمن در بالای قلّه حمله کردند و سرانجام ارتفاع ۲۵۱۹ به تصرف دلاورمردان ایران در آمد. از بالای ارتفاع با دوربین در حال بررسی منطقه بودم که یکی از رزمندگان بسیجی از من خواست به سنگر انتهایی رفته تا نیروهای دشمن را که در حال بالا آمدن از ارتفاع بودند، ببینم. حدود ۷۰ نیروی تازه نفس بعثی به آرامی و در حالی که سلاحهایشان را بر روی دوش گرفته بودند با خیالی آسوده و بدون آرایش نظامی و بی اطلاع از فتح ارتفاع در حال بالا آمدن از داخل شیاری به سوی قلّه بودند و پس از مدتی بر اثر خستگی در طول مسیر مشغول استراحت شدند. "**بهمن محمدی نیا**" با یک قبضه تیربار به همراه کمک تیربارچی سینه خیز از ارتفاع پایین رفت و در پشت صخره ای پنهان شد و ما هم در بالای ارتفاع در انتظار شلیک او بودیم. با پیچیدن صدای شلیک گلوله های تیربار در کوه دیگر نیروها از بالای ارتفاع شروع به تیراندازی و پرتاب نارنجک کردند. آنقدر حمله برق آسا بود که عراقی ها کاملاً گیج شده بودند و هر کدام به سمتی می رفتند و بیشتر نیروهای دشمن در این حمله از بین رفتند. بعد از این حمله در حالی که رزمندگان در حال استحکام بخشیدن مواضعشان بودند، ناگهان صدای پرواز هلی کوپتری در منطقه طنین انداز شد و خلبان بخت برگشته دشمن که نمی دانست نیروهای دلاور ایران در بالای قلّه مستقر هستند، می کوشید تدارکات و مهمات به نیروهای بعثی برساند. در حالی که او در فضای بازی در پایین ارتفاع مشغول پیاده کردن بسته های تدارکات و مهمات توسط تور بود. ناگهان رزمنده مجاهد عراقی "صادق" که فردی دلیر و چابک بود موشک انداز آرپی جی را بر دوش گرفت و به سوی هلی کوپتر شلیک کرد. موشک آرپی جی به هدف اصابت کرد و قسمتی از هلی کوپتر آتش گرفت و در حالیکه دود از آن بلند شده بود به دور خود می پیچید و هر لحظه به زمین نزدیک و نزدیکتر می شد و سرانجام در میان دره های عمیق سقوط کرد و صدای انفجار و تکبیر رزمندگان در کوهها پیچید.

از حال و هوای شروع عملیات بگویید؟

با شروع عملیات و فتح ارتفاعات بود که واحد مهندسی به سرعت کار احداث جاده را آغاز کرد و بعد از گذشت چند روز از عملیات "**حسین خالقی**" با خودرو جیپ خود را به بالای ارتفاع رساند و با دیدن من با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. در حالی که با تعجب و بهت به دنبال دلیل خنده های او بودم، با انگشت بر روی صورتم کشید و سیاهی بر جا مانده بر روی انگشتش را نشان داد. هنگامی که در آینه خودرو تصویر خود را دیدم، از دیدن صورتم که به دلیل دود حاصل از انفجار توپ و خمپاره ها کاملاً سیاه شده بود و تنها سفیدی دندانها و چشمهایم در میان این سیاهی می درخشید به خنده افتادم. به دلیل خوردن کنسرو ماهی مانده در روزهای گرم منطقه با دستانی خاکی و آلوده دچار بیماری شدم و به ناچار همراه با خالقی به پشت جبهه باز گشتم و بعد از استحمام به بهداری لشکر مراجعه کردم. قرصهایی که پزشکان تجویز کرده بودند خواب آور بود و من پس از چند روز خستگی و بی خوابی به خواب عمیقی فرو رفتم. در میان خواب و بیداری صداهایی از بیسیم می شنیدم که از پاتک سنگین ارتش بعث حکایت می کرد. احمد غلامی معاون لشکر در خط مقدم نیروها را در برابر حملات دشمن هدایت می کرد و از سخنان او از طریق بیسیم دریافتم که در برخی از جبهه ها رزمندگان به جنگ تن به تن با دشمن مشغولند. در میان درگیریهای شدید در خط مقدم، صدای پرواز دو هواپیمای تدارکاتی در منطقه شنیده شد و بعد از مدتی از بیسیم اعلام کردند که دشمن نیروهای چترباز در منطقه پیاده کرده است. در حالی که با خود می اندیشیدم از نظر تاکتیک نظامی پیاده کردن این تعداد چترباز با دو هواپیما در منطقه وسیع عملیاتی کاری بیهوده است که فرمانده گردان احتیاط ضمن تماس اجازه خواست برای از بین بردن نیروهای چترباز اقدام کند. از او خواستم رسیدگی به کار چتربازان را به نیروهای ارتش و پیشمرگان کرد واگذار کند و به سرعت نیروهایش را به خط مقدم برساند. همانگونه که حدس زده بودم ارتش صدام با راه اندازی جنگ روانی و حملات شدید می کوشید ارتفاعات را باز پس گیرد و سرانجام با هوشیاری فرماندهان لشکر بود که حملات نیروهای بعثی در هم کوبیده شد و دشمن با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کرد و در لاک دفاعی فرو رفت. بعد از دفع این حملات بود که دریافتیم ارتش بعث با ساخت آدمکهایی از جنس چوب و آهن آنها را با چتر در پشت جبهه رها کرده است تا با جنگ روانی روحیه نیروهای دلاور در خط مقدم را تحت تاثیر قرار دهد و آنها ناگزیر به عقب نشینی شوند.

سرانجام عملیات "والفجر ۲" پس از روزها نبرد و جنگ شدید با دشمن بعثی، با فداکاری و جانفشانی رزمندگان با پیروزی به پایان رسید و رزمندگان ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه و همچنین پادگان حاج عمران را تصرف کردند و شهر "چومان مصطفی" و راههای مواصلاتی دشمن در خاک عراق در دید و تیررس رزمندگان قرار گرفت.



ارتفاعات فتح شده در منطقه عملیاتی والفجر ۲

خداوند دعا را از قلب غافل و بی خبر نمی پذیرد

● رسول خدا(ص)

نوجوان امروزی را دریابیم

برای همه شما که نوجوان در خانه دارید و نمی‌دانید چگونه با او رابطه داشته باشید

روانشناسان و محققان می‌گویند دنیا تغییرات زیادی کرده و برای زندگی به محل عجیبی تبدیل شده و عجیب نیست که دوره نوجوانیِ امروز با دوره و زمانه ما یا پدر و مادرهای ما تفاوت چشمگیری داشته باشد. ضمناً محققانِ می‌گویند تردیدی نیست که دنیای نوجوان‌های کنونی دنیایی پر خطر است. ما می‌دانیم که دوره نوجوانی دشوارترین سالهاست زیرا تغییرات هورمونی، بچه آرام و حرف گوش کن دیروز را به نوجوانی پرخاشگر و عجیب تبدیل می‌کند که حتی گاهی پدر و مادر فکر می‌کنند فرزند خود را اصلاً نمی‌شناسند. بنابراین تشخیص اینکه کدام رفتار یا واکنش در برابر نوجوان مثبت است یا منفی، واقعاً دشوار است. در این گزارش با راه‌حلهای ساده و کاربردی محققان و روانشناسان مختلف درباره مشکلات عمده دوره نوجوانی آشنا می‌شوید.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مشکل: باید شاگرد ممتاز شوی

در این دوره و زمانه چشم و هم چشمی پدر و مادرها با دوستان و نزدیکان و فامیل بیشتر شده و یکی از اثرات منفی این رقابت کور کورانه، مستقیماً روی بچه‌هاست. پدر و مادرها برای پز دادن به همدیگر از بچه‌ها می‌خواهند نمره‌های بهتری بگیرند و در مراحل تحصیلی بدرخشند. ولی بیشتر مواقع خبر ندارند که با این فشار آوردن چه استرسی به نوجوان خود وارد می‌کنند. **دکتر تنیث کری**، محقق و روانشناس می‌گوید: "دوره نوجوانی دوره پر مشکلی است زیرا تغییرات زیادی در این دوره اتفاق می‌افتد. والدین گاه نوجوان خود را وادار می‌کنند در مدرسه رتبه‌ای عالی کسب کنند و این به دلهره نوجوان دامن می‌زند. تصور کنید چه احساسی خواهید داشت اگر رئیس شما هر شب در خانه منتظرتان باشد تا شما را به خاطر عملکردتان بازخواست کند؟ با این حال حق خودمان می‌دانیم که نوجوان خود را برای بهتر بودن و بهتر شدن با توصیه‌ها و نصیحت‌های پدرانه و مادرانه بمباران کنیم."

هدف: پدر و مادر باشید نه مربی

دکتر کری به پدر و مادرها توصیه می‌کند از مراقبت و امر و نهی بیش از حد پرهیز کنند و تا پای نوجوان به خانه می‌رسد، عملکرد او را زیر سوال نبرند و بارها ارزیابی و مرور نکنند و این فرصت را به نوجوان بدهند که حس کند خانه برای او پناهگاهی امن و ایمن است و می‌تواند بعد از فشارهایی که در بیرون داشته، به خانه پناه بیاورد و آرامش از دست رفته‌اش را بازیابد تا با خیالی آسوده و با انرژی مضاعف فعالیت‌هایش را از سر گیرد. دکتر کری در یکی از راه‌حل‌هایش به پدر و مادرها توصیه می‌کند: "برای نوجوان وقت بگذارید. با او به پارک بروید یا در خیابان قدم بزنید یا در کافه فنجانی قهوه بنوشید. و در وقتی که به او اختصاص می‌دهید، از گیر دادن و نطق و سخنرانی تهییجی هیچ خبری نباشد."

مشکل: آنها را بیش از حد کنترل نکنید

وقتی خودمان داشتیم دوره نوجوانی را می‌گذراندیم، زندگی طوری بود که می‌توانستیم بدون نظارت و سرپرستی بزرگترها بیرون برویم بنابراین مهارت حل مشکلاتمان را می‌آموختیم.



در آن رفت و آمدها راه و رسم مذاکره کردن و مدیریت شرایط مختلف را نیز یاد می‌گرفتیم اما حالا حمایت و کنترلمان از بچه‌ها خیلی زیاد شده. مثال: وقتی آنها بیرون از خانه‌اند، مدام آنها را کنترل می‌کنیم: کجایی؟ با کی هستی؟ چه می‌کنی..؟ ما دلمان می‌خواهد آنها در آرامش و شادی زندگی کنند ولی خبر نداریم که مانع بزرگی برای رشد آنها هستیم و مانع رشد و پرورش طبیعیِ آنها می‌شویم. همین کنترلِ زیادی باعث می‌شود از انعطاف‌پذیریِ غریزی آنها برای مدیریت زندگی کاسته می‌شود.

هدف: پر و بالش بدهید

همان‌طور که مثلاً با بازی کردن و باشگاه رفتن اجازه می‌دهیم نوجوان از نظر جسمی انعطاف‌پذیری لازم را کسب کند، باید برای انعطاف‌پذیری روحی او هم طرح و برنامه‌ای داشته باشیم و مالکیت حل کردن تمام مشکلات آنها را به نام خود نزنیم. باید به انتخاب نوجوان احترام بگذاریم و وسط هر کاری نپریم و خودمان را قاطی نکنیم. وقتی موضوعی را تعریف می‌کند، فقط با تکان دادن سر و گفتن واژه‌هایی مثل "اوهوم"، او را به ادامه ارتباط تشویق کنیم و با بیان جملاتی مثل "چرا این کار رو کردی؟" همه چیز را خراب نکنیم. اجازه دهیم نوجوان دنیای خودش را داشته باشد، انتخابهای خودش را داشته باشد، اشتباه کند و با روش خودش، برای این خطاها و اشتباهها راه‌حل مناسبی پیدا کند.

مشکل: نوجوان امروزی در خط مقدم

ترس از جا ماندن از آنچه که دیگران انجام می‌دهند، از مشکلاتی است که نوجوان امروز دارد. همزمان با رشد گسترده و بی‌سابقه تکنولوژی، نوجوانان ارتباطهای مجازی زیادی پیدا کرده‌اند و از حال و روز هم باخبر می‌شوند. فرار از دنیای امروز که کارش اشتراک گذاریِ مسائل خصوصی است، دشوار و تقریباً غیرممکن است. استفاده از گوشی‌ها

و نرم‌افزارهای جدید بسیار اغواکننده است اما خوب می‌دانیم که استرس انسان را بیشتر می‌کند.

دکتر "**مارک وین‌وود**" محقق و روانشناس بالینی می‌گوید: "مردم در فضاهای مجازی بهترین‌های خود را با هم به اشتراک می‌گذارند و هیچ قانون خاص و مشخصی برای ممانعت از این کار وجود ندارد. بهترین‌هایی که شاید حقیقت نداشته باشند و فقط مجازی و خیالی باشند. همین باعث می‌شود نوجوان تصور کند زندگی خودش کامل و دلخواه نیست و دوستان مجازی او امکانات بیشتر و بهتری دارند. تلاش برای همیشه آنلاین بودن و به‌روز بودن مشکلات جسمی و روحی خودش را دارد. مثلاً نوجوان امروزی در سایه همین پیشرفت تکنولوژیکی خوب استراحت نمی‌کند، خوب نمی‌خوابد و بی‌خوابی یکی از مشکلات جدی دنیای امروز است."

هدف: آنلاین بودنش را منظم کنید

کارشناسان توصیه می‌کنند یک ساعت پیش از خواب بهترین زمان برای آف‌لاین شدن است. بهتر است پدر و مادر حتماً زمان توقف را اعلام کنند و نظم خاصی برای این کار داشته باشند و این موضوع را به قانون خانه تبدیل کنند. انجام چند کار همزمان نیز مشکلات خاص خودش را ایجاد می‌کند مثل شام خوردن و کار با گوشی و حرف زدن با اطرافیان. بزرگترها باید برای فرزندان خود بهترین الگو باشند. پس بهتر است با رعایت این نکته‌ها به نوجوان خود نشان دهند که هر کاری وقتی دارد و شب وقت استراحت و خواب است پس بهتر است ارتباط با دوستان را به فردا موکول کنند.

مشکل: اختلاف برداشت بین شما و او

محققان به تازگی تحقیقی انجام داده‌اند که در آن نیمی از نوجوانان شرکت کننده به این نکته اشاره کردند که همیشه نگران هستند پدر و مادر خود را ناامید کنند. تحقیق مشابه دیگری هم نشان داد بسیاری از بزرگسالان در درک مفهوم استرس نوجوان مشکل دارند و هر چه کوشش می‌کنند، نتیجه مثبت کمتری دریافت می‌کنند. ۴۰ درصد پدر و مادرهای شرکت کننده در این تحقیق تصور می‌کردند فرزندشان در بیان استرس و نگرانی‌های خود زیاده‌روی و غلو می‌کند و ۱۵ درصدشان به هیچ عنوان این استرس را قبول نداشتند.

هدف: رفتارش را درک کنید

کارشناسان و روانشناسان حوزه نوجوان به پدر و مادرها توصیه می‌کنند تغییرات رفتاری نوجوان خود را بفهمند ضمناً در زمینه‌های علمی مرتبط، خود را به‌روز نگه دارند و همیشه نتایج تحقیقات و آزمایش‌های مختلف را مطالعه کنند. مثلاً بدانند مغز نوجوان به دلیل شکل‌پذیری، نسبت به اعتیاد حساس و آسیب‌پذیر است. پدر و مادرها باید برای نوجوان خود زمان بگذارند و از طریق گفت‌وگو و مذاکره نوجوان خود را مشتاق کنند که بخواهد و بتواند منظور اصلی خود را بیان کند. محققان به این نکته مهم هم اشاره می‌کنند که عشق بی‌قید و شرط و حمایت پدر



نوجوانانی که به طور مرتب با پدر و مادر خود دور یک میز می‌نشینند، بسیار بسازتر و انعطاف‌پذیرترند و مهارتهای اجتماعی بهتری دارند

و مادر در سالهای حساس نوجوانی و جوانی نقش کلیدی و مهمی دارد.

مشکل: زورگویی همچنان شایع است

یک تحقیق آنلاین نشان داد که تقریباً نیمی از پاسخگوهای ۱۱ تا ۱۶ ساله با زورگویی اینترنتی مواجه شده بودند. برای آنها مشکل زورگویی همراه با مجادله نیز وجود دارد بخصوص در مدرسه که علت ۹۵ درصد از درگیری‌هاست.

نکته مهم: خیلی از بچه‌ها این مشکل را با والدین خود در میان نمی‌گذارند زیرا می‌ترسند سرزنش شوند و حتی به ترسو بودن یا برعکس به مهاجم بودن متهم شوند.

هدف: با او از کاربردهای مثبت اینترنت و موبایل حرف بزنید

دکتر آناستازیا دی وال، درمانگر نوجوانان می‌گوید: "ما پدر و مادرها را تشویق می‌کنیم که با نوجوان خود درباره اینکه چطور، چه وقت و چرا از موبایل و اینترنت استفاده کنند، حرف بزنند. به آنها یاد بدهند مزاحمان و زورگوهای اینترنتی را بلاک کنند و با آموزش به نوجوان بفهمانند اصولاً مکان‌ها و افراد ناخوشایند در اینترنت و فضاهای مجازی چه جور جاها و چه کسانی هستند. همچنین درباره زورگویی‌ها رودررو به فرزند خود آموزش‌های لازم را بدهند و از دور هم بر نوجوان خود نظارت داشته باشند. سعی کنند حلقه دوستی نوجوان خود را گسترده‌تر کنند تا با کمتر کردن تنهایی او، میزان امنیت فرزند خود را افزایش دهند و تا حد ممکن، از آسیب احتمالی جلوگیری کنند."

مشکل: اختلال در روابط بزرگترها

نتایج تحقیق آماری که اخیراً در انگلستان انجام شده، تخمین زده که در انگلستان و ولز ۴۲ درصد از دواج‌ها به طلاق منجر می‌شوند اما مهم است که بدانیم طلاق و جدایی نیست که به نوجوان آسیب جدی می‌زند. آسیب جدی و مهمتر را دعواها و نبودن شادی و لذت نبردن از زندگی به نوجوان می‌زند. دعواها و عدم تفاهم والدین و درگیری‌ها و مشاجره‌ها هستند که مشکل ایجاد می‌کنند. نوجوان از نظر روانشناسان، شبیه اسفنجی است که تمام این بگومگوها، مشاجره‌ها، طعنه‌ها و تحقیرها، احساسات منفیِ دور و بر ش را به خود جذب می‌کند.

هدف: برافراشتن پرچم صلح و دوستی در خانه

کارشناسان می‌گویند با فرزند خود به عنوان عضوی از خانواده درباره مسائل و مشکلات مختلف تبادل نظر کنید و به نتیجه مثبتی برسید، اوضاع را در صلح نگه دارید و تا جایی که امکان دارد با نوجوانتان صادق باشید و احساسات او را نادیده نگیرید. با صداقت و هوشمندی همه چیز را برای نوجوان توضیح دهید. دسته جمعی یا تکی با مشاور حرف بزنید یا از یک دوست مورد اعتماد خانوادگی کمک بخواهید. اگر متارکه کرده‌اید، به نوجوان خود تاکید کنید که طلاق، گناه و تقصیر او نبوده و نباید خودش را سرزنش کند. با نوجوان مهربان و رئوف باشید و البته کاری نکنید که احساس حماقت و درماندگی کند. و هرگز و هرگز از او به عنوان اهرم احساسی استفاده نکنید.

***

متخصصان برای آسان‌تر و شادتر کردن زندگی نوجوان هم توصیه‌های خوب و مفیدی دارند.

با هم وقت بگذرانید: این نکته مهمی است! تحقیقهای مختلف نشان می‌دهند نوجوانانی که به طور مرتب با پدر و مادر خود دور یک میز می‌نشینند، بسیار بسازتر و انعطاف‌پذیرترند و مهارتهای اجتماعی بهتری دارند. دلیلش این است که این نوجوانان یاد می‌گیرند که چگونه درباره موضوعات و مسائل جنجالی و داغ گفت‌وگو کنند بدون اینکه خشمگین و عصبانی شوند.

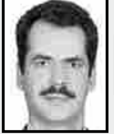
گیل هاینز، مشاور مدرسه و خانواده می‌گوید: "همین طور که بهتر است اعضای خانواده با هم غذا بخورند، بهتر است به نوجوان خود این حس را بدهید که عضوی از خانواده است. با بالاتر رفتن سن، نوجوان، معمولاً دوست دارد وقت خود را بیشتر با دوستانش سپری کند. در کنار اینکه سعی می‌کنید به خواسته‌های نوجوان احترام بگذارید، به او تفهیم کنید که چرا به عنوان عضوی از خانواده، حضورش در تک تک لحظه‌ها در خانه اهمیت دارد."

جالب است به این موضوع توجه کنید که وقتی در تحقیقی از مردم، چه نوجوان چه بزرگسال خواسته شده تا از شادترین لحظه‌های خود را لیست کنند، آنها اغلب به گذراندن زمان با کسی که دوستش دارند اشاره کرده و نگفته بودند شادترین لحظه‌هایم مال وقتی است که با تبلت یا موبایلم هستم. محققان می‌گویند از همه اینها مهمتر این است که پدر و مادرها و نوجوانان لحظه‌های شادی را با هم بگذرانند و در آن لحظات شاد، تجربیات خود را به نوجوان منتقل کنند.

آغوش هفت ثانیه‌ای: روانشناسان به یک مساله مهم دیگر هم تاکید می‌کنند: نوجوان خود را در آغوش بگیرید. آنها به پدر و مادرها توصیه می‌کنند که این نوجوان، همان کودک دیروز است که نه تنها کمتر، که

بقیه در صفحه ۲۱

خسارت تأخیر در ایفای تعهد

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سؤال: سال گذشته یک دستگاه آپارتمان خود را فروختم. در مبایعه نامه شرط شد که اگر خریدار یا فروشنده به تعهدات خود عمل نکردند به ازای هر روز تأخیر از انجام تعهد، مبلغ پنجاه هزار تومان باید به دیگری بپردازند. اینجانب آپارتمان را در تاریخ مقرر تحویل خریدار دادم و طبق مبایعه نامه قرار بود در مورخ ۹۴/۵/۱۵ خریدار باقیمانده قیمت آپارتمان را پرداخت کرده و من نیز سند منزل را به نام او بزنم اما در تاریخ مقرر هیچ کدام از ما نتوانستیم در دفترخانه حاضر شویم. من نتوانستم جواب استعلامات شهرداری و دارایی را به موقع حاضر کنم و او هم باقیمانده قیمت آپارتمان را تهیه نکرده بود. پس از مدتی که مقدمات تنظیم سند فراهم شد، به موجب یک اظهارنامه رسمی از خریدار خواستم در تاریخ معینی در دفترخانه حضور یابد تا باقیمانده قیمت را بپردازد و من نیز سند را به نام او کنم. اما او که ملک را در اختیار داشت از پرداخت خودداری کرد و در دفترخانه حاضر نشد. به ناچار به موجب دادخواستی که به دادگاه دادم باقیمانده مبلغ ملک به همراه خسارت تأخیر تأدیه و هزینه‌های دادرسی را از خریدار مطالبه کردم. دادگاه هم پس از رسیدگی قضایی به نفع اینجانب حکم صادر کرد. این حکم مدتی بعد اجرا شد و من به خواسته‌های خود رسیدم. اینک سؤالم از شما این است که با توجه به مُفاد قرارداد، این حق را دارم تا از خریدار خسارت تأخیر انجام تعهد را مطالبه کنم؟ زیرا همان گونه که قبلاً عرض کردم هر یک از طرفین قرارداد قبول کرده در صورت تأخیر در انجام تعهدش (که در خصوص خریدار پرداخت تتمه قیمت بوده) روزانه مبلغ پنجاه هزار تومان به طرف مقابل بپردازد.

احمدی - تهران

اثبات تأخیر طبق قرارداد

پاسخ: درست است که در قرارداد این حق برای طرفین پیش بینی شده که بابت تأخیر در انجام تعهد توسط طرف مقابل خسارت روزانه بگیرد. اما ایجاد این حق محدود به مُفاد قرارداد است و نمی توان آن را به تمامی روابط حقوقی طرفین بَسط داد. به سخن دیگر، صرفاً تعهدات مندرج در قرارداد دارای ضمانت اجرا برای تأخیر است. تعهداتی که نه شما و نه خریدار در موعد توافق شده آنها را اجرا نکرده‌اید. در حالی که تعهدات قراردادی به صورت متقابل بوده و هر یک از طرفین هنگامی حق داشته اجرای تعهد طرف مقابل را بخواهد که تعهد خود را در موقع تعیین شده انجام داده باشد. صرفنظر از اینکه در قرارداد مزبور شرط شده که تخلف هر یک از طرفین قرارداد از انجام تعهدش باید به وسیله گواهی دفترخانه اسناد رسمی به اثبات رسد. در حالی که هیچ یک از شما چنین دلیلی برای اثبات تخلف طرف مقابل ارائه نکرده است. همچنان که دلیلی مبنی بر انجام تعهد توسط خودش هم ابراز نکرده است. پس، جنابعالی برای اثبات مطلب دلیل کافی در اختیار نخواهید داشت. اظهار نامه ارسالی شما نیز اعلام اراده یک طرفه جنابعالی است. این اراده یک سویه برای فروشنده تعهد جدیدی ایجاد نمی کند و مُفاد آن نمی تواند جای تعهدات مندرج در قرارداد را بگیرد که با توافق دو طرفه ایجاد شده است.

نکته مهم دیگری که وجود دارد و شانس پیروزی دعوی خسارت تأخیر انجام تعهد را باز هم کاهش می دهد، این است که شما بابت تأخیر در تأدیه باقیمانده قیمت معامله طرف مقابل را با حکم دادگاه محکوم کرده‌اید. البته حکم مزبور و اجبار بدهکار به پرداخت خسارت تأخیر تأدیه دارای منشاء قانونی بوده و ربطی به قرارداد شما ندارد. با این حال محکوم کردن مجدد خریدار به پرداخت خسارت قراردادی بابت همان بدهی دور از منطق حقوقی به نظر می رسد و نمی توان برای یک تخلف دو جریمه متفاوت در نظر گرفت.

راه‌حل‌هایی برای رفع دعواهای فیزیکی خواهر و برادر

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

معمولاً زمان‌هایی پیش می آید که بچه‌ها سر مسائلی با یکدیگر دعوا و بگومگو می کنند اما گاهی اوقات این دعواها به مشت و لگد و هل دادن می‌رسد. پدرها و مادرها توجه داشته باشید که فرزندان شما به طور ذاتی نمی‌دانند که چطور مذاکره کنند یعنی نمی‌دانند که چطور با یکدیگر صحبت کنند و مشکلات خود را با صحبت کردن و کنار آمدن با هم حل کنند بنابراین وقتی آزرده و ناراحت می‌شوند دعوای آنها به برخورد فیزیکی تبدیل می‌شود. پس وظیفه ما به عنوان پدر و مادر این است که مهارت مذاکره کردن را به آنها یاد دهیم و موارد زیر به شما کمک می کند تا حدی دعوای فیزیکی فرزندانتان را کاهش دهید:

- بچه‌ها به دلایل مختلفی با هم دعوا می کنند. همه دعواهای بین فرزندان مضر نیستند و بچه‌ها گاهی در این بگو مگوها چیزهای زیادی یاد می گیرند.
- تا زمانی که دعوا به برخورد فیزیکی تبدیل نشده سعی کنید دخالتی نکنید. اتاق را ترک کنید و اجازه دهید خودشان مشکل را حل کنند.
- سعی کنید متوجه شوید که آیا دعوای آنها الگوی خاصی دارد مثلاً همیشه بر سر رایانه با هم دعوا می کنند. در این صورت برنامه زمانی برای استفاده از رایانه در نظر بگیرید.
- زمانی که بچه‌ها به طور فیزیکی دعوا می کنند، فوراً آنها را از هم جدا کنید و به دو اتاق مجزا بفرستید تا برای مدتی آنجا باشند و آرام شوند. وقتی که هر دو آرام شدند، آنها را در یک جا نشانده و با آنها گفت‌وگو کنید.
- به آنها یاد دهید با هم مذاکره کنند. آنها را تشویق کنید تا با فاصله از هم نشسته و به آنها بگویید درباره مشکلی که برایشان پیش آمده با هم صحبت کنند و تا وقتی مشکلشان حل نشده از جایشان بلند نشوند. در ابتدا می توانید به صحبت‌های آنها جهت بدهید مثل اینکه آنها را راهنمایی کنید تا آرام صحبت کنند.
- همیشه تصور نکنید که کودکی که دیگری را می‌زند مقصر است. بعضی اوقات کودکی که کتک می‌خورد تا حد زیادی برادر یا خواهر خود را با رفتار یا کلامش به قدری عصبانی کرده که او شروع به کتک زدنش می کند.
- زمان‌هایی که فرزندانتان بدون دعوا و در صلح و آرامش با هم بازی می کنند به انها توجه مثبت نشان دهید و تشویقشان کنید.

بقیه از صفحه ۱۹

حتی بیشتر از قبل به ابراز محبت شما نیاز دارد. از نظر کارشناسان، آغوشی که دست کم ۷ ثانیه طول بکشد واقعاً کاربردی است. وقتی نوجوان از مدرسه به خانه برگشت، به یک سلام و احوالپرسی کوتاه یا روبوسی کوتاه قناعت نکنید، ۷ ثانیه او را در آغوش بگیرید و محکم فشار دهید. شاید اولش کمی غر بزند اما آرام می‌شود زیرا یخ نوجوان ذوب می‌شود. پس معجزه آغوش هفت ثانیه‌ای را فراموش نکنید!

با هم حرف بزنید: گپ زدن رشته‌های محبت را قوی‌تر می‌کند. گیل هاینز به والدین توصیه می‌کند با پسرهای نوجوان خود در ماشین گپ بزنند چون پسرها معمولاً حرف زدن بدون ارتباط چشمی را بیشتر دوست دارند. برعکس، با دخترهای نوجوان خود به کافه بروند و با او حرف بزنند.

توصیه بعدی او به پدر و مادرها این است که موضوعات گوناگونی را برای صحبت انتخاب کنند و فقط درباره مدرسه و رفتار نوجوان گفت‌وگو نکنند. برای مشکلات مختلف از نوجوان راهنمایی بخواهند. این کار باعث می‌شود مهارت حل مساله نوجوان بهبود یابد و راههای عصبی جدیدی در مغز ایجاد می‌شود. و اما هاینز تاکید می‌کند که پدر و مادرها همیشه باید پدر و مادر بمانند. او می‌گوید: "**سعی نکنید دوست فرزند خود باشید. وظیفه شما این است که حد و مرزها را همچنان حفظ کنید، نوجوان را راهنمایی کنید و درست زندگی کردن را به او یاد بدهید، و عشق بی‌دریغ خود را به او نثار کنید. وقتی بزرگتر شدند، دوستی خود به خود به وجود می‌آید.**"

اما وقتی نوجوان اوقات تلخی می‌کند و نمی‌خواهد حرف بزند، چاره چیست؟ "**اما کیترون**"، مشاور بالینی می‌گوید: "نباید نقش منفی هورمون‌ها را نادیده گرفت. اگر نوجوان غر می‌زند یا شکوه می‌کند، حتماً دلیلی وجود دارد. حتی اگر این دلیل برای پدر و مادرها قابل توجیه نباشد، برای نوجوان مهم است. به حرف نوجوان خود گوش دهید، با او صحبت و از او حمایت کنید. یک دستورالعمل دیگر این است که بدون اینکه او را نصیحت کنید، فقط همدردی کنید و بفهمانید که حسش را درک می‌کنید. گاهی اوقات نوجوان فقط همدردی شما را می‌طلبد و اگر کوشش کنید اوضاع را مرتب کنید، او هم مقاومت می‌کند."

نگذارید رفتارهای بد جوانه بزنند

رفتارها و عادت‌هایی که در سالهای نوجوانی شکل می‌گیرند می‌توانند به مشکلات همیشگی و مادام‌العمر تبدیل شوند. اگر رفتار نوجوان شما مشکل دارد، راه‌حلش چیست؟

هاینز تاکید می‌کند بخش زیادی از این مشکل به نگرش نوجوان ارتباط دارد و چون نگرش او هنوز خام است، کاملاً طبیعی است اگر کاری بی‌ادبانه کرد. ناسزاگویی و مقابله به‌مثل شما نیز ناپسند و غیرقابل قبول است. توصیه هاینز به والدین این است: "اگر نوجوان بی‌ادبی می‌کند یا آسیب می‌زند، ابتدا او را متوقف کنید سپس با صدایی آرام و آهسته توضیح دهید که نسبت به رفتارش چه احساسی دارید و چرا.

کاری که انجام شده و به گذشته مربوط است، تمام شده پس به رفتار گذشته نوجوان خرده نگیرید و برای آینده‌اش رهنمود داشته باشید. مثلاً بگویید: "من اصلاً از این حرفی که زدی خوشم نیومد. احساس جریحه‌دار شد. می‌دونم خودت هم تو شرایط بدی بودی (برای اینکه همدردی خود را نشان دهید) اما دفعه بعد وقتی تو چنین شرایطی باهات حرف می‌زنم، دوست دارم مؤدب باشی تا هر دومون احساس خوبی داشته باشیم."

کارشناسان می‌گویند نیازهای احساسی پنهان درون ما اغلب موجب تحریک رفتاری خاص می‌شوند. واکنش والدین می‌تواند جنگ و دعوا را تشدید کند یا همچون آبی روی آتش باشد و اوضاع را آرام کند. بنابراین کارشناسان توصیه می‌کنند نه رفتار نوجوان را نادیده بگیرید نه به آن دامن بزنید، فقط هوشیار باشید. اگر نوجوان عصبانی و خشمگین است، آرام باشید. اگر از چیزی ترسیده و وحشت دارد، مثل لنگر و تکیه‌گاه باشید.

یادگیری حمایتی

"**اندی کوپ**" روان‌درمانگر می‌گوید: "برای نوجوان اهمیت زیادی دارد که با مغز هوشیار به مدرسه برود و این به شرطی است که خوب خوابیده باشد و هدف مشخصی داشته باشد. وقتی شاد هستید، مغز شما هم روشن است، پس فعال‌تر است و می‌تواند راه‌حلها را ببیند و تشخیص دهد. گاهی اوقات برای نوجوان واقعاً دشوار است که فایده مدرسه رفتن را درک کند. چنین وقت‌هایی بهتر است از نوجوان بخواهیم در یک جمله بنویسند دوست دارد آینده‌اش چه باشد. از نوجوان بخواهید روی یک کاغذ این را بنویسد و کاغذ را بالای تخت، جایی که دید درستی دارد بچسباند. وقتی هر روز جمله‌اش را می‌بیند یعنی هدف زندگی‌اش را هر روز مرور می‌کند. و با انگیزه به مدرسه می‌رود.

او را به ورزش و تفریح تشویق کنید

ورزش بسیار مفید است اما در جامعه امروز، بیشتر نوجوانان خواب و ورزش کافی ندارند. کارشناسان توصیه می‌کنند نوجوان در هفته سه نوبت ورزش کند تا بدن و مغزش به طور کامل و مناسب فعالیت کند. بدن به تغذیه مناسب، استراحت کافی، و به فعالیت و حرکت نیاز دارد.

کارشناسان معتقدند تفریحاتی که جنبه جسمی را هم در نظر داشته باشند، باعث جریان طبیعی دوپامین می‌شوند که بدن به آن نیاز ضروری دارد. سرگرمی، به مغز می‌آموزد روی کار خاصی تمرکز کند و در آن فعالیت غرق شود. سرگرمی به مغز ورزش می‌دهد تا تمرکز کند و در چیزی جذب شود. متخصصان به والدین توصیه می‌کنند نقش خود را فراموش نکنند و این نقش را به خوبی ایفا کنند. آنها به والدین می‌گویند کوشش نوجوان خود را قدر بنهند نه استعداد او را. وقتی پسر نوجوان شما در حال فوتبال است و گل زیبایی می‌زند، به او نگویید: "تو حتماً وین رونی بعدی هستی! تو یه ستاره‌ای. خیلی بااستعدادی."

باید بگویید: "وای، از چه فاصله‌ای گل زدی! فوق‌العاده بود. علتش هم اینه که خیلی تلاش کردی و زحمت کشیدی."

آن وقت نوجوان می‌فهمد موفقیت با سخت‌کوشی و تلاش ارتباط مستقیم دارد. این نوجوانان در مشکلات مقاومت بیشتری دارند و انعطاف‌پذیرترند. تاثیر شما به عنوان پدر و مادر فوق‌العاده است. ترغیب‌کننده باشید! سرزنش باعث می‌شود فکر کند در چشم شما محترم نیست. یادتان بیاید وقتی که بچه بود، چقدر تشویقش می‌کردید و چقدر مراقب بودید توی ذوقش نزنید. حالا هم فرقی نکرده. این نوجوانِ امروزی همان بچه دیروزی است و فقط قدش بلندتر شده. با نوجوان سرد نباشید. سعی کنید برایش قهرمان و بامزه و جالب باشید... این کار هیچ هزینه‌ای ندارد اما نتایج گرانبهایی دارد.

تمام موفقیت‌های بشر در سایه بردباری بوده است • کریستوفر مارلو



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

روزی صد بار از خود می‌پرسم ، این چه کاری بود من کردم؟!

غروری که باید مهار می شد و نشد

پسر جوان سرش را پایین انداخت. مچ دست چپش را ماساژ داد و گفت:

ـ چپ دستم. الان مدتی است مچ دستم درد شدیدی دارد. البته دلیلش را می‌دانم. به خاطر کار زیاد و یکنواخت است. از وقتی به زندان آمده‌ام، مرتب کار می کنم. هر کاری از شستن زمین تا کار روی چوب و منبت. باید کار کنم. وقتی دستهایم کار می کند مغزم از کار می‌افتد. به هیچ چیز فکر نمی کنم. وقتی به هیچ چیز فکر نمی کنم راحت ترم. کمتر عصبی می شوم. وقتی عصبی می شوم درونم مثل کوره آتشفشان می شود. آنقدر متلاطم می شوم که دلم می خواهد خودم را از بین ببرم. مدام از خودم می پرسم آخر این چه کاری بود که انجام دادی؟ چرا زندگی و جوانی‌ات را تباه کردی؟

باور کنید روزی نیست که من این سوالات را هزار بار از خودم نپرسم. بیچاره پدر و مادرم که به خاطر من هم آبرویشان رفته و هم زندگی شان آشوب شده. می‌دانم الان مجبورند هر روز جواب سوال ده نفر را بدهند که چه شد؟ کار پسرتان به کجا کشید؟ در محله ما هیچ خبری از کسی مخفی نمی‌ماند. همه همدیگر را می‌شناسند. با هم سلام و علیک دارند. اکثراً سالهاست ساکن همان محل هستند نه فقط همسایه‌ها را که اقوام و فامیلشان را هم می‌شناسند.

طبیعی است که وقتی یکی از اهل محل سر از زندان دربیاورد، بقیه هم خبردار شوند، نگران شوند و بخواهند بدانند بالاخره سر جوان محلشان که تا دیروز سرش به کار خودش بود چه آمده. اما می‌دانم هر بار که می‌پرسند، هر بار که پدرم یا مادرم می گویند فعلاً هیچی! پدرم چند سال پیرتر و مادرم شکسته‌تر می شود. شوخی نیست که، پسرشان زیر تیغ است. پسری که بیست و هفت سال زحمت کشیدند و بزرگش کردند، الان به خاطر یک اشتباه زیر چوبه اعدام است. مقصر خودم هستم. از بچگی اینطوری بودم.. به قول جوانهای امروزی، خراب رفاقت بودم. البته شاید به خاطر این بود که پدرم و برادرهایم خیلی با مرام بودند. اگر در محل کسی مشکلی داشت سعی می کردند هر طور شده به او کمک کنند. روزی نبود که کسی حتی برای پادرمیانی آشتی کنان سراغ پدرم نیاید. پدرم ورزش باستانی کار می کرد، اخلاق و منش پهلوانی داشت. برای همین معتمد محل بود و راز نگه‌دار همه.

دو برادر بزرگم هم مثل او بودند. من هم دلم می‌خواست مثل آنها باشم اما راه و روشش را بلد نبودم. مثلاً یک بار در مدرسه یکی از بچه‌ها دزدی کرد، من دیدم اما نگفتم. فکر می کردم نامردی است اگر او را لو بدهم. اما به این فکر نکردم اگر نگویم حق بچه‌ای که او وسیله‌اش را برداشته، ضایع می شود. خلاصه اشتباهاتم زیاد بود. پدرم نصیحتم می کرد که باید بفهمم از چه کسی دفاع کنم و با چه کسی مبارزه اما تفکیک اینها برای مغز کوچک من سخت بود! برای همین هم زیاد اشتباه می کردم. مثلاً وقتی دعوایی شد می دویدم می‌رفتم که هم محلی هایم تنها نباشند. اما بعد می فهمیدم که داشتند زور گویی می کردند!

پدرم مدام نصیحتم می کرد که اول باید ببینی حق با کیست، همیشه باید طرفدار حق باشی، حتی اگر قرار باشد مقابل صمیمی ترین دوستت جبهه بگیری. اما برای من حق یعنی طرفداری از دوستانم، بچه محل‌ها و آنهایی که برایم مهم بودند. واینگونه بود که به قول پدرم من بد بار آمدم. از وقتی صدایم دورگه و پشت لبم سبز شد احساس قدرت بیشتری می کردم. بعد هم به جای زورخانه و ورزش باستانی، سر از باشگاه درآوردم و مکمل‌ها و پودرها و عضله سازها... خواهرهایم به مسخره قارچ سینا صدایم می کردند.

گوشه اتاقم پر شد از هالتر و دمبل و وزنه. هر روز ورزش می کردم آن هم برای بدنسازی و عضله سازی. همین که کمی پشت بازو زدم و کمی عضلاتم سفت شد، باد به سینه می‌انداختم تا به قول بچه‌ها سیکس پک هایم از زیر تی‌شرت چسبانم معلوم شود. آستین‌های کوتاه‌را تا می‌زدم تا پشت بازو و عضله‌ام جلو چشم باشد و خلاصه لذت می‌بردم که هیکلم جوری شده که می توانم با آن قدرت نمایی کنم. حقیقت را بخواهید پدر و مادرم از این موضوع خوشحال نبودند. مادرم می گفت نگران این است که مبادا یک روزی رفقایم از من سوء استفاده کنند. پدرم هم مدام به گوشم می خواند که پسرم یادت باشد هر کس، هر چیزی را گفت باور نکنی. برای هر کسی سینه چاک نکنی! گول زور بازو و قدرتت را نخوری که اگر دست از پا خطا کنی، مملکت قانون دارد و اینکه چرا و برای که کردی مهم نیست، سر و کارت که با قانون بیفتد کسی نمی تواند به دادت برسد.

پدرم همه اینها را گفت، اما به قول معروف کو گوش شنوا...، تا وقتی دیپلم بگیرم، پدر و مادرم گفتند، حرص خوردند و من باز هم کار خودم را کردم. باز هم سینه چاک رفقایم شدم. اگر جایی مشکلی داشتند می گفتند فلانی تو فقط با ما بیا، بگذار طرف تو را ببیند، همین که تو همراه ما باشی، برایمان کافی است واز اینجور حرفها. من هم می گفتم در عالم رفاقت این کمترین کاری است که می شود برای یک نفر انجام داد. چه دلیلی دارد که همراهشان نروم. قرار نیست کاری کنم. همانجا می ایستم و تماشا می کنم!

این تصور غلط و اشتباه با من بود تا خدمت رفتم. دوران سربازی، برای پسرهایی مثل من که دانشگاه نرفته‌اند، دوران خوبی است یعنی یک فرصت است برای اینکه با بچه‌هایی رفیق می‌شوی که از شهرهای دیگر آمده‌اند. از شمال، جنوب، شرق، غرب همه در یک جایی به اسم پادگان به هم می رسند. بعضی رفاقتها همان دوران خدمت تمام می شود. بعضی‌ها هم ادامه پیدا می کند، یعنی طرف یک جوری به دلم آدم می نشیند که اصلاً دلت نمی آید با او خداحافظی کنی. دو سال زمان کمی نیست. شریک شادی‌ها و غمهای هم می شوید و محرم اسرار خصوصاً اگر مثل من "رفیق باز" هم باشی... بین همه بچه‌های هم خدمتی و هم دوره‌ای‌ام، یکی بود که از همان روز اول به او علاقه‌مند شدم. دوستی ما خیلی معمولی شروع شد. هم خدمتی من از شمال آمده بود. پدر و مادرش ساکن شمال بودند. یک خواهر داشت که ازدواج کرده بود و تهران زندگی می کرد. چهار تا برادر دیگر هم داشت که دو تا بزرگتر و دو تا کوچکتر از او بودند اما فقط یک خواهر داشت. دنیایش همین خواهری بود که به قول خودش در غربت شوهر داشت. پنج شنبه و جمعه‌ها به عشق دیدن خواهرش پرواز می کرد. من خودم سه خواهر دارم، اما خدا می‌داند اندازه او به خواهرهایم علاقه ندارم! ولی او می گفت که خواهرش نور چشمی‌اش است و اگر کسی خواهرش را اذیت کند، مطمئناً او می‌میرد.

البته خواهرش یک دختر هم داشت که او هم عزیز دردانه دایی‌اش بود. اما رفیق من خواهرش

را جور دیگری دوست داشت. گاهی برایم تعریف می‌کرد که زندگی در روستاهای شمال به راحتی زندگی در شهرها نیست. دختران در روستاها، پابه‌پای پدران و برادرانشان کار می‌کنند، بدون آنکه گله کنند و یا شکایتی داشته باشند و بعد از کارهای خواهرش می‌گفت و اینکه چطور با سن کم هم در مزرعه کمک می‌کرد و هم در خانه‌داری. گاهی آنقدر از خواهرش تعریف و تمجید می‌کرد که من تعجب می‌کردم. یکی ـ دو بار مرا به خانه خواهرش دعوت کرد، که با وجود علاقه‌ای که داشتم، نتوانستم بروم. تا اینکه خدمتمان تمام شد. بعد از پایان خدمت، علی ـ رفیقم ـ دیگر به شهرستان نرفت.

البته از همان دوره خدمت هم می‌گفت که نمی‌خواهد برگردد. می‌گفت در شهرستان کار به اندازه کافی نیست. کار کشاورزی هم پرزحمت و کم درآمد است. گفت برای مدتی در منزل خواهرش می‌ماند تا کار مناسبی پیدا کند. وقتی کار پیدا کرد، خانه مجردی می‌گیرد و تا وقتی ازدواج کند، به همین شکل زندگی می‌کند.

من هم که دوره خدمتم تمام شده بود، برگشتم خانه. اما حقیقت را بخواهید غیر از باشگاه رفتن هیچ برنامه دیگری نداشتم. پدرم که یک حجره کوچک داشت و خودش از پس کارهایش برمی‌آمد و نیازی به من نداشت. برادرهایم هم شغل خودشان را داشتند. هر کدام گوشه بازار مغازه‌ای و تجارتی. اما این کار اصلاً مورد علاقه من نبود. به قول مادرم خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم.

مشکل اینجا بود که من هیچ کاری هم بلد نبودم. تنها کاری که به صورت حرفه‌ای انجام داده بودم، ورزش کردن و باشگاه رفتن بود. همین و بس. حوصله درس خواندن و دانشگاه رفتن را هم نداشتم.

برادرها و پدرم که دیدند من علاف و سرگردان مانده‌ام، گفتند برایم ماشین می‌خرند تا در یک آژانس مشغول کار شوم. البته اکثر آژانس‌ها، شرطشان متاهل بودن راننده بود، اما به واسطه افرادی که خانواده‌ما را می‌شناختند، در یک آژانس مشغول کار شدم. این کار را دوست نداشتم. از اینکه با آن قد و هیکل راننده مردم باشم، خجالت می‌کشیدم، اما چاره دیگری نداشتم. به پدرم گفتم مدتی کار می‌کنم، اما فقط تا وقتی که مربی بدنسازی شوم و بتوانم مجوز تاسیس یک باشگاه را بگیرم. بعد به هر ترتیبی که شده یک باشگاه می‌زنم. خیلی برنامه‌ها داشتم. گفتم باشگاه را دو سانس می‌کنم. صبح‌ها برای خانم‌ها و عصرها برای آقایان. مربی‌های مشهور و کاربلد می‌آورم و کاری می‌کنم تا شاگردهای باشگاهم به مسابقات جهانی بروند و... کلی آرزوهای دور و دراز دیگر.

مادرم وقتی حرفهای مرا می‌شنید، می‌خندید و می‌گفت فقط یادت باشد همه اینها را با سرمایه خودت راه بیندازی، برای این چند خشت خانه و زیرپله‌ای پدرت نقشه نکشی که ما جز این چیز دیگری نداریم. شاید اگر این اتفاق نمی‌افتاد، یک



گوشه اتاقم پر شد از هالتر و دمبل و وزنه. هر روز ورزش می‌کردم آن هم برای بدنسازی و عضله‌سازی و...

زندگی در روستاهای شمال به راحتی زندگی در شهرها نیست. دختران در روستاها، پابه‌پای پدران و برادرانشان کار می‌کنند، بدون آنکه گله کنند

روزی من هم به آرزوهایم می‌رسیدم. اما یک اتفاق زندگی من که نه، زندگی خانواده خودم و دو سه خانواده دیگر را زیر و رو کرد. اتفاق که نه... یک اشتباه... اما ماجرا از آنجا شروع شد که یک روز علی با من تماس گرفت و گفت مشکلی پیش آمده و حتماً باید مرا ببیند. پرسیدم چه شده؟ جواب درست و حسابی نداد و گفت باید با هم صحبت کنیم. من معمولاً صبح تا غروب در آژانس بودم و بعد از آن هم به باشگاه می‌رفتم. به علی گفتم بیاید باشگاه تا بعد از تمرین با هم صحبت کنیم. به پدر و مادرم هم گفتم شام را با علی می‌خورم. علی که آمد، خیلی ناراحت و غمگین بود. طول کشید تا سر درد دلش باز شد. اما بعد از آنکه شروع کرد، دیگر سکوت نکرد. گفت همیشه تصور می‌کرده خواهرش زندگی خوبی دارد و با شوهرش مشکلی ندارد. یعنی حداقل خواهرش اینطور نشان می‌داد که همه چیز خوب است. همه هم خیالشان راحت بود. اما همین دو ـ سه ماه بعد از خدمت که علی مجبور شده بود با خانواده خواهرش زندگی کند متوجه شده بود زندگی خواهرش با آنچه آنها تصور می‌کردند زمین تا آسمان فرق دارد! شوهر خواهرش نه تنها آدم آرام و صبوری نبود، که آدمی فوق‌العاده زورگو و غیرمنطقی بود. آدمی که توقع داشت چون کار می‌کند و خرج زندگی را درمی‌آورد. زن و بچه‌اش برده‌اش باشند. علی برایم تعریف کرد که همسر خواهرش از زمانی که به خانه می‌آمد تا وقتی که بخواهد بخوابد، حتی یک استکان را هم جابجا نمی‌کند، مرتب دستور می‌دهد. بداخلاقی‌هایش هم ـ برای او که فقط چند ماه خانه خواهرش بوده، قابل تحمل نیست. علی با بغض ادامه

داد که هنوز از اینکه خواهرش در این سالها این همه سختی کشیده و دم نزده، تعجب می‌کند.

علی می‌گفت شوهر خواهرش حتی با بچه‌اش هم خوب رفتار نمی‌کند و در این مدت بچه بارها به علی گفته که کاش پدرم هم مثل تومهربان بود! حرفهای علی بدجوری مرا منقلب کرد، اما یاد حرف پدر و مادرم افتادم که همیشه می‌گفتند زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند! پدر و مادرم همیشه می‌گفتند نباید در دعوای زن و شوهرها دخالت کرد، چون خودشان مشکلشان را حل می‌کنند و کسی که دخالت کرده، بعداً پشیمان می‌شود! بنابراین سعی کردم علی را آرام کنم و به او گفتم اگر مشکل بین خواهر و شوهر خواهرش جدی بود آنها حتماً خیلی زودتر از اینها اقدام می‌کردند. یا از دیگران می‌خواستند که به آنها کمک کنند و یا شاید هم از هم جدا می‌شدند.

علی با تاسف سری تکان داد و گفت تو دخترهای شهرستانی را نمی‌شناسی، آنها هیچ وقت مشکلشان را به خانواده‌هایشان نمی‌گویند، خصوصاً اگر بدانند کاری از دست کسی برنمی‌آید و باعث می‌شوند تا خانواده‌هایشان فقط غصه بخورند. به علی گفتم چرا با شوهر خواهرت صحبت نکردی؟ چرا از او نخواستی تا رفتارش را با خواهرت عوض کند؟ علی متعجب نگاهم کرد و گفت پسر، دستم وسط سفره‌اش هست چطور به او این حرف را بزنم؟ طرف نمی‌گوید نان مرا می‌خوری درباره زندگی من حرف هم می‌زنی؟ حق با علی بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. اصلاً چرا علی اینها را به من می‌گفت؟!

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

بزرگترین عیب آن است که آنچه را که مانند آن در خود توست عیب بشماری

● امام علی (ع)

کیانا نصرت‌زاده

اتفاقی که زندگی‌ام را متحول کرد

شب یلدا بود و همه دور هم جمع بودیم. اما سایه تلخی و کدورت روی فضا سنگینی می‌کرد. زهره دلخور بود، من دلخور بودم، برادرم عصبی به نظر می‌رسید



از روزی که زهره به عنوان زن برادر من وارد خانواده ما شد، با او گرفتاری داشتم. نمی‌دانم اسمش را رقابت باید بگذارم یا حسادت. به هر حال هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم حضور آن یکی را تحمل کنیم. به هر بهانه‌ای به جان هم می‌افتادیم. من تنها دختر خانواده بودم و او هم اولین عروس خانواده. دلش می‌خواست در هر کاری دخالت کند و من نمی‌خواستم هیچ کدام از حرف‌هایش در زندگی ما عملی شود. از همه بدتر این بود که پدرم عروسش را خیلی دوست داشت و حالا من یک رقیب پیدا کرده بودم. زهره هم کنار من حال خوبی نداشت. فکر می‌کرد من بیش از اندازه روی پدر و مادرم نفوذ دارم.

خلاصه جنگی زیر پوستی به راه بود. زندگی به کام هر دوی ما تلخ بود.

گرفتاری‌هایمان کم نبود. این جنگ نه تنها ما دو تا را داشت عذاب می‌داد بلکه بقیه هم مجبور بودند بین ما دو تا یکی را انتخاب کنند و خیلی وقت‌ها بی‌طرف بودن کار سختی بود.

سال دوم ازدواج برادرم بود که برادر دومم ازدواج کرد. من تازه ۲۲ ساله شده بودم و درسم تمام شده بود. عروس دوم ما ۲۳ ساله بود. از لج زهره هم که شده رابطه دوستانه خوبی با مریم برقرار کردم، طوری که انگار صد سال است او را می‌شناسم. زهره حالا خودش را در موضع ضعیف‌تر می‌دید و قاعدتاً بیشتر اذیت می‌شد.

اختلافات داشت ریشه‌دار می‌شد، اما این بار یک نفر بود که تصمیم گرفته بود به این جنگ خاتمه بدهد. مریم انگار خیلی از من و زهره باتجربه‌تر بود. او دختر آرام بی‌عقده و بسیار با درایتی بود.

برخلاف میل من حاضر نبود در جبهه من علیه زهره قرار بگیرد و یک روز دست به کار عجیبی زد.

خوب یادم است شب یلدا بود و همه دور هم جمع بودیم. اما سایه تلخی و کدورت روی فضا سنگینی می‌کرد. زهره دلخور بود، من دلخور بودم، برادرم عصبی به نظر می‌رسید. مادرم از این بگومگوها خسته بود. پدرم حوصله هیچ کدام از ما را نداشت و درست در همین موقع مریم گفت:

"می‌خواهم درباره یک موضوع مهم با هم مشورت کنیم. فکر می‌کنم وقتش رسیده که فضای دورهمی خود را یا سبک‌تر کنیم یا هر کس برود خانه خودش و دیگر همه زیر یک سقف جمع نشویم."

بعد بی‌مقدمه همه حرف‌هایی را که من پشت سر زهره زده بودم به زبان آورد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. رنگم پریده بود، اما مریم با تعجب به من نگاه می‌کرد و می‌گفت:

"چرا تعجب کردی و این حال را پیدا کردی؟ وقتی داشتی بدگویی می‌کردی اصلاً حس بدی نداشتی."

بعد رو کرد به زهره... همه توصیه‌هایی را که به عنوان عروس بزرگ خانواده به او کرده بود جلو همه تکرار کرد. حالا دیگر حال زهره از من بهتر نبود. فضا نفس بر شده بود. مریم همه اینها را گفت و بعد در یک جمله ادامه داد:

"دیدید این حرف‌ها چقدر ناراحتتان کرد؟ دیدید چقدر شرمنده شدید؟ اما پشت سر همدیگر به راحتی عنوان می‌کنید و هیچ خجالتی هم نمی‌کشید."

بعد پدرم شروع کرد به نصیحت کردن. برادرم از عذابی که این سال‌ها دارد می‌کشد گفت. مادرم از اینکه همیشه مضطرب است و منتظر یک بگومگو و اوقات تلخی است گفت و بالاخره دیدیم همه در عذابند.

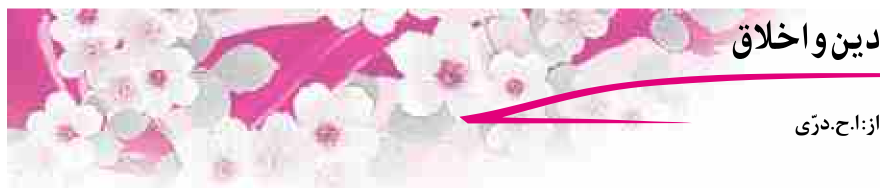
بغضم ترکید. گفتم باور کنید من اینقدرها هم بد نیستم. ولی زهره که آمد جای من تنگ شد.

زهره به گریه افتاد گفت که امید داشته من جای خالی خواهر نداشته‌اش را پر کنم ولی در عوض دشمنش شدم...

همه به گریه افتادیم. حالا دیگر نه کسی بی‌گناه بود و نه کسی تقصیری داشت. مریم دیوارها را ویران کرده بود و بعد از مدت‌ها تازه داشتیم صورت‌های همدیگر را می‌دیدیم.

این اتفاق زندگی همه ما را متحول کرد. دیگر هیچ کس پشت سر آن یکی حداقل با مریم حرف نمی‌زد. مریم شفاف‌ترین عضو خانواده بود. حرف‌هایش را رک می‌زد و همه می‌دانستیم پشت سر کسی حرفی نمی‌زند و هیچ بدگویی را هم در دلش نگه نمی‌دارد.

حالا از آن شب یلدا هفت هشت سالی می‌گذرد. شب به یاد ماندنی بود. حس می‌کنم آن شب بزرگ شدم. چند سالی هست که خودم هم ازدواج کرده و وارد یک خانواده جدید شده‌ام. من از عروس‌های دیگر خانواده عاقل‌ترم و به خوبی می‌دانم چه جایگاهی دارم. حضور مریم برای همه ما خوب بود و هست. هر جا او باشد غیبت نمی‌شود. صادقانه‌ترین نظرها را از او می‌شنویم و حس می‌کنم وجود آدمی به این شفافی، نعمت بزرگی برای همه ما بوده و هست...



از: ا.ح.درّی

ویژگی های عبادالرحمان

مقدمه: در شماره‌های گذشته به ویژگی‌های مهم بندگان صالحی اشاره کردیم که خداوند بزرگ در قرآن کریم از آنها به عنوان "عبادالرحمن" یاد می‌کند. در ادامه به سایر ویژگی‌های عبادالرحمن می‌پردازیم:

میانه روی در انفاق

یکی دیگر از اوصاف مهم عبادالرحمن آن است که در هنگام انفاق نه اسراف می کنند و نه بخل می‌ورزند، در واقع حدّ وسطی از این دو را نگه می‌دارند و اعتدال را سرلوحه امور خود قرار می‌دهند. خداوند در این باره در قرآن کریم می‌فرمایند: **"عبادالرحمن کسانی‌اند که چون انفاق کنند، نه اسراف می کنند و نه تنگ می‌گیرند و میان این دو روش، میانه روی می کنند."** درباره تفسیر این آیه در بین مفسران دو قول وجود دارد: برخی از آنها انفاق را کمک کردن اقتصادی به دیگران می‌دانند و برخی دیگر خمس و زکات را از مصادیق انفاق می‌دانند. همچنین در آیه‌ای دیگر خطاب به پیامبر اکرم (ص) آمده است: "دستت را به گردنت زنجیر نکن و بسیار هم گشاده دست نباش تا مورد سرزنش قرار گیری و از کار فرومانی."

توجه به امر به معروف و نهی از منکر

یکی دیگر از شاخصه‌های بندگان صالح خدا توجه به امر به معروف و نهی از منکر است. همانطور که امیرالمومنین (ع) رها کردن اصل امر به معروف و نهی از منکر را موجب دوری اقوام و ملت‌های گذشته از رحمت الهی می‌داند، بندگان صالح و نیکوکار خداوند نیز به این فریضه مهم اهتمام دارند. خداوند بزرگ در قرآن کریم بارها امر به معروف و نهی از منکر را سبب ریزش رحمت خود بیان کرده است و حتی تا جایی این تاکید وجود دارد که خداوند افرادی را که از کنار منکرات به راحتی و با بی‌تفاوتی عبور می کنند سرزنش می کند. "چرا عالمان دینی مردم را از به گناه سخن گفتن و مال حرام خوردن باز نمی‌دارند؟ حقیقتاً کار زشتی انجام می‌دهند." بنابراین بندگان صالح همواره سعی می کنند با رعایت اصول و قواعد امر به معروف و نهی از منکر آن را در جامعه بسط دهند."

آرامش و اطمینان قلبی

یکی دیگر از ویژگی‌های عبادالرحمن، آرامش و اطمینان قلبی است که بر اثر ذکر قلبی خداوند بر روح و جان این بندگان صالح خداوند حاکم شده است. همین ذکر قلبی سبب می‌شود که بسیاری از گناهان کبیره و صغیره دوری کنند، چرا که کسی که همواره یاد خدا را در دل دارد با آرامش قلبی که از راه ترک گناه به دست آمده است، همواره سعی می کند یاد محبوب خود را در دل زنده نگه دارد و آنچه را که خداوند دوست دارد انجام دهد و از اموری که او را نهی کرده است دوری کند. امام صادق (ع) می‌فرماید: "کسی که حقیقتاً به یاد خدای بزرگ باشد قلب و جانش آرام است، مطیع و فرمانبردار خداست و آنکس که از یاد او غافل باشد، گناهکار است و همواره درونش همچون آتشفشانی برافروخته است."

خوف و رجا

امیرالمومنین (ع) به زیبایی این ویژگی عبادالرحمن را توصیف کرده است و می‌فرماید: "آگاه باشید کسی که از عبادالرحمن سوال کند، یکی از اوصاف آنان این است که گویا بهشت را می‌بینند در حالی که بر تخت‌های آن تکیه زده‌اند و از طرفی دیگر گویا داخل جهنم شده‌اند و در آن معذّبند." همچنین امام صادق (ع) می‌فرماید: "به خدا سوگند بنده صالح کسی است که به ثواب الهی امیدوار باشد و از عتاب او ترسان."

نکاتی که بیان شد تنها قطره کوچکی بود از دریای وسیع مکارم اخلاقی عبادالرحمن که می‌تواند برای همه ما الگو باشد و در صورت عمل به آن سعادت دنیوی و اخروی ما را تضمین کند.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام مبطلات روزه

۱ـ اگر آب دهان با خون لثه‌ها مخلوط شود و گاهی مشخص نیست آب بلعیده شده همراه با خون است یا خیر، روزه با این حال چه حکمی دارد؟

اگر خون لثه در آب دهان مستهلک شود، محکوم به طهارت است و بلعیدن آن اشکال ندارد و مبطل روزه نیست و همچنین در صورت شک در همراه بودن آب دهان با خون، فرو بردن آن اشکال ندارد و به صحت روزه ضرر نمی‌زند.

۲ـ اگر در هنگام سحر دندانها را مسواک نزنیم و بدون آنکه باقی مانده غذاهای لابه‌لای دندان‌ها را عمداً ببلعیم، خود به خود بلعیده شود، آیا قضای روزه آن واجب است؟

اگر علم به وجود باقی مانده غذا در بین دندانها و یا علم به رسیدن آن به حلق نداشته باشید و فرو بردن آن هم عمدی نبوده، قضای روزه واجب نیست.

۳ـ تزریق آمپول و سایر تزریقات به روزه داران در ماه مبارک رمضان چه حکمی دارد؟

احتیاط واجب آن است که روزه‌دار از آمپولهای مقوی یا مغذّی و هر آمپولی که در رگ تزریق می‌شود و نیز انواع سرم‌ها خودداری کند، ولی آمپولهای دارویی که در عضله تزریق می‌شوند و نیز آمپولهایی که برای بی‌حسی به کار می‌روند، مانعی ندارد.

نقش روزه در حل مشکلات

در مسیرهای سنگلاخ زندگی، دشواری‌ها و مشکلات زیادی وجود دارد. از همین رو دستور داده شده است که در شداید و مشکلات روزه بگیرید. به راستی این روزه چه نقشی دارد که مشکلات را حل می کند؟ روزه، حکمت‌هایی دارد که روح را به مقام بالا می‌رساند و چنین روحی بر طبیعت فائق می‌شود. اگر کسی برای خدا روزه گرفت، چون کارها به دست اوست مشکل را حل می کند، آنچنان که در قرآن آمده است: "ما کارها را برای افرادی که در مسیر مستقیمند راحت می کنیم." آنگاه نمونه‌هایش را به عنوان عبرتی برای آیندگان بیان فرمود. برای نمونه وقتی حضرت موسی(ع) از خدای سبحان درخواست می کند تو امور ما را آسان کن. خداوند در پاسخ می گوید: تو برای براندازی طاغوت فرعون از ما آسان کردن امور را طلب کردی، ما هم آن را به تو عطا کردیم. آنچه از ما خواستی به تو دادیم: شرح صدر، روان بودن بیان و وزیر قرار دادن برادرت، که ما همه را به تو عطا کردیم... بنابراین اگر کسی به باطن روزه که مظهر پاکی و صفاست برسد، پیوسته در محضر خداوند است بدون آنکه از حضور دائمی رنجی ببرد. بنابراین این راهی است که قرآن در اختیار ما گذاشته است. از طرفی دیگر، روزه‌دار شیطان درون خود را به بند می کشد و شیطان پلید نمی‌تواند برای او مانعی فراهم کند. حال اگر این روزه در ماه مبارک رمضان باشد، افزون بر بسته شدن شیاطین، هر عمل خیری ارزش و ثواب چند برابری پیدا می کند و همه اینها به سبب برکت ماه رمضان است. بنابراین اگر کسی به باطن روزه پی بُرد، آن باطن به قدری نیرومند است که انسان را بر جهان به اذن خداوند پیروز می کند و سبب حل شدن مشکلاتش می‌شود.

برگرفته از کتاب حکمت عبادات. آیت ا... جوادی آملی

بهترین دوست به انسان کسی است که در تمام حالات دلسوز و بامحبت باشد ● امام حسین(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ماجرای خوشبخت ترین دختر فامیل



صادقانه بگویم تا ۲۶ سالگی هیچ خواستگاری نداشتم. نمی‌دانستم چرا مورد توجه هیچ کس نیستم. ظاهر بدی نداشتم. یک شغل ساده هم در یک اداره دولتی داشتم. خانواده‌ام هم ساده و بی‌حاشیه بودند. پدرم کاسب بود و مادرم خانه‌دار. برادرم هم سال‌ها بود که در شمال کشاورزی می‌کرد و همان جا هم ازدواج کرده بود و سرش گرم زندگی بود.

همیشه فکر می‌کردم حتماً خیلی زشت هستم که هیچ خواستگاری ندارم، ولی انگار موضوع این نبود. چون دیدم دخترهای فامیل که برتری به من نداشتند پشت سر هم ازدواج می‌کردند. مادرم می‌گفت بخت و اقبال به این حرف‌ها نیست.

سرم را پایین انداخته بودم و کارم را می‌کردم تا اینکه یک روز یکی از معاونین اداره از من خواست شماره تلفن خانه را به او بدهم برای امر خیر...

نمی‌دانستم منظورش برای چه امر خیری است. تا یاد داشتم آقای طلوعی سه دختر داشت و حالا برای چه کسی می‌خواست خواستگاری کند، نمی‌دانستم. موضوع را به مادرم گفتم و او هم اصرار کرد که خیالبافی را بگذارم کنار و ببینیم این خواستگار کی هست و چه موقعیتی دارد. مادر می‌گفت نباید بی گدار به آب زد. من هم مدام دلواپس بودم که چرا آقای طلوعی میان این همه دختر در اداره مرا انتخاب کرده. آنقدر اعتماد به نفسم پایین آمده بود که منتظر بودم خواستگارم ایرادهای عجیب و غریبی داشته باشد، مثلاً خیلی پیر باشد یا این که ازدواج دومش باشد و...

بالاخره آخر هفته آمدند. متوجه شدم خواستگار من برادر کوچک آقای طلوعی است، پسری موقر و بسیار معقول... مهندس اداره برق بود. خانه‌ای داشت و یک ماشین و با مادر پیرش زندگی می‌کرد. گفتم حتماً قرار است من از مادرش هم مراقبت کنم ولی در همان جلسه اول آقای طلوعی توضیح داد که قرار است مادرش را بیاورد پیش خودش و ناصر یک زندگی مستقل داشته باشد.

چند جلسه‌ای با ناصر رفتم بیرون. تک تک سوال‌هایی را که مادر به من یاد داده بود از او پرسیدم. همه چیز معقول بود. نمی‌توانستم باور کنم که در ۲۶ سالگی اولین خواستگار من اینقدر خوب باشد. دیگر وقتش بود که جواب نهایی را بدهم اما دلشوره همه وجودم را گرفته بود. ناصر متوجه شده بود که من

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی تردید راه برگشت را می‌بندد



فکر می‌کردم می‌شود یک طوری زندگی را سر کرد. مهدی شغلش جوری بود که هر ۴۵ روز می‌آمد خانه... برای ۱۵ روز مرخصی داشت و در این روزهای مرخصی هم آنقدر دوست و آشنا و فامیل داشت که کمتر توی خانه می‌ماند. با این حساب و کتابم تصور می‌کردم می‌توانم زندگی‌ام را با او پیش ببرم. دوستش نداشتم و خیلی با هم اختلاف سلیقه داشتیم اما مادر می‌گفت این شاید آخرین شانس من برای ازدواج باشد. ۳۶ ساله شده بودم و هنوز ازدواج نکرده بودم. حتی خودم هم نگران بودم که شاید تا آخر عمر تنها بمانم. چند سالی بود که هیچ خواستگاری نداشتم برای همین دلواپس شده بودم.

مهدی که به خواستگاری‌ام آمد، همه چیزش معقول بود جز اینکه واقعاً آدم دلچسبی نبود. شغل خوبی داشت، خانواده‌اش محترم بودند، از من هم فقط چهار سال بزرگتر بود و از این بهتر نمی‌شد. ولی پسر مغروری بود و تا حد زیادی سنتی و قدیمی فکر می‌کرد. مثلاً اولین شرطش با من این بود که رانندگی نکنم. می‌گفت دلش نمی‌خواهد همسرش رانندگی کند. غیرمعقول بود ولی مادرم می‌گفت عوضش شانس مادر شدن را به گور نمی‌برم و تنها نمی‌مانم.

همان سال اول بچه‌دار شدیم. امیدم این بود که حضور بچه زندگی‌ام را کاملاً تغییر بدهد. برای همین فکر و ذکرم را معطوف دخترم کردم و سعی کردم نواقص مهدی را نبینم و یا برایش توجیه بیاورم. مهدی هم حس می‌کرد که من علاقه‌ای به او ندارم. به خاطر او کار در بانک را کنار گذاشتم، رانندگی نکردم و هر جا می‌خواستم بروم به تاکسی تلفنی‌هایی زنگ می‌زدم که راننده زن داشتند. روزی چند بار بهم تلفن می‌کرد و رفت و آمدم را زیر نظر داشت. وقتی هم که می‌آمد من بیشتر و بیشتر مراقب رفتارم بودم. کاری می‌کردم که حتی یک بار دعوایمان نشود و بهانه‌ای دستش ندهم. بیشتر توی خانه می‌ماندم و با دخترم وقت می‌گذراندم اما چیزی که کاملاً نمایان بود نبود مهر و عشق بین ما بود. هیچ دوستش نداشتم و هر وقت از مرخصی می‌آمد خدا خدا می‌کردم هر چه زودتر برود. کلی دوست و آشنا داشت ولی هیچ وقت هیچ کدام از آنها را به خانه دعوت نمی‌کرد. من هم دوستانم را وقتی دعوت می‌کردم که او خانه نبود.

سه سال را با همین منوال گذراندیم. اما هیچ حرفی برای هم نداشتیم جز بچه‌ام. هر وقت تلفن می‌کرد راجع به یاس حرف می‌زدیم و حرف دیگری نداشتیم.

حال غریبی دارم. انگار به این موضوع خیلی جدی فکر نمی کنم و یا دنبال بهانه‌ای هستم که همه چیز را بهم بزنم. برخلاف دستورات مادر، دل به دریا زدم و یک روز بغضم ترکید و نشستم برای ناصر کلی درد دل کردم. گفتم شاید این آخرین ملاقات ما باشد ولی دلم آنقدر پر است که می‌خواهم درد دل کنم.

به او گفتم که همه این سال‌ها شاهد ازدواج و یا خواستگارهای پی در پی دخترهای فامیل و حتی همکارهایم بودم ولی نمی‌دانم چرا من حتی یک خواستگار هم نداشتم. گفتم خیلی مشکوک بودم که چرا آقای طلوعی مرا برای برادرش انتخاب کرده، دخترهای زیباتری هم در اداره بودند. گفتم که منتظر بودم اما واگرهای بزرگی در زندگی او ببینم ولی حالا می‌بینم همه چیز خوب و معقول است و حس می کنم من مناسب این خوشبختی و شاد کامی نیستم.

ناصر زد زیر خنده. گفت حالا که اینقدر صادقانه با او حرف زده‌ام، نوبت اوست که صادقانه ماجرا را برایم تعریف کند...

از روزی گفت که برای دیدن برادرش به محل کار ما آمده بود و برای اولین بار مرا دیده بود. می گفت زیبایی و نجابت و سادگی من اولین چیزی بود که قلبش را به تپش در آورده بود. می گفت به خواستگاری دخترهای زیادی رفته بود ولی هیچ کدام به این اندازه جذبش نکرده بودند. بعد موضوع را به برادرش می گوید و آقای طلوعی هم مدتی مشغول تحقیق راجع به من می‌شود و بالاخره به خواستگاری‌ام می آیند.

نکته جالب این بود که ناصر تاکید می کرد من دختر زیبایی هستم و این حرف برایم باور کردنی نبود. نه بینی‌ام را عمل کرده بودم و نه ابروهایم را بالا کشیده بودم. به نظر ناصر همین سادگی‌ام مرا با بقیه متفاوت کرده. گفت مصمم است با من ازدواج کند و مرا یک شانس بزرگ در زندگی‌اش می‌داند.

حالا دیگر نه تنها ناصر خواستگارم بود بلکه یک دوست مهربان هم بود.

بالاخره ما با هم ازدواج کردیم. روز عروسی وقتی لباس عروس را پوشیدم، آرایشگر از من اجازه خواست یک عکس از من را در آلبوم آرایشگاهش بگذارد به عنوان یکی از عروس‌های زیبایی که تا به حال داشته... کم کم حس کردم مردم هم مرا زیبا می‌بینند. با شوخی و خنده به ناصر گفتم و او سری تکان داد و گفت: تو از معدود دخترهایی هستی که نمی‌دانی چقدر زیبا هستی.

زندگی ما به خوبی پیش می‌رود و بارها و بارها تحسین زن‌های فامیل را شنیده‌ام که رفتار و منش و اخلاق و حتی ظاهر مرا زبانزد می‌دانند.

ده سال از ازدواجمان می گذرد. حالا صاحب یک دختر و پسر هستم و حس می کنم خوشبخت‌ترین دختر فامیل هستم..

تا اینکه با خبر شدم مهدی ارتقا پیدا کرده و به عنوان یکی از مدیران دفتر تهران انتخاب شده و دیگر لازم نبود به جنوب برود. این خبر برای من هولناک بود. به این معنی بود که مهدی هر روز بعد از ساعت کاری به خانه می آید و من باید او را تحمل می کردم.

مادرم نصیحتم می کرد و می گفت همین طور که سه سال را بی دعوا و جنگ پیش برده‌ام بقیه را هم پیش خواهم برد. دلم می‌خواست حرف مادرم را باور کنم ولی کار آسانی نبود. وحشت زده بودم وقتی از سر کار می آمد. حالا که بیشتر همدیگر را می دیدیم، مجبور بودم دریچه‌ای برای حرف زدن پیدا کنم که پیدا نمی‌شد. مهدی انگار ناگهانی با رابطه سرد ما روبرو شد. خیلی زود حرف‌هایمان تمام می‌شد و هر دو به تلویزیون خیره می‌شدیم تا شب شود و بخوابیم و روز دیگری شروع شود. زندگی قندیل بسته ما با اولین دعوا و اولین مشکلی که پیش آمد شکست.

در همه این سال‌هایی که خانه نشین شده بودم فقط شعر گفتن و کتاب خواندن تفریح من شده بود. هیچ وقت شعرهایم را برای مهدی نمی‌خواندم چون می‌دانستم او فقط از فوتبال خوشش می آید و اخبار و فیلم‌های اکشن. بعد از تمام شدن دانشگاه لای یک کتاب را هم باز نکرده بود.

یک روز به طور اتفاقی فهمید که من شعر می گویم. اصرار داشت آنها را بخواند ولی می‌دانستم اگر آنها را بخواند با ذهنیت بیمار گونه‌ای که داشت فکرش هزار راه می‌رود برای همین قبول نکردم، از او اصرار و من انکار. بالاخره یک شب رفت سراغ دفتر شعرم و آنها را خواند. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم دنیا رنگ دیگری پیدا کرده. مهدی سر کار نرفت و با عصبانیت می‌خواست بداند این شعرهای عاشقانه را برای کی گفته‌ام. هرچه سعی کردم برایش توضیح بدهم که اینها فقط شعر است فایده‌ای نداشت. کار به داد و فریاد کشید و ناگهان کنترلش را از دست داد و کشیده‌ای خواباند توی صورتم. انگار بغض چندین ساله‌ام ترکیده بود. های‌های گریه کردم و دست بچه را گرفتم و به خانه مادرم رفتم. مادر اول فکر کرد با میانجی گری همه چیز تمام می‌شود ولی مهدی شروع به تهمت زدن کرد. خدا می‌داند چه حرف‌هایی برای من درآورد و دست آخر گفت حتی شک دارد این بچه هم بچه خودش باشد. این آخرین تیری بود که قلب زندگی ما را هدف گرفت و من دیگر نخواستم با این مرد حتی یک روز زندگی کنم.

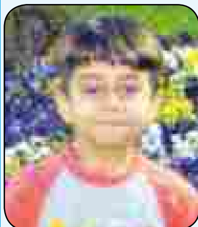
بچه را برد آزمایش دی ان ای داد. حتی خانواده خودش سعی کردند او را از این کار منع کنند ولی فایده‌ای نداشت. وقتی با خوشحالی آمد و گفت که نتیجه مثبت بوده و این بچه ژن او را در پوست و خونش دارد، من گفتم که دیگر راه برگشتی نیست و طلاق می‌خواهم....

مراحل طلاق یک سال و نیم طول کشید تا بالاخره امروز حکم صادر شد....

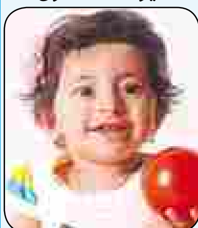
شکوفه‌های زندگی


باران بینایی


محمدحسین عینی

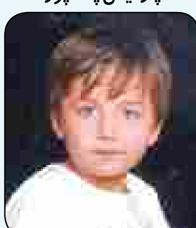

امیر محمد خانلری


مهران جوان


سلاله فراهانی

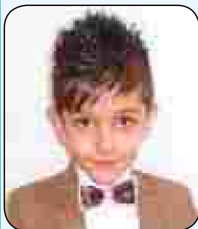

پارمیس پاشاپور


امیرمحمد پساویده


محمدمهدی محمدی‌نیا


آتنا بهرامی‌راد


کوثر سلیمانی


ماهان اجدادی


یگانه بهرامی


آنینا مازونی

چشم‌های ما نیاز دارند که گاهی با اشک نشسته شوند، تا بار دیگر زندگی را با شفافیت ببینیم ● الکس تان

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۳۶ آداب عجیب و تابوت‌های شگفت انگیز

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل در ادامه سفرهایش به سرزمین بِنین رسید و با مردی به نام پیترز که خود را وارث جادوگران می‌دانست آشنا شد و با او به سوی معبد رفت تا پیترز قربانی خود را به خدایان تقدیم کند. در این مسیر آلبرت با برخی از آداب و رسوم قربانی کردن در بنین آشنا شد. آنها معتقد بودند حیوانی که قربانی می‌شود باید کامل باشد و چون نرها از ماده‌ها کامل‌ترند، لیاقت دارند که قربانی شوند. آنها برای هر نیتی، جانور خاصی را قربانی می‌کردند. پیترز معتقد بود اگر پودل ده گاو قربانی کند، می‌تواند رئیس جمهور آینده آمریکا را تعیین کند. آلبرت مقداری هم از اوضاع اقتصادی مردم آفریقا گفت که بسیار فقیر بودند.

برهنه به معبد بروید

تجربه بعدی سفرمان در منطقه‌ای پرت و دور از دسترس در شرق غنا بود. باید از ده مایلی جنوب شرق مرکز بولگاتانگا به سمت ارتفاعات تونگو می‌رفتیم. در نوک تپه غاری قرار داشت که می‌گفتند بیشترین مکاشفه و الهامات غیبی آن سرزمین، در این غار اتفاق افتاده است. آن طور که پیترز می‌گفت، مردم برای این غار ارزش زیادی قائل بودند و به آن بسیار احترام می‌گذاشتند. بیش از یک ساعت تقلا کردیم و حدود سیصد متر به سختی از صخره‌های لخت و عریان بالا رفتیم تا سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که با آن غارِ مخصوص و مقدس ۳۰ دقیقه فاصله داشتیم. همانِ جا یک مامور ما را متوقف کرد. توریست‌ها و مسافرهای دیگر هم شامل این دستور می‌شدند. مامور می‌گفت اگر می‌خواهیم از این نقطه بالاتر برویم، باید تمام لباس‌ها و زیورآلات خود را از کمر به بالا در بیاوریم و عاری از هر گونه تجملات دنیوی، به زیارت عبادتگاه برویم. مامور در جواب اعتراض چند خانم توضیح داد که این خلع جامه کردن، برای این است که در حضور ارواح خلوص نیت خود را نشان دهیم. او همچنین می‌گفت این ترک کردن و تسلیم در برابر آراستگی و زینت‌های ظاهری برای این است که ثابت کنیم با خدایان رقابت و غرور و تفاخر نداریم و از آنها پایین‌تر هستیم.

واکنش خانم‌ها چه پیر چه جوان برایم جالب بود. بعضی‌ها با اینکه در مملکتی زندگی می‌کردند که برای پوشش خود آزادی کامل داشتند و حتی می‌توانستند برهنه بیرون بیایند، از پذیرفتن این شرط سر باز می‌زدند و اعتراض می‌کردند که حاضر نیستند بالاتنه خود را برهنه کنند. یک موضوع جالب دیگر هم وجود داشت. نزدیک به نیم ساعت کنار مامور نشستم و به حرکات و رفتار آدم‌هایی که مسئول آماده کردن مسافرها بودند، دقت کردم. واقعاً به نظر می‌رسید هیچ سوءنیتی ندارند و به فکر هوی و هوس نیستند و فقط وظیفه‌شان را انجام می‌دهند.

سرنوشت برده‌های زیبا

از آنجا به سمت جنوب راه افتادیم و سه روز بعد، به ساحل خفقان‌آور، گرم و مرطوب غنا رسیدیم تا از آثار و بقایای به جا مانده از بی‌عاطفگی و وحشیگری انسان علیه انسان دیدن کنیم: قلعه اِلمینا، قدیمی‌ترین اثر باقی مانده در جنوب صحرای بزرگ.

زمانی که پرتغالی‌ها در سال ۱۴۸۲ این ساختمان را به کمک یک دریانورد ایتالیایی جوان به نام کریستف کلمب بنا نهادند، قرار بود برای نخستین بار در آفریقا، به عنوان مکانی تجاری از آن استفاده شود. کریستف کلمب برخی از مصالح این بنا را خودش با کشتی از لیسبون به آنجا منتقل کرد. مدتی بعد در همان نزدیکی طلا کشف شد و این باعث رواج کشتیرانی در المینا شد. تا اوایل دهه ۱۵۰۰، نزدیک به ۲۴ هزار اونس طلا از این منطقه استخراج شد اما به محض ته کشیدن این فلز گرانبها، تجار شروع کردند به خرید برده از پادشاه داهومی (بنین امروز) و اسم این منطقه از همان زمان به "ساحل برده‌ها" تغییر یافت. کمی بعد آنها به خرید برده از تاجران عرب روی آوردند و برده‌هایی را که در نیجر و مالی اسیر می‌شدند، از قبایل جنگجو و البته فاتح خریداری می‌کردند. این برده‌ها جنگجویانی بودند که در میدان جنگ کشته نشده بودند پس به اسارت در آمده بودند و آنها را می‌فروختند.

در نتیجه تجارت سه ضلعی سودمند و پر منفعتی شروع شد که منافع و سود غیر قابل باوری را نصیب دولتی می‌کرد که آن را در کنترل خود داشت. این تجارت ابتدا در اختیار پرتغال بود سپس به هلند رسید و سرانجام نصیب بریتانیا شد. زمانی که برده‌ها وارد منطقه شدند، با کالاهایی مثل شکر، برنج، قهوه، تنباکو، کتان، شیره قند و عرق نیشکرِ محلی مبادله می‌شدند سپس آنها را از آنجا به اروپا می‌فرستادند و در آنجا هم با مس، منسوجات، شیشه، دیگ و دیگچه و یا اسلحه مبادله می‌شدند. بخشی از درآمد برده‌داری به مهمات جنگی تبدیل می‌شد و به المینا فرستاده می‌شد یا قلعه‌های نظامی می‌ساختند تا برده‌های بیشتری جمع‌آوری شود. ساختن هر ستون اضافه برای این بناها می‌توانست به تعداد برده‌ها اضافه کند و سودِ هنگفتی به بار بیاورد.

این وضعیت تا سی سال ادامه داشت و در این مدت، نزدیک به ۱۰ میلیون انسان بیگناه از خانواده‌ها و روستاهای محل زندگیشان دور افتادند.

پیترز می‌گفت، تقریباً بیش از نیمی از آن اسیرها در پیاده‌رَوی‌های طولانی مدت و طاقت‌فرسای اجباری جان می‌باختند، آنها گاهی مجبور بودند هزاران مایل راه بروند تا به المینا یا قلعه کیپ کوست یا اسارتگاههای دیگر برسند. تعداد زیادی از آنها هم به دلیل کمبود مواد غذایی و غذای بد، وضعیت غیر بهداشتی و عدم تهویه هوا در زمانی که منتظر حمل با کشتی بودند، جان می‌دادند. وضعیت زنان شاید از این هم بدتر و رقت‌بارتر بود.

از بین زنان برده، زیباترها و خواستنی‌ترها انتخاب می‌شدند و با پیغامی مخفیانه، به خلوتگاه فرا خوانده می‌شدند. گروهی که از این انتخاب ناراضی بودند و از دستور سرپیچی می‌کردند، در محوطه قلعه آنقدر



مراسم خاص تدفین که با سوگواری‌های مختلف همراه بود و شکل تابوت آن بیش از هر چیزی توجه را جلب می‌کرد



ساحل غنا و مردمی که از هر فرصتی برای مهیا کردن شرایط زندگی استفاده می‌کردند



فیل‌هایی که همه جا بودند و به عنوان میزبانی خشمگین از غریبه‌ها پذیرایی می‌کردند

دست و پا بسته و عریان و بدون آب و غذا می‌ماندند تا مرگ را ذره ذره در آغوش بکشند. این جزای نافرمانی از دستور بود تا از طرفی هشداری باشد برای زنان دیگر: یا آغوش ارباب را بپذیرید یا آغوش مرگ را!

از آن طرف، زنانی که وارد خلوتگاه می‌شدند، وضعیت بهتری نداشتند و ناخواسته وارد قماری مرگبار می‌شدند. اگر پیش از آنکه دل حاکم را بزنند، حامله نمی‌شدند، به عنوان برده رد می‌شدند. اگر حامله می‌شدند و بارداری آنها پیش از آنکه موعد سوار شدن بر کشتی به چشم می‌آمد، زندگیشان نجات می‌یافت و به عنوان همسر آن حاکم باقی می‌ماندند و در کنار او زندگی می‌کردند و فرزند آنها به عنوان فرزند رسمی آن حاکم از حقوقی مثل تحصیل برخوردار می‌شد و در شرایط خوبی بزرگ می‌شد. اما اگر بارداری زن تا زمانی که در دریا بود آشکار نمی‌شد، برای مخفی ماندن مذاکرات و ساخت و پاخت‌های پنهانی حاکم با مال‌التجاره، در کمال ناباوری از روی کشتی به دریا پرت می‌شد.

دیدار با مردگان

برنامه بعدی پیترز برای این سفر، دیدن چند مراسم تدفین بود. او برنامه سه تدفین را تدارک دیده بود. من هم مشتاق بودم بدانم چطور آنها را برنامه‌ریزی کرده که با برنامه سفر ما مصادف شده.

نخستین مراسم تدفین، به یک مرد روستایی فقیر تعلق داشت و دومی برای رهبر یک خانواده ثروتمند برگزار می‌شد. پیترز برایم توضیح داد که در مراسم تدفین، ابتدا خانواده‌های فرد در مراسم حاضر می‌شوند و کمی بعد، سوگواران از قبیله‌های مختلف می‌آیند تا ادای احترام کنند. او اسم چند قبیله را برد. با تعجب پرسیدم از کجا می‌داند چه کسی، به کدام قبیله و مذهب تعلق دارد؟ پیترز لبخندی زد و توضیح داد که علائم روی صورت آنها، برگ شناسایی قبیله‌شان است. مردم این قبایل، ابتدا چهره خود را قربانی می‌کنند. برای همین است که معمولاً در آفریقا قیافه اعضای قبایل مختلف ترسناک و غیرعادی به نظر می‌رسند. آنها با چاقو صورت خود را خط خطی می‌کنند و آنگاه آنقدر روی زخم خود نمک می‌پاشند که زخم نتواند درست بهبود یابد. پیترز می‌گفت افراد قبیله "یوروبا" در هر گونه خود سه جای زخم افقی دارند. در قبیله "باریبا"، زن‌ها سه جای زخم بزرگ و مردها هم دو جای زخم عمیق دارند که همگی از شقیقه تا پایین صورت کشیده شده‌اند. زنان قبیله‌ای دیگر خالکوبی آبی رنگ دور دهانشان آنها را معرفی می‌کند. و این روند همچنان ادامه دارد.



قلعه المینا که زمانی اسارتگاه برده‌ها بود و با ابهتی مثال زدنی همچنان پابرجاست

قبلاً همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا کشورهای آفریقایی مدام درگیر جنگ‌های داخلی، هجوم و آشوب‌های مختلفِ بعد از انتخابات، قتل عام و کشتار دسته جمعی، پاکسازی قومی و قبیله‌ای و درگیری‌های شدید هستند؟ ولی حالا دلیل آن را خوب درک می‌کردم زیرا آنجا پر از قبیله بود. هر قبیله برای خودش قوانین و تعصباتی داشت بنابراین در هر برنامه‌ای به اختلاف نظر می‌رسیدند و بهترین راه برای ثابت کردن خود، حمله به قبیله مقابل بود.

پیترز می‌گفت: "پیش از آمدن سفیدپوست‌ها به این سرزمین، ما تابوت و سنگ قبر نداشتیم. مرده‌های خود را در حصیر، پوست درخت یا لباس‌های فرسوده و مندرس و در جنگل‌های مقدس دفن می‌کردیم. اما خودمان را با آداب و رسوم شما وفق دادیم برای همین بسیاری از ما امروز از تابوت و قبر استفاده می‌کنیم. اما سرعت شما را قبول نداریم. مراسم تدفین شما شتابزده و نهایتاً در یک ساعت برگزار می‌شود. از نظر ما این مدت زمانی نیست که بشود به یک مرده احترام گذاشت. در قلمرو وودوها، ما دست کم سه روز وقت می‌خواهیم تا با متوفی وداع کنیم و کمک کنیم وارد دنیای اجدادش شود و با آن خو بگیرد."

سومین مراسم تدفین در نقطه‌ای در ساحل غنا برگزار شد و به قبیله‌ای به نام "گا" تعلق داشت. آنچه این مراسم را با بقیه متفاوت می‌کرد، شکل و شمایل تابوت آنها بود. متوفی مورد نظر تابوتی به شکل و شمایل سیگار روشن داشت. می‌گفتند آن مرحوم عاشق سیگار کشیدن بود. این تابوت‌ها طوری طراحی شده بودند که بُعد اصلی و واقعی زندگی ساکنانش را نشان دهد و نمادی باشد به عنوان اینکه آنها بعد از مرگ، در آن دنیا خانه خوب و زندگی شادی دارند.

پیترز برایم توضیح داد که "این رسم از یک قرن قبل پایه گذاری شده که تابوت هر کس شبیه علاقه‌اش باشد. صد سال پیش یک ماهیگیر که در روستایی به نام تِشی زندگی می‌کرد، برای خودش تابوتی به شکل بدنه قایقش درست کرد و آن را به رنگ ماهی‌های رنگارنگ آب‌های گرم درآورد." هنگامی که من به تِشی رفتم، پنج کارگاه بزرگ تابوت‌سازی داشت و باز هم به‌سختی می‌توانستند به همه سفارش‌ها رسیدگی کنند.

یکی از آن کارگاهها را از نزدیک دیدم. تابوت‌های زیادی در آن بود که هر کدام بنا به آداب و رسوم قبیله، شغل فرد، موقعیت خانوادگی و... با نمادی خاص طراحی و ساخته شده بود. یکی به شکل دوربین، یکی شبیه شیشه کوکاکولا، دیگری شبیه تبر، حیوان خانگی، و... یکی از کارگرها مشغول کار روی تابوتی بود که آن را برای مادربزرگی ۹۵ ساله طراحی کرده بودند. مادربزرگ در تمام عمر خود از روستای محل تولدش بیرون نرفته بود ولی به دلیل قصه‌هایی که شنیده بود، همیشه آرزو داشت یک روز پرواز کند. برای همین وصیت کرده بود که تابوتش را به شکل جَمبوجت بسازند.

ادامه دارد

حکومتی که در اصول بنا نهاده شده‌اش افراط کند، محکوم به شکست است
●ویل دورانت

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

نذری که زود هنگام ادا شد



"نذری که زود هنگام ادا شد" نوشته نویسنده جوان و خوش قریحه "نسیم پژومان" حول موضوعی تازه و کم و بیش طنز آمیز بر قلم رانده شده است. این داستان که به لطف زبان ساده و ایجازی که نویسنده در روایت آن رعایت کرده است، شکل و ساختاری متناسب با مضمون و موضوع محوری آن دارد.

نسیم پژومان ـ تهران

آن روزها را به خوبی در خاطر دارم بیشتر از هفت سال نداشتم و دیگر وقت مدرسه رفتنم بود. لاغر بودم و مردنی، با این که زیاد غذا می‌خوردم و برای شکمم کم نمی گذاشتم اما به قول مامان همه گوشت تنم برای بالا و پایین رفتن از پشت بام آب شده بود. دلم به چهار تا کبوترهام خوش بود. سرم را با آن زبان بسته‌ها گرم کرده بودم شاید به خاطر این که سرگرمی دیگری نداشتم. دلم نمی‌خواست بروم در کوچه و بچه‌ها مسخره‌ام کنند که آخرش با چشم گریان و دل پریشان به خانه برگردم. قیافه زشتی نداشتم. چشمهایم آبی و صورتم مثل برف سفید و موهایم بور بود. یک روز یواشکی شنیدم که عمه زینت به مامان می گفت: "اگه محمد جواد دختر بود ده، دوازده رو تموم نکرده، کلی مشتری براش پیدا می‌شد!" آن روز خیلی دلم شکست، شام نخورده خوابیدم. شاید عمه راست می گفت. آن موقع با آن موهای بلند فرقی با دخترها نداشتم. داداش علی هر وقت کیفش کوک بود، صدام می کرد "گیس بلند" و هر وقت هم عصبانی بود و چیزی می‌خواست صدام می کرد "گیس بلند!"

یادم نمی آید که حالش از این دو حالت خارج شود. به خواهر کوچکم فاطمه هم یاد داده بود که به من بگوید "آبجی جواد" نمی‌دانم از این کارش چه لذتی می‌برد، ولی همیشه دلم می‌خواست وقتی او حرف می‌زند خفه‌اش کنم، اما نمی‌شد، چهار برابر من بود، یکی می‌زدم صد تا می‌خوردم. گیس‌های بلند من شده بود بزرگترین دردسرم، همیشه خدا دلم می‌خواست کوتاهشون کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی مرا با دخترها اشتباه بگیرد. شده بودم عزیز دردانه فامیل، زنهای فامیل وقتی مرا می‌دیدند شروع می کردند به ماچ کردن و قربان صدقه‌ام رفتن. خدا می‌داند چقدر از این کارشان بدم می آمد. احساس می کردم با این کارشان مرا جلوی پسرهای فامیل کوچک می کنند، کار همیشگی شان بود. نمی‌دانستم تا کی می‌خواستند به این کارشان ادامه بدهند. با خودم می گفتم: "خوبه که نذر بابا تا هشت سالگیمه!" عزیز که هر وقت من را درهم می‌دید، به من می گفت: "عزیز جان، فقط یک سال دیگه طاقت بیار اون وقت نذر بابات ادا می‌شه و خیال خودش و خودتم راحت". وقتی شش ماهم بود حسابی مریض شدم، بابام نذر کرد که اگر شفا بگیرم، موهایم را تا هشت سالگی کوتاه نکند و بعد از آن، هموزن موهام طلا بخرد و خرج حرم امامزاده محل کند. نمی‌دانم بابا چرا همچین نذری کرده بود؟! آخر نمی‌دانست پسرش باید یک روز به مدرسه برود؟ فکرش را نمی کرد که بچه‌های مدرسه به او می‌خندند و مثل بچه‌های کوچه هووش می کنند. موقع اسم نویسی به مدرسه نرفتم. خودم را به بی‌حالی زده بودم. راستش خجالت می کشیدم. وقتی بابا به خانه برگشت، به عزیز و مامان گفت که با مدیر مدرسه درباره موهایم صحبت کرد". از آنجایی که مدیر مدرسه خودش آدم با ایمانی است شرایط مرا قبول کرده. من هم از آن روز به بعد سرلج افتادم، که الا و بلا باید موهایم را از ته بتراشم، اما هیچ کس به حرفهایم گوش نکرد، هیچکس. شب و روز فکرم شده بود خلاصی از دست آن موهای بلند که همیشه خدا جلوی چشمهایم بود و اذیتم می کرد. یک روز موقع ناهار عزیز بعد از کلی ناز کشی و قربان صدقه رفتن، در حالی که از یک طرف لقمه در دهانم می گذاشت و از طرف دیگر به موهایم دست می کشید، گفت: "باید از این به بعد که می‌خواهی بروی به مدرسه موهایت را شانه کنی و ببافی، حرف از دهانش بیرون نیامده بود که داداش علی انگار منتظر همچین لحظه‌ای بود پخ کرد و خندید، طوری که لقمه از دهنش بیرون پرید. غذا زهر مارم شد، بلند شدم. اشک جلوی چشمهایم را گرفته بود. با بغض گفتم: "همین را کم داشتم، بیایید اسمم را عوض کنید و مرا در مدرسه دخترانه ثبت نام کنید، این جوری خیالتان راحت می‌شود!" بعد از ظهر آن روز وقتی همه خواب بودند، یواشکی سراغ قیچی خیاطی مامان رفتم، آن را برداشتم. جلوی آیینه رفتم به خودم نگاه کردم. دست و دلم می‌لرزید، تمام تنم یخ کرده بود. انگار همه دنیا داشتند به من نگاه می کردند. انگار می‌خواستم سر یک آدم را ببرم. دودل شده بودم، با خودم گفتم: "مگر آخرش می‌خواهند چه بلایی به سرم بیاورند؟ چهار تا فحش و کتک که بیشتر نیست؛ بعدش هم چند روز با من حرف نمی‌زنند و همه چی تمام می‌شود"! قیچی در دستم توی هوا کنار موهام خشک شده بود، دیگر در آیینه خودم را نمی‌دیدم. بابا، مامان و عزیز حتی داداش علی و فاطمه را می‌دیدم که زل زده‌اند و به من نگاه می کنند. حتی به این فکر کردم که نکند به خاطر نذر بابا بلایی به سرم بیاید، برای اینکه خیال خودم را راحت کنم، گفتم: "آخر امامزاده که دلش نمی آید همه مرا مسخره کنند و دست بیندازند." همین طور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که یک دفعه یکی در را باز کرد و توی اتاق آمد. قیچی در دستهام یخ زده بود. رنگم پرید، نمی‌دانستم چه کار کنم، خشکم زده بود. دنیا جلوی چشمام سیاه شد، فقط صدای مامان را می‌شنیدم که می گفت: "خدا مرا بکشد محمد جواد! داشتی چه کار می کردی، می‌خواستی آبروی مارو ببری؟!" تند آمد و قیچی را از دستم گرفت، دستش را بالا آورد که یکی بزند زیر گوشم اما نمی‌دانم چه نیرویی پیدا کردم که سریع از دستش در رفتم و به طرف پشت بام فرار کردم و درش را از پشت قفل کردم. تا شب آنجا ماندم، شب هم عزیز آمد و مرا پایین برد. نمی‌توانستم به چشمهای بابا نگاه کنم، کاری نکرده احساس گناه می کردم. چیزی به شروع مدرسه نمانده بود و من همچنان سرلج بودم. بیشتر از سه چهار هفته بود که موهایم رنگ حمام را ندیده بود، با این که شبها سرم بدجوری می‌خارید و نمی‌توانستم بخوابم اما باز هم تحمل می کردم که شاید یک کدامشان دلشان به حالم بسوزد و دلشان به رحم بیاید، اما انگار نه انگار. یک روز قبل از مدرسه مامان و عزیز کلی قربان صدقه‌ام رفتند که مرا به حمام ببرند که شاید از آن قیافه نکبت و زار بیرون بیایم، اما وقتی دیدند حریفم نمی‌شوند، شروع کردند به داد و بیداد و فحش دادن اما باز هم حریفم نشدند. از دستشان در رفتم و خودم را به پشت بام رساندم، در را از پشت قفل کردم و باز تا شب آنجا ماندم و باز هم عزیز به دنبالم آمد و مرا برد پایین. آن شب اصلاً خوابم نبرد، تمام شب توی رختخواب غلت می‌زدم. به قول عزیز جون، انگار یکی داشت تو دلم رخت می‌شست! صبح مامان کلی ناز مرا کشید که از جایم بیرون بیایم. نمی‌خواستم به مدرسه بروم. می‌ترسیدم. بالاخره با کلی منت یک شانه یواش

به موهایم کشیدم و برای رفتن به مدرسه آماده شدم. مامان مرا از زیر قران رد کرد و عزیز زیر لب دعایی خواند. چشمهای هر دویشان خیس اشک شده بود. جلوی خودم را گرفتم که گریه نکنم. مثل یک مرد! پشت سر داداش علی آرام و سر به زیر راه می‌رفتم. گاهی هم سرم را بالا می‌آوردم و به کله علی که دیروز از ته تراشیده شده بود، با حسرت نگاه می‌کردم. تا به مدرسه برسیم صد بار مردم و زنده شدم، خواستم فرار کنم ولی دیر شده بود. دیگر رسیده بودیم. داداش علی دستم را گرفت و مرا توی مدرسه کشاند. چشمتان روز بد نبیند، انگار همه کچلی گرفته بودند. هیچ کس مثل من نبود! نه، مثل این که من شبیه هیچ کدام از آنها نبودم، از همان اول حیاط مدرسه، بچه‌ها شروع کردن به خندیدن. حتی داداش علی هم مرا به دوستانش نشان می‌داد و می‌خندید. من با گوشهای خودم شنیدم که یکی از بچه‌ها داد زد گفت: "مدرسه دخترونه دو تا کوچه پایین تره!" صدای خنده آن قسمت حیاط را پر کرده بود. دنیا دور سرم می‌چرخید، دلم خواست زمین دهن باز کند. دستم را از دستهای علی به زحمت بیرون کشیدم و گوشه حیاط کز کردم. به همه با حسرت نگاه می‌کردم. پسرها مرا با اشاره به دوستانشان نشان می‌دادند و پچ پچ می‌کردند و می‌خندیدند. نگاهشان برایم غریبه نبود؛ هر کدام که از کنارم رد می‌شدند در گوشی چیزی به هم می‌گفتند؛ مات، زیر چشمی نگاهشان می‌کردم و به آنها حق می‌دادم. در فکر و خیالاتم غرق شده بودم که کسی دستش را روی شانه‌ام گذاشت. با تعجب به او نگاه کردم. بعداً فهمیدم اقای ناظم بود. گفت: "چرا تنها نشستی؟" شانه بالا انداختم. چند دقیقه‌ای فقط نگاهم کرد. بعد من را با خودش به دفتر مدرسه برد و به مدیر و معلمها نشانم داد. آنها هم به من خندیدند. مدیر آمد جلوی من و دست برد توی موهام. داشت موهایم را می‌کند، زیر و رو می‌کرد. با پچ پچ چیزی زیر گوش ناظم گفت. هر دو با تعجب به موهام نگاه کردند. انگار می‌خواستند از چیزی مطمئن شوند، موهایم را به چند تا از معلم‌ها نشان دادند. مدیر از من خواست که بروم و علی را از توی حیاط صدا کنم و بیام. علی را پیدا کردم و برگشتم. مدیر و ناظم چیزی به علی گفتند و او هم جلدی رفت. نیم ساعتی توی دفتر مدرسه نشستم. دیگر حوصله‌ام سر رفته بود که از پنجره دفتر دیدم علی و بابا با هم آمدند داخل حیاط مدرسه. وقتی که بابا آمد، مدیر از من خواست بیرون بروم. هاج و واج مانده بودم؛ بعد از کلی معطلی، بابا با عصبانیت بیرون آمد. دستم را محکم در دستانش گرفت و گفت: "خیالت راحت شد؟ همین را می‌خواستی دیگه! به آرزوت رسیدی!" مانده بودم که چه بگویم که بابا پرید وسط فکر و خیالم و گفت: "آنقدر نرفتی حموم که شپش افتاده تو موهات! نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، در عمرم اسم شپش را نشنیده بودم. مرا به سلمانی آقا غلام برد. اولین باری بود که پایم را توی سلمانی می‌گذاشتم. بابا مرا روی صندلی نشاند و چیزی زیر گوش آقا غلام گفت: بعد هم او شروع کرد به تراشیدن موهایم از ته... باورم نمی‌شد، نمی‌دانستم خوابم یا بیدار؛ نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم. ده دقیقه طول نکشید که آقا غلام همه موهایم را از ته تراشید. من هم "کچل" شده بودم، مثل همه بچه‌های مدرسه، مثل علی.. به موهام که روی زمین ریخته بود نگاه کردم، آقا غلام با یک جارو همه موهام را جمع کرد و در یک کیسه ریخت، و به دست بابا داد و به او گفت: "انشاالله نذرت قبول..." بابا یک نگاهی به من کرد و نگاهی به موهام. دستی به ریشهایش کشید و بی‌صدا خندید و گفت: "نذرم زودتر ادا شد..."

تفاهم کامل!

پروین افتخاری ـ مالزی

طنز تلخ در پوسته یک روایت کوتاه و شیوا و به ظاهر شیرین، جانمایه داستانک گفت‌وگومحور "تفاهم کامل!" نوشته نویسنده نام آشنا "پروین افتخاری" است. این نویسنده جستجوگر و جامعه‌گرا و باتجربه، با نثر و زبانی ساده و شفاف داستان و داستانک می‌نویسد و می‌توان گفت که کم و بیش هر پدیده و پدیدار در گستره زندگی بشری می‌تواند مضمون و موضوعی در خور توجه در قلمرو نویسندگی او باشد.

همیشه شنیده بودم یکی از مهمترین دلایل از هم پاشیدگی زندگی مشترک و زناشویی نداشتن تفاهم است و همیشه هم خوشحال بودم که پدر و مادر من با هم در همه موارد تفاهم کامل داشتند. این تفاهم مربوط به خیلی سال‌ها قبل است، حتی قبل از به دنیا آمدن من ؛ در واقع از همان زمان نامزدی آن دو.

قبل از ازدواج آنها خیلی شرط و شروط با هم گذاشتند و از همان زمان هر دو با هم به تفاهم رسیدند!

پدرم شرط کرد:

ـ من حتی وقتی ازدواج کنم، باید با دوستان زمان مجردیم؛ دوستی‌هام رو ادامه بدم!

مادرم در کمال تفاهم، موافقت کرد:

ـ اتفاقاً من هم نمی‌تونم از دوره‌های دید و بازدید زنانه‌ام دست بردارم.

پدرم شرط کرد:

ـ من عادت دارم چند بار در سال با دوستام دسته جمعی به مسافرت بریم!

مادرم با تفاهم کامل تایید کرد:

ـ چه خوب! اتفاقاً من و دوستام هم عادت به مسافرت خارج داریم.

پدرم شرط کرد:

ـ من زیاد اهل رفت و آمد با فامیل تو نیستم!

مادرم به نشانه تفاهم ادامه داد:

ـ اتفاقاً من هم ترجیح میدم فقط در مراسم خیلی رسمی به دیدن فامیلت برم.

پدرم شرط کرد:

ـ من در باره کارهام هیچ توضیحی به تو نمیدم. تو هم هیچی از من نپرس!.

مادرم از روی تفاهم و تایید سری تکان داد:

ـ تا وقتی که تو از نظر مادی بتونی خواسته‌هام روبر آورده کنی و گدابازی درنیاری، کارت به من هیچ ربطی نداره. فقط طوری پول در بیار که ما راحت زندگی کنیم.

پدرم شرط کرد...

مادرم موافقت کرد...

حالا پدرم که قاچاقچی عمده مواد مخدر است، باید سالها در زندان باشد و مادرم هم از او طلاق گرفته و به دنبال زندگی خودش است. اتفاقاً طلاقشان هم کاملاً توافقی بود. اما قبل از جدایی باز هم آنها به بزرگترین تفاهم زندگیشان رسیدند. چون پدرم گفت:

ـ من نمی‌تونم از بچه‌ها نگهداری کنم؛ یعنی اصلاً حوصله بچه‌ها را ندارم، حتی بعد از آزادی!

مادرم هم با تفاهم کامل تایید کرد:

ـ راست میگی. منم نمی‌تونم عمر و زندگی خودم رو به پای بچه‌های تو بریزم!

به همین دلیل هم من و برادر کوچکم الان در پرورشگاه هستیم، در حالی که نمی‌دانم چرا با وجود این همه تفاهم، زندگی ما به اینجا رسیده؟!

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

شادی‌ای که ما به دیگران می‌دهیم به دل ما برمی‌گردد ● بتهوون

جنایت در رودخانه!



نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

صدای زنگ تلفن "زو" را از خواب پراند و او مجدداً به خاطر آورد که شب گذشته چه اتفاق وحشتناکی رخ داده بود. تلفن‌های مداوم خبرنگاران سمج هم لحظه‌ای او و همسرش نیک را آرام نمی گذاشت. "نیک" که آدم تودار و محتاطی بود، تا حدودی اسرار پرونده را برای همسرش باز گو کرد و به او گفت احتمالاً آن ۱۹ زن آسیایی بودند و قاچاق انسان، آنها را به این نقطه کشانده بود. "زو" که به سختی می توانست این واقعیت دردناک را بپذیرد و هضم کند، از خودش می پرسید چطور امکان دارد در قرن ۲۱ چنین فاجعه‌ای رخ دهد. "نیک" ضمن حرفهایش به علامتی اشاره کرد که روی شانه زن‌ها خالکوبی شده بود...

"نیک" گفت:

ـ باندی که دست به این کارهای خلاف می‌زند، مثل یک "کارتل" عمل می کند. پخش کننده‌های مواد مخدر این تشکیلات، شبیه آدم‌های حسابی، با ظاهری غلط انداز هستند! هیچ کس نمی تواند آنها را از یک خلافکار تشخیص دهد. اگر کسی مزاحم تشکیلاتشان شود، به یک چشم بر هم زدن او را از سر راه برمی دارند! هیچ رحم و شفقتی هم در کارشان نیست، برای همین هیچ یک از قربانیان، تمایلی به گفت‌وگو با مطبوعات نشان نمی دهند.

به نشانه تایید سری تکان دادم. خدایا چه مصیبتی! این زنها را علامت گذاری کرده، به قتل رسانده و به درون رودخانه انداخته بودند.

"نیک" پرسید:

ـ آیا بر حسب تصادف، تو و یا "سوزان" هنگام قایقرانی در رودخانه یک کلاه مخصوص باشگاه "همبرتون" گم نکردید؟

ـ کلاه؟ نه! چطور؟

"نیک" در حالی که ابرو در هم می کشید، پرسید: مطمئن هستی؟

ـ البته که مطمئن هستم، چرا این سوال را می کنی؟

خواست از پاسخ طفره برود، سرش داد زدم:

ـ "نیک" به من بگو. آیا یک کلاه "همبرتون" در رودخانه پیدا کرده‌اید؟

لحظه‌ای به صورتم چشم دوخت، سپس با احتیاط گفت:

ـ چیزی که می‌خواهم بگویم کاملاً محرمانه است. "زو"، نباید در این باره به کسی حرف بزنی!

با تکان دادن سر، قول دادم. ساکت ماندم و او افزود: یک کلاه مربوط به باشگاه قایقرانی "همبرتون" همراه با جنازه آن زنان نگونبخت، از رودخانه بیرون کشیدیم. لای لباس یکی از آنها گیر کرده بود. فکر کردم شاید این کلاه متعلق به تو و یا "سوزان" باشد.

پاسخ دادم: نه، مال ما نیست.

اما به شک افتادم. آیا یکی از اعضای باشگاه قایقرانی ما در ماجرای مرگ فجیع این زنان دخالت داشت؟ به خود گفتم: نه، این امکان ندارد. شاید کلاه کسی بر حسب تصادف در رودخانه افتاده باشد و به لباس این زنان گیر کرده و همراه با جنازه آنها در رودخانه روان شده باشد. صدای "نیک" رشته افکارم را پاره کرد که قاطعانه گفت:

ـ باز هم یادآوری می کنم، این موضوع کاملاً محرمانه است. باید فقط بین خودمان بماند! در این باره نباید به هیچ کس حتی "سوزان" حرفی بزنی.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. از سخنان "نیک" که اسرار محرمانه را در اختیارم می گذاشت، هم خرسند بودم هم شگفت زده!

هر چند می‌دانستم چیزهای دیگری هم هست که نمی خواست به من بگوید. من هم اصراری نکردم. او به نقطه‌ای خیره شد و به فکر فرو رفت. گویی وجود مرا از یاد برده بود. پرسیدم:

ـ "نیک"، حالت خوب است؟

او به خود آمد و گفت:

ـ ببخش عزیزم، موضوع اف.بی.آی سخت فکرم را مشغول کرده!

نمی توانم بگذارم پرونده را از دستم بیرون بیاورند. ۱۹ نفر در این شهر به قتل رسیده‌اند و وظیفه من است که به این پرونده رسیدگی کنم.

نمی‌دانستم چه بگویم. دقایقی قبل، "نیک" مرا متوجه خطری کرد که امکان داشت از سوی تشکیلات قاچاقچیان برده تهدیدمان کند. نمی‌دانستم چرا نمی‌خواست پرونده را به اف.بی.آی واگذار کند و خود را از این مخمصه کنار بکشد؟!

ناگهان صدای بوق ممتدی در خارج از خانه طنین افکند که یکریز آژیر می کشید. اوه خدای من! اصلاً سرویس مدرسه را فراموش کرده بودم که دنبال "مولی" آمده بود!

صدا زدم: "مولی"...!

جوابی نیامد. دوباره صدایش زدم. همین که پاسخی نیامد، شتابان به اتاقش دویدم، اما اتاق خالی بود! فکر کردم این دختر لجباز برای فرار از مدرسه جایی پنهان شده بود. از پله‌ها پایین دویدم، در خانه را باز کردم تا به راننده بگویم کمی صبر کند. اما در همان هنگام، میکروفونی جلوی دهانم گرفته شد و کسی پرسید: "خانم هاینز... شما "زو هاینز" هستید؟

بی اختیار خود را عقب کشیدم و میکروفون را از جلوی صورتم پس زدم.

ـ ممکنه به سوال ما درباره ماجرای رودخانه جواب بدین...

از همان جا خطاب به راننده فریاد زدم:

ـ لطفاً کمی صبر کنین. داره می آد!

به خانه برگشتم و دنبال "مولی" همه جا را گشتم. حتی توی قفسه‌های آشپزخانه سرک کشیدم، اما اثری از او نبود.

"نیک" از طبقه بالا پرسید: پیداش کردی؟

نگاهی به بالا انداختم و در حالی که اشک از چشمانم جاری شده بود، گفتم: "نه، نمی دانم کجا غیبش زده."

من از آب سرد رودخانه و ۱۹ جنازه جان سالم به در برده بودم و قادر بودم با رفتار جنون آمیز رسانه‌ها کنار بیایم، اما این دختر لجباز و خودرای توانست اشک مرا دربیاورد!

"نیک" با مهربانی صدا زد:

ـ "مولی" بجنب، اتوبوس منتظره!

در همین موقع، نمی‌دانم این دختر شیطان از کجا سر و کله‌اش پیدا شد. خنده کنان پرید توی آشپزخانه و در حالی که کوله پشتی‌اش را بسته بود، "نیک" را بغل کرد، گونه مرا بوسید و به طرف در دوید.

همین که در را باز کرد، خبرنگاران به سویش هجوم بردند. از او پرسیدند:

ـ اسم شما چیه خانم کوچولو؟!

من از داخل خانه فریاد زدم:

ـ بهشون جواب نده!

خبرنگاران با دیدن من دوباره پرسیدند:

ـ خانم "هاینز"... دیشب تو رودخانه چه کار می‌کردید؟ ممکنه به چند سوال ما جواب بدین؟

"مولی" حیرت زده روی پله جلو در، عینهو یک تکه سنگ خشکش زده بود. دستانم را مثل پناهگاهی دور بدنش انداختم و از میان خبرنگاران به طرف اتوبوس بردم و سوارش کردم. همین که اتوبوس حرکت کرد، برگشتم و خود را میان ازدحام جمعیت دیدم. چشمانم را بستم و بی آنکه به پرسش‌های آنها گوش دهم، کورمال کورمال ـ انگار که شناکنان از میان توده اجساد عبور کنم ـ خود را به خانه رساندم.

سرانجام فضای خانه آرام شد. فقط تلفن یکریز زنگ می‌زد که کوشیدم توجهی نکنم. روی صندلی آشپزخانه نشستم و از پنجره به خیابان چشم دوختم. به رفت و آمد اتومبیل‌ها و رهگذرانی که از کنار خودروی سیّار تلویزیون ـ که هنوز در آنجا پارک شده بود ـ عبور می‌کردند.

"نیک" صبر کرد تا خبرنگاران دور شوند، سپس از خانه خارج شد. فقط یک دختر خبرنگار سمج باقی مانده بود که "نیک" به سوالات او پاسخی نداد، سوار اتومبیلش شد و آنجا را ترک کرد.

قهوه خود را نوشیدم. از جا برخاستم و به سالن رفتم. سرم سنگین بود و دست و پایم انگار چند تن وزن داشت. دلم می‌خواست به بستر بروم و استراحت کنم. اما قبل از این کار، گوشی را برداشتم و شماره "سوزان" را گرفتم.

همین که صدای مرا شنید، گفت:

ـ خدا را شکر! کجا بودی "زو"؟ از صبح، چند بار بهت زنگ زدم.

گفتم: از ترس خبرنگاران به تلفن جواب نمی‌دادم.

او گفت: خدای من! نمی‌دونی اینجا چه خبر است. عینهو سیرک میمونه، فقط یک فیل کم داره که روی صحنه برقصه! آنقدر آدم جمع شده بود که دکوراتورهای ما نمی‌توانستند وارد خانه شوند. توی این همه شلوغی، یکی از دکوراتورها به من میگه که لوله کشی خانه فرسوده شده. می‌خواهند همه لوله‌ها را عوض کنند. یک عالمه هزینه برمیداره! کارگران، ارّه و الوار به دست داشتند. دلم می‌خواست با این وسایل، دوربین یا کلّه آنها را می‌شکستند!...

بی صبرانه گفتم:

ـ سوزان، دست از ورّاجی بکش! توی این موقعیت حساس، همه‌اش درباره تعمیر خانه و این چیزها با من حرف می‌زنی.

او پوزش خواست و گفت:

ـ متأسفم "زو"... آخه از این وضع دیوانه شده‌ام. می‌دانی که شوهرم "تیم" آدم درون گرایی است. وقتی چشمش به آن همه خبرنگار افتاد، زیر لب لعنت فرستاد و تهدید کرد که از دستشان شکایت خواهد کرد. رگ‌های پیشانی‌اش از خشم مثل یک سوسیس بیرون زده بود. از این می‌ترسیدم که مبادا سکته کند.

بچه‌ها هم از این وضع خسته شده بودند. به طبقه بالا رفتند و...

اوه خدای من... "جولی" و "لیسا" از آن بالا روی سر خبرنگاران تلویزیون آب ریختند.

نتوانستم جلوی خنده خودم را بگیرم، اما او گفت: نخند! موضوع، شوخی بردار نیست. اگر آنها این حوادث را پخش کنند، دیگر ماندن ما در اینجا جایز نیست.

"سوزان" لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ و حتی شاید صلاح نباشد از پشت تلفن درباره این حادثه با هم حرف بزنیم.

ـ چرا چنین فکری می‌کنی؟ آیا تلفن ما شنود می‌شود؟ چه کسی به حرفهای ما گوش می‌دهد: اف.بی.آی یا قاچاقچیان برده‌های جنسی؟

"سوزان" گفت: راستش نمی‌دانم. راحت نیستم. موافق باشی بریم جای همیشگی با هم صبحانه بخوریم. گرسنه‌ات نیست؟

من حتی به غذا فکر نمی‌کردم. نگاهی به ساعت انداختم، تقریباً ۹/۳۰ دقیقه بود.

همین که قطع کردیم، زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. خیال کردم باز هم "سوزان" است که یادش رفته چیزی را به من بگوید! ناخودآگاه گوشی را برداشتم و گفتم: الو؟

با اینکه صداهایی شنیده می‌شد، اما هیچ کس جواب نداد!

دوباره گفتم: "الو؟" اما هیچ صدایی نیامد. گوشی را گذاشتم و آماده لباس پوشیدن شدم.

***

جای همیشگی، یک فروشگاه مواد غذایی بود که رستوران کوچکی هم داشت و در آن ساعت از روز نسبتاً خلوت بود. من و "سوزان" دور از دیگران سر میزی در عقب سالن نشستیم. چشمهای سیاه "سوزان" گود افتاده و زیرش کبود شده بود، تمام شب را بیدار مانده و خواب به چشمانش راه نیافته بود. سوزان سری تکان داد و شروع به صحبت کرد:

ـ عجب مصیبت بزرگی! از ساعت ۶ صبح، تلفن ما یکریز به صدا درآمد. صدای زنگ تلفن، همه ما را به جز شوهرم "تیم" ـ که خوابش سنگین بود ـ بیدار کرد! خبرنگاران بودند. می‌بایستی سر کار می‌رفتم و به پرونده حقوقی شخصی به نام "جیسون وایت" رسیدگی می‌کردم. اصلاً او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم موکل من است یا قربانی یک جنایت؟

با آمدن گارسن که دختری خنده رو به نام "گلادیس" بود، "سوزان" حرفش را قطع کرد. پس از رفتن او، از کیفش روزنامه‌ای را بیرون کشید و در حالی که صفحه اوّل آن را نشانم می‌داد، پرسید:

ـ این را دیده‌ای؟

روزنامه را از دستش گرفتم و به عکسهایش چشم دوختم، عکس رودخانه کذایی و اجسادی که درون کیسه روی اسکله انداخته شده بودند چاپ شده بود. با حروف درشت تیتر زده بودند: "۱۹ جنازه، شناور در رودخانه!"

و زیرش نوشته شده بود که تمامی این زنان، آسیایی و بردگان جنسی بودند!

سریع مطلب را خواندم. نوشته بود که مقامات حدس می‌زنند سالانه یک میلیون زن، به عنوان برده جنسی به فروش می‌رسند...

قاچاق انسان، به صورت یک تجارت جهانی درآمده... یکی از کارکنان شبکه جهانی خبر گفت که زنان مقتول، احتمالاً به آمریکا آورده شده و مجبور به تن فروشی شده بودند. این زنان نگونبخت شاید به این خاطر به مقامات مربوطه شکایت نکرده بودند که می‌ترسیدند خانواده‌هایشان به قتل برسند...

دست از خواندن کشیدم. چشمانم سیاهی رفت. نام ما هم همراه با عکس، در این مقاله آمده بود. نوشته بودند: دو زن، به اسامی "زو هاینز" و "سوزان کامینگز" که نخستین بار با این جنازه‌ها برخورد کردند، شب حادثه در آن رودخانه بودند!

سوزان که خودش یک وکیل مدافع بود، معمولاً از ذکر نامش در مطبوعات خوشحال می‌شد، اما این بار سخت ترسیده بود. با صدای لرزانی گفت:

ـ حالا مردم، ما را می‌شناسند!

مردم؟ آیا منظورش از مردم، همان قاچاقچیان انسان بود؟

گارسن دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و پس از رفتن او "سوزان" پرسید:

ـ "نیک" در این باره چه می‌گفت؟

در حالی که فنجان قهوه را برمی‌داشتم، حسابگرانه پاسخ دادم:

ـ حرف زیادی نزد. تو "نیک" را می‌شناسی و می‌دانی که باید با منقاش از دهانش حرف کشید.

"سوزان" مقداری شکر به داخل فنجانش ریخت و در حال به هم زدن آن گفت:

ـ بالاخره باید حرفی زده باشد.

تنها چیزی که در آن لحظه ذهنم را آزار می‌داد آن بود که "نیک" به من سفارش کرده بود از حرفهایمان چیزی به کسی نگوییم. حتی به "سوزان"!

وگرنه به او می‌گفتم که یک کلاه "همبرتون" در رودخانه پیدا شده و روی شانه آن زنان، علامت خاصی خالکوبی شده است!

اما ناگزیر بودم همه این حقایق را از نزدیکترین دوست خود کتمان کنم...

اما درونم آشوب به پا بود. پیدا شدن آن کلاه در صحنه قتلهای مشکوک می‌توانست حسابی مسأله را پیچیده کند اما نمی‌توانستم این قضیه را به «سوزان» بگویم. اما برای خودم چه؟ راستی این کلاه آنجا چه می‌کرد؟ آیا ارتباطی بین آنها وجود داشت؟

ادامه دارد

سپهر صفادار

جنگل آبی



در منطقه‌ای که در حدود ۳۰ دقیقه با جنوب شهر بروکسل در کشور بلژیک فاصله دارد، جنگل زیبای "هالرباس" واقع شده است. این جنگل علاوه بر زیبایی‌های منحصر بفرد هر جنگل، شهرت دیگری هم دارد. در اواخر ماه مه، چندین هکتار از زمین‌های این جنگل توسط فرشی از گل‌های آبی‌رنگ پوشیده می‌شود که باعث شده است این جنگل به "جنگل آبی" هم معروف شود. در اوایل بهار، شاخه‌های درختان جنگل از برگ پوشیده می‌شود و نور خورشید به سختی و در باریکه‌های تماشایی از میان شاخ و برگ‌ها عبور کرده و بر این گل‌های آبی‌رنگ می‌تابد که باعث می‌شود به رنگ بنفش متمایل شود. این فرش زیبای آبی و بنفش تا جایی که چشم کار می‌کند ادامه داشته و تمام فراز و نشیب‌ها را می‌پوشاند. این جنگل قبلاً وسیع‌ترین جنگل درخت‌های راش در اروپا بود اما در طی جنگ جهانی اول، قسمت‌های عمده‌ای از آن نابود شد. تعدادی از درخت‌های بلوط و راش قدیمی این جنگل از آن دوران زنده باقی ماندند که هم‌اکنون هم در این جنگل دیده می‌شوند. این گل‌های آبی دست‌پرورده خود طبیعت هستند و قرن‌هاست که جلوه‌ای خاص و دیدنی به این جنگل بخشیده‌اند. این جنگل هم‌اکنون یکی از جاذبه‌های توریستی این کشور محسوب می‌شود.

مرگ پلاستیکی



یک عکاس به نام "**کریس جوردن**"، متخصص پروژه‌های بزرگی است که در آنها به بررسی و نشان دادن آثار مصرف‌گرایی انسان و تاثیر آن بر محیط زیست اطرافمان می‌پردازند. او اخیرا تصاویر تکان‌دهنده‌ای از پرندگانی را منتشر کرده است که توسط زباله‌های پلاستیکی رها شده در اقیانوس‌ها و دریاها جان باخته‌اند. کریس به همراه تیمی از عکاسان و فیلمبرداران به مدت سه سال به مشاهده و فیلمبرداری از مرغان ماهی‌خوار جزیره "میدوی آتول" در اقیانوس اطلس پرداختند، که در فاصله ۲۴۰۰ مایلی آلاسکا قرار دارد. آنها مشاهده کردند که چطور این پرندگان که معمولاً از ماهی‌ها و میگوهایی که شب هنگام در سطح آب هستند تغذیه می‌کنند، تکه‌های پلاستیکی شناور روی آب را به گمان اینکه غذا هستند می‌خورند و پس از پر شدن معده‌شان به جزیره برمی‌گردند. حتی آنهایی که زنده می‌مانند، تکه‌هایی از این زباله‌ها را به جوجه‌هایشان هم می‌دادند. حدود ۲۰۰ هزار جوجه از ۵۰۰ هزار جوجه‌ای که هر ساله در آنجا متولد می‌شوند، می‌میرند. مشاهدات و بررسی اجساد آنها نشان داد که حدود دو سوم از این تعداد، تعداد زیادی از زباله‌های پلاستیکی در معده‌شان وجود داشت. زباله‌های پلاستیکی باعث زخمی شدن معده پرنده‌ها می‌شود، گاه باعث خفگی، کم‌آبی و گرسنگی پرنده‌ها می‌شود زیرا حجم پلاستیک‌ها معده‌شان را پر کرده است و جای کمی برای غذا و آب باقی می‌ماند. به جز پرنده‌ها، حیوانات و جانوران بسیار دیگری هم مانند شیرهای دریایی، فک‌ها، نهنگ‌ها، دلفین‌ها و لاک‌پشت‌های دریایی در معرض این خطر قرار دارند و هر ساله حدود ۱۰۰ هزار حیوان از این دسته بر اثر خوردن زباله می‌میرند. در تصویر یکی از این قربانیان زباله‌های پلاستیکی را می‌بینید که معده‌اش پر از زباله بوده است.

هارلی دیویدسون برقی



هیچ فرد پیر و جوانی نیست که دلش نخواهد حداقل یکبار با یکی از موتورسیکلت‌های سنگین هارلی دیویدسون براند. این موتورها که از دیرباز شهرت داشته و همچنان دارند، اکنون شاهد مدل جدیدی هستند. همانطور که احتمالاً حدس زده‌اید، شرکت هارلی دیویدسون هم از گردونه رقابت‌های سوخت پاک و مصرف بهینه عقب نمانده است و طرحی برای معرفی خود به عنوان شرکتی که به مسائل محیط زیست اهمیت می‌دهد، ارائه کرده است. این شرکت یک مدل جدید از موتورسیکلت‌های خود ارائه کرده است که از موتور دوگانه سری V بهره می‌برد. البته اگرچه وسایل نقلیه الکتریک به کم‌صدا بودن معروف هستند، اما این ویژگی را هیچ‌وقت نمی‌توان برای یک موتورسیکلت هارلی دیویدسون در نظر داشت. چون یکی از ویژگی‌های جذاب آن، صدای غرش موتور قدرتمندش است. اما در این مدل جدید، به جای انفجار سوخت، برای حرکت از یک موتور دوگانه استفاده شده است. صدایی که از این مدل به گوش می‌رسد مربوط به موتوری با قدرت ۷۴ اسب بخار و گشتاوری برابر ۵۲ است که می‌تواند سرعت حداکثری برابر با ۱۵۵ کیلومتر در ساعت به این وسیله بدهد. اما در کنار آن یک باتری لیتیومی هم قرار دارد که در هر بار شارژ می‌تواند ۸۵ کیلومتر راه را طی کند و شارژ کامل آن نیز ۳ ساعت و نیم طول می‌کشد. آنها برای جبران وزن سنگین باتری، قسمت‌هایی از بدنه را از جنس آلومینیوم سبک‌تری ساختند. همچنین سیستم تخلیه آن به گونه‌ای است که هیچ آلودگی تولید نمی‌کند و تقریباً به آن نیازی ندارد، اما به این معنی نیست که در سرعت‌های بالا صداهای غرش معروفش را تولید نکند. تنها مشکلی که علاقه‌مندان آن خواهند داشت، عدم دسترسی و خرید آسان این محصول است.



نقاشی شیشه‌ای

"لورن استامپ" در زمینه نوعی عکسبرداری مشغول به کار است که "مورین" نام دارد. مورین نوعی عکسبرداری است که در آن رشته‌های رنگی مختلف با رنگ‌های متفاوت را درون ماده مرکزی ایجاد می کنند. او سپس طوری این لایه‌ها را ایجاد می کند که قسمت اصلی تصاویر درون ماده‌ای شیشه‌ای است که مانند نان قابل برش است و هر برشی که زده می‌شود، یک نسخه کاملاً نو و یکسان از نقاشی را به ما می دهد. این برش‌ها می تواند با ضخامت‌های متفاوتی انجام شود. این روش برای اولین بار حدود ۴ هزار سال پیش در خاورمیانه و توسط شیشه‌سازان مورد استفاده قرار گرفت. استامپ این تکنیک را در طی ۳۵ سال به بهترین شکل خود درآورده و به حدی رسانده است که اکنون می تواند نقاشی‌های کاملی را قبل از بریدن آنها ایجاد کند. یکی از آثار پیچیده و اخیر او، تابلویی از لئوناردو داوینچی است که برای شکل گیری آن صدها جزء اولیه برای اضافه شدن به محصول نهایی ذوب شده‌اند. قیمت هر کدام از قسمت‌های برش خورده از این نقاشی بیش از ۵ هزار دلار است. دقت او در تهیه این کار به حدی بوده است که در تمامی برش‌ها، نوع تصویر و ترکیب رنگ‌ها و شکلها یکسان است و هیچ گونه مشکلی در وضوح تصویر نهایی نیز به چشم نمی خورد. برای داشتن یک نسخه از تابلو کافی است یک ورق از آن را برای خود برش دهید!

کروکودیل آدمخوار



شنبه هفته گذشته یک مرد ۶۲ ساله که هویتش فاش نشد، همراه همسر و پسر و عروسش در یک قایق نشسته بودند و در رودخانه حرکت می کردند که ناگهان یک کروکودیل به مرد حمله می کند و او را به درون آب می کشد. این حادثه در پارک ملی معروف "کاکادو" در استرالیا اتفاق افتاد. متاسفانه هیچ نشانه‌ای از مرد نگونبخت پیدا نشد تا اینکه دو روز بعد از حادثه، بقایایی از انسان در شکم یک کروکودیل بزرگ یافت می‌شود. محافظان پارک به دنبال یافتن این مرد بودند که با این کروکودیل خشمگین روبرو می‌شوند و مجبور می شوند آن را با شلیک گلوله بکشند. از آنجا که هنوز خبری در مورد مرد مفقود شده پیدا نشده بود، برای اطمینان بیشتر شکم کروکودیل را باز کردند که در کمال تعجب بقایایی از بدن انسان را در شکم این کروکودیل ۴/۷ متری پیدا کردند. البته اینکه آیا این بقایا مربوط به همان مرد می باشد یا خیر، هنوز مشخص نشده و آزمایشاتی باید صورت گیرد. در صورت تایید هویت، این دومین حمله مرگباری خواهد بود که امسال در این پارک توسط یک کروکودیل انجام شده است. در ماه آغازین سال جدید میلادی یک پسربچه ۱۲ ساله به همراه دوستش در حوضچه‌ای در همین پارک ملی مشغول آب تنی بودند که یک کروکودیل به پسربچه حمله کرد و دوستش نیز مجروح شد. بیشترین تعداد از این حیوان در مناطق شمالی استرالیا که پارک کاکادو نیز در آن قرار دارد زندگی می کنند. چنین آماری از حمله یک گونه حیوان، آن هم در یک فضای حفاظت شده بسیار تاسف‌بار است.

قاتل قانونی پرندگان



در عصری که حمایت از حیوانات و پرندگان یکی از قوانین است، طبق گزارشات فرودگاه جان اف کندی، شکارچیان قانونی کنترل حیات وحش بیش از ۱۶۰۰ پرنده حفاظت شده را در ۵ سال اخیر بر فراز این فرودگاه کشته‌اند. البته این کار کاملاً قانونی است و در تمام فرودگاهها انجام می‌شود تا از تصادم پرندگان با هواپیماها جلوگیری شود و جان مسافران به خطر نیفتد. در فرودگاههای ایالت‌های مجاور مانند **نیویورک و نیوجرسی** نیز این کار انجام می‌شود اما تنها برای مرغ دریایی، غاز و قمری و حق شلیک به پرندگان دیگر را ندارند. اما آمار نشان می‌دهد که در ۵ سال گذشته در میان پرندگانی که هدف گلوله محافظان فرودگاه **جان اف کندی** قرار گرفته‌اند، تعداد ۱۶۲۸ عدد از آنها از پرندگان حفاظت شده بودند و تعداد کل جانورانی که در این مدت در این منطقه کشته شده‌اند، ۲۶ هزار عدد است که اکثر شان مرغ دریایی بوده‌اند. طبق قوانین، شلیک به حتی یک پرنده حفاظت شده جریمه‌ای برابر **۱۵ هزار دلار** و یا حتی زندان خواهد داشت. اما حتی با وجود منتشر شدن این آمار و اعتراض بسیاری از گروههای حامی حیوانات این روند همچنان به‌صورت قانونی ادامه دارد.

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

چلچراغ در قهوه خانه!

زمانی که عضو ثابت مجله "امید ایران" بودم، یک روز فکری در ذهنم جرقه زد که نوعی برقراری ارتباط صمیمانه با جوانان علاقه‌مند به خبرنگاری و نویسندگی بود. چون در آن زمان، آموزشگاهی برای آموختن فوت‌وفن نویسندگی وجود نداشت، به سردبیر پیشنهاد کردم که هر هفته، برخی از نویسندگان مجله، یکی دو ساعت از وقت خود را به خوانندگان جوان اختصاص دهند و تجربه‌های خود را در زمینه داستان نویسی، تهیه گزارش و عکس و خبر، و به طور کلی روزنامه نگاری در اختیار نوآموزان قرار دهند.

علاقه‌مندان می‌توانستند در روز معیّنی به دفتر مجله رجوع کنند و از آموزش رایگان بهره‌مند شوند. نوبت من روزهای چهارشنبه از ساعت ۵ تا ۶ بعدازظهر بود. یک سالن نسبتاً بزرگ داشتیم که قبلاً سالن چاپخانه بود و حالا در آن یک میز پینگ پنگ گذاشته بودیم که بلااستفاده افتاده بود! به خدمتکار مجله گفتم که این میز را بردارد و به جایش صندلی بچیند.

این برنامه که یک فصل به درازا انجامید، با اقبال زیادی روبرو شد.

روز اوّل، بیشتر صندلی‌ها پر شد. در حدود ۳۰ دختر و پسر آمده بودند و موضوع سخنرانی من "قصه نویسی برای عامه" بود. هر چند متن کامل این سخنرانی را در دفترم یادداشت کرده‌ام، اما در این فضای تنگ، مجالی برای باز گو کردن آن نیست. فقط به اختصار می‌نویسم که در آغاز، داستان‌ها به طور شفاهی و بیشتر به صورت شعر بیان می‌شد. زوار، در سفرهای دور و دراز خود به نقل داستان می‌پرداختند تا به این وسیله، خستگی راه را از تن بیرون کنند. به آنها خاطر نشان کردم که یک داستان، خواه برای مجله و یا برای کتاب بهتر است با الهام از زندگی روزمره مردم نگاشته شود تا به اصطلاح، به دل خواننده بنشیند! هر داستانی از سه عامل اصلی برخوردار است: اشخاص داستان که خواه ناخواه حوادثی به وجود می‌آورند و بدیهی است که این رویدادها در مکان و جایی اتفاق می‌افتد. نگارش و مطالعه داستان، یک اقدام دوجانبه است. "نویسنده" با "خواننده" ارتباط برقرار می‌کند و "خواننده" به این ارتباط پاسخ می‌گوید. پس، در آن واحد، می‌توانیم درباره داستان، از نقطه نظر خواننده یا نویسنده، هر دو سخن بگوییم. با این حساب باید گفت که اهمیت یک خواننده خوب، کمتر از یک نویسنده خوب نیست و نکات دیگر که فهرست وار برمی‌شمارم. مثل اینها:

ـ یک داستان کوتاه، بهتر است از وحدت زمان و مکان برخوردار باشد.

ـ نویسنده نباید فقط "نگاه کند"، بلکه باید "ببیند"!

ـ سعی کنید خواننده را هنگام خواندن آزار ندهید. واژگان بهتر است مثل متن رادیویی، در دهان بغلتد و یا مثل تلویزیون، تصویری باشد!

ـ داستانی که می‌نویسید، بگذارید بماند، بعد دوباره، اما این بار از دیدگاه یک خواننده مجله آن را بازخوانی کنید!

ـ "آدم" بد داستان به همان اندازه آدم خوب داستان، ارزشمند است. چون اگر وجود نداشته باشد "تنش" ایجاد نمی‌شود. اما در نهایت، همیشه این آدمهای خوب هستند که پیروز می‌شوند تا یک پیام مثبت به خواننده داده شود!

باری، ضمن برشمردن برخی دیگر از اصول داستان نویسی، از آنها خواستم که در جلسه بعد، محیط یک قهوه خانه را که از مکان‌های سنّتی ماست (و همه چیز در آن پیدا می‌شود الا قهوه!!) کالبدشکافی کنند. نکات ساده و ملموسی را به آنها یادآور شدم. مثلاً گفتم برای تشریح محیط قهوه خانه، می‌توان از عوامل دراماتیک سود جست. سماور بزرگ و قوری شکم گنده و قلیان، با سر قلیان ناصرالدین شاهی و استکان‌های کمرباریک و تخت چوبی که رویش قالیچه‌ای پهن شده از وسایل لاینفک قهوه خانه‌های آن زمان بود. تاکید کردم برای حالت بخشیدن به سوژه، بهتر است قالیچه روی تخت، نخ‌نما باشد. از ویژگی‌های شاگرد قهوه چی آن بود که لُنگ کوچکی به گردن می‌آویخت، و یا هنگام شستن استکانها، از آنها صدای چهچهه قناری درمی‌آورد!

تُرنابازی و نقّالی و شبیه‌سازی و نظایر آن نیز در برخی از قهوه خانه‌های آن زمان معمول بود.

جلسه بعد، هر کس به فراخور قریحه ذاتی خود، استعدادش را به بوته آزمایش گذاشت. اما عجیب‌تر از همه، نوشته یک دختر خانم بیست ساله به نام "نیلوفر" بود که اثرش با دیگران تفاوت محسوسی داشت. این دختر خانم، ضمن تشریح فضای قهوه خانه، از یک "شاندولیه" (چلچراغ) نام برده بود که بر سقف قهوه خانه آویخته بود! با توجه به اینکه چلچراغ، در سالن‌های مجلل به کار برده می‌شود، با تعجب از او پرسیدم:

ـ قهوه‌خانه و "شاندولیه"؟!

آن دختر که اسمش نیلوفر بود سوگند خورد که از خودش جعل نکرده، بلکه در قهوه خانه‌ای در حوالی خیابان دولت، چنین چلچراغی را به چشم دیده است! چون کنجکاو شده بودم، قرار شد برویم و این قهوه خانه را از نزدیک ببینیم. "آن دختر" راست می‌گفت.

وقتی وارد قهوه خانه شدیم، دیدم چلچراغ بزرگی با قندیل‌های رویایی‌اش، بر سقف آویزان بود. با آنکه روز بود، چراغ‌هایش روشن بود! و اندازه‌اش، هیچ تناسبی با فضای نسبتاً کوچک قهوه‌خانه نداشت. آدمی بلندقدتر از من، موهایش نوک قندیل‌ها را لمس می‌کرد. قهوه‌چی، مرد خوش رویی بود. از او داستان این چلچراغ را سوال کردم. گفت:

ـ آقایی که شما باشید، خدا رفتگان همه را بیامرزد. سالها قبل در این راسته خانم سالخورده و نیکوکاری می‌زیست که عمرش را به شما داد. یک روز به سفارش او، مقداری قند برایش شکسته بودم. بردم در خانه‌شان. تعارف کرد بروم داخل خانه، و لامپی را که سوخته بود برایش عوض کنم. خانه بزرگ و مجللی بود. در سالن خانه، چشمم به این چلچراغ افتاد که روشن بود. تا آن موقع، چراغی به این زیبایی ندیده بودم. عینهو رنگین کمان بود. انگار در هر کدام از قندیل‌هایش جواهری می‌درخشید. آن روز، من عکس رخ یار را در آن قندیل‌ها دیدم که با حسرت به من لبخند می‌زد. همان دختری که هرگز قسمت ما نشد، اما هنوز خاطرش را می‌خواهم!

خانم خانه که مرا محو تماشای این چلچراغ دید، پرسید: چیه سید مصطفی؟ آیا تا به حال، چلچراغ ندیده‌ای؟!

آهی کشیدم و گفتم:

ـ خداییش خیر خانم. این اولین دفعه است که در زندگی‌ام چیزی به این دلربایی می‌بینم!

خانم گفت: وقتی مُردم، وصیت می‌کنم این چلچراغ را به تو بدهند به شرطی که چراغش را همیشه روشن نگه داری!

حرف او را شوخی گرفتم. از این وعده‌ها خیلی به من داده شده بود. اما هنوز ماه تمام نشده بود که دخترش غمگین و سیاه پوش آمد و گفت:

ـ بیا ببرش. خانم طبق وصیت، آن را به تو بخشیده!

خیلی بزرگ و سنگین بود. نمی‌دانستم آن را کجا بگذارم. خانه خودم اندازه یک قَلبیر بود. ناگزیر آن را توی این مغازه سوار کردم. چراغش همیشه روشن است. اما آقا، حالا مانده‌ام چه کارش کنم؟! فقط در خانه آنها بود که عکس رخ یار را دیدم. در اینجا هیچ کس به من لبخند نمی‌زند. از قدیم گفته‌اند: "هر که را جایی و هر چیز مکانی دارد!"

در جلسه بعد، به دوستان جوان گفتم:

ـ بچه‌ها، قهوه خانه‌ای که "نیلوفر" پیدا کرده یک "شاندولیه" دارد! اما قهوه چی با زبان ساده، درسی به ما آموخت که از اصول اولیه نویسندگی به شمار می‌رود. شما هم باید آن را مدنظر قرار دهید: "هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد" یا به قول قهوه‌چی "هر که را جایی و هر چیز مکانی دارد!"

و جای چلچراغ، هرگز در قهوه خانه نیست. اگر در قهوه خانه‌ای یک چلچراغ وجود داشته باشد، چون عمومیت ندارد باید از آن چشم پوشید، وگرنه داستان ماساختگی و دور از ذهن از آب درخواهد آمد. مگر آنکه ردیابی کرد و شرح داد که چگونه این چلچراغ بزرگ به آن قهوه خانه راه یافته است!

و ما نیز چنین کردیم و هفته بعد، گزارشی که من و "نیلوفر" "از ماجرای چلچراغ کذایی تهیه کرده بودیم همراه با عکس در مجله به چاپ رسید!

کریم ملکی

دختری که در بیمارستان پسر شد

مادری که یک بیمارستان تولد نوزاد دختری را به او نوید داده بود، با گذشت ۱۱ روز از تولد کودک، در اوج ناباوری یک نوزاد پسر تحویل گرفت!

این مادر که در زایشگاه بیمارستانی در یاسوج وضع حمل کرده گفت: در ماههای ششم و هشتم حاملگی که به مرکز سونوگرافی یکی از پزشکان مراجعه کرده بودم، هر بار پس از انجام سونوگرافی می گفتند فرزندت دختر است و پس از زایمان، فرزندم را به بخش مخصوص نوزادان انتقال دادند و به من اجازه ندادند نوزادم را ببینم و یازده روز بعد از زایمان بود که نوزاد از بخش مرخص شد و وقتی برای نخستین بار می خواستم پوشک او را عوض کنم، در کمال ناباوری متوجه شدم نوزادی که تحویلم داده اند یک نوزاد پسر است که همان لحظه دچار تشنج عصبی شدم و پس از اینکه به روستای محل سکونتمان میمند رفتیم یک روز شخصی ناشناس با تلفن همراه شوهرم تماس گرفت و گفت: شما بچه ام را برده اید و من تصمیم دارم از شما شکایت کنم و پس از این واقعه ما دوباره به بیمارستان رفتیم تا از واقعیت قضیه باخبر شویم، اما مسئولان بیمارستان موضوع عوض شدن بچه را انکار کردند و گفتند شخصی که با شما تماس گرفته یک مزاحم تلفنی بوده، اما ما قانع نشدیم و تصمیم گرفتیم از طریق انجام **آزمایشات دی ان ای** حقیقت روشن شود، چون پس از دو بار سونوگرافی اعلام شده بود فرزندمان دختر است و ابهام دیگر اینکه چرا در زایشگاه تا چند روز اجازه نزدیک شدن به بچه را به ما نمی دادند و حالا هم تحقیقات بیشتر در مورد این اتفاق ادامه دارد.

شوخی عجیب برادر، خواهر را کور کرد

صورت دختر ۱۲ ساله چینی در بازی با برادر کوچکتر خود هدف ۶۸ گلوله ساچمه ای قرار گرفت.



ژانگ شین دختر ۱۲ ساله چینی می گوید: این حادثه زمانی اتفاق افتاد که برادر کوچکم تفنگ پدرم را برداشت و به صورتم شلیک کرد و من نقش بر زمین شدم و پدرم مرا به بیمارستان رساند، اما هیچ بیمارستانی نپذیرفت که گلوله ها را از صورتم خارج کند و همه پزشکان اظهار داشتند که بیرون آوردن ساچمه کار خطرناکی است، حال من بیشتر اوقات با یک روسری صورتم را می پوشانم و قطعات ریز گلوله های فلزی در صورتم در هنگام عکسبرداری به وضوح دیده می شود.

ژانگ شین به همین دلیل مدرسه را ترک کرده و فقط چشم راست وی ۳۰ درصد بینایی دارد به همین خاطر او به ندرت از خانه خارج می شود و پدر و مادرش می گویند: تنها امید ما این است که ژانگ بتواند چهره قبلی خود را به دست آورد و قادر باشد به طور مستقل زندگی کند. پس از این حادثه پدر ژانگ به علت داشتن سلاح غیر قانونی به زندان افتاد اما بعد از مدتی به علت بروز مشکلات خانوادگی به قید وثیقه آزاد شد.

مرد اماراتی با آرزوی عجیب



مرد اماراتی در ۶۴ سالگی، هشتاد و هشتمین بچه اش به دنیا آمد. البته این مرد عرب تصمیم گرفته است تا پایان سال ۲۰۱۶ میلادی تعداد فرزندانش را به ۱۰۰ برساند.

"**مراد عبدالرحمان**" که به داشتن این تعداد فرزند به خود می بالد، گفت: تا زمانی که تعداد بچه هایم به عدد صد نرسد، صاحب بچه مجدد خواهم شد.

وی در سال ۲۰۱۰ میلادی صاحب ۵۰ پسر و ۳۸ دختر بوده که بزرگترین پسرش ۴۳ سال دارد. این مرد عرب طی سالهای حیاتش ۱۶ بار ازدواج کرده که از همه همسرانش صاحب فرزند است، اما از ۱۲ همسرش جدا شده است چرا که آنها دیگر توان بچه دار شدن نداشتند. عبدالرحمان همچنان زنهای جوان را در اختیار می گیرد تا رکوردش را ثبت کند.

قبل از مسافرت خودرو را بازدید کنید

دختر و پسر خردسالی که همراه پدر و مادرشان راهی سفر بودند، نیمه های شب و در پی نقص فنی خودرو، مقابل چشمان بهتزده والدینشان در آتش سوختند.

ساعت یک بامداد خودروی **وانت آریسان** با چهار سرنشین در کیلومتر ۴۹ محور آرادان ـ سرخه در استان سمنان در حرکت بود که ناگهان چرخ عقب خودرو به دلیل شکستگی پلوس از جا در رفت و در پی این حادثه بخش زیرین خودرو به شدت با آسفالت برخورد کرد و پس از ۴۰ متر کشیده گی روی جاده سرانجام متوقف شد. همان موقع زن و شوهر که روی صندلی جلو نشسته بودند، با عجله پیاده شدند و به طرف صندلی عقب رفتند، اما در همین هنگام ناگهان خودرو منفجر شد و دو کودک ۳ و ۵ ساله شان در آتش سوختند.

پس از این حادثه هم متاسفانه شدت حریق به حدی بود که راننده و همسرش نتوانستند فرزندانشان را نجات بدهند و در حال حاضر تیمی از کارشناسان پلیس راه سمنان در حال بررسی علت وقوع این حادثه هستند.

قدیمی ترین تلویزیون جهان زنده شد

قدیمی ترین تلویزیون جهان پس از مختصری تعمیر موفق شد دهها کانال شبکه های مهم را به خوبی دریافت و پخش کند.



صاحب این دستگاه که مهندس بازنشسته ای به نام "**استیو فرالی**" است این تلویزیون را از پدرش به ارث برده و مدعی است، پس از تعویض قطعه کوچک دیجیتالی، موفق شده ظرفیت نمایش این تلویزیون را دهها برابر افزایش دهد.

پدر استیو در سال ۱۹۴۶ این تلویزیون را که از اولین انواع دستگاههای ساخته شده در طول جنگ دوم جهانی بود به قیمت ۵۰ پوند از کارخانه خریداری کرد، اما حال این تلویزیون پس از تعمیر، قیمتی چند برابر مدلهای جدید پیدا کرده است. ناگفته نماند که تصویر این تلویزیون سیاه و سفید، اما کیفیت آن بی نظیر است.

مصطفی گلیاری

نیم قدم تا سقوط سلسله قاجار

تاریخ را نمی‌شود سانسور کرد

در شماره‌ی پیش خواندید که مشروطه‌خواهان در بیشتر شهرهای ایران شورش کردند. پیرم‌خان ارمنی با مجاهدان مشروطه‌خواه به تهران تاخت و همو بود که فرمان اعدام شیخ فضل‌الله را صادر کرد. محمدعلی شاه به سفارت روس پناه برد و کمیسیون عالی مشروطیت او را از شاهی خلع و از ایران تبعید کرد. در ایران شورش‌هایی شد و محمدعلی برای تاج و تختش تک و دو زد ولی راه به جایی نبرد. از سیدضیا و رضاخان هم مختصری خواندید و دیدید بریتانیا به آیرونساید مأموریت داد به این دو نفر پر و بال بدهد تا علیه احمدشاه کودتا کنند. از سوم اسفند ۱۲۹۹ هم کمی خواندید و رسیدیم به آنجا که احمدشاه به کاخ فرح‌آباد گریخت. نخست‌وزیرش سپهدار رشتی هم به سفارت انگلیس پناه برد... ببینیم بعدش چه می‌شود:

هواداران و مخالفان سیدضیا

سقوط کابینه سید ضیا مردم را به جشن و شادی کشاند اما برخی از شاعران آزادیخواه هنوز معتقد بودند سیدضیا می‌توانست ایران را آباد کند. برخی نیز علیه او شعر گفتند. عارف قزوینی که از طرفداران سید ضیا بود، این ترانه را سرود:

"ای دست حق پشت و پناهت باز آ
چشم آرزومندِ نگاهت باز آ
قربان کابینه‌ی سیاهت باز آ..."

عارف در این ترانه به کابینه سیدضیا اشاره کرده که به کابینه سیاه معروف شد. علتش هم این بود که سیدضیا اسم بسیاری از رجال سرشناس را در لیستی به اسم لیست سیاه نوشته بود و گفته بود این افراد باید اعدام شوند. عارف قزوینی در شعرش گفته که کابینه سیاهت از کسانی که بعد از تو خواهند آمد، بهتر است.

میرزاده عشقی هم که از شاعران آزادیخواه و تندرو بود، به طرفداری از سیدضیا شعرهایی گفت. یک بیتش را بخوانید. قالب این شعر مستزاد است که برای ترانه مناسب بود:

"کافی نبُوَد هر چه ضیا را بستاییم / از عهده نیاییم
من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود / دیدی چه خبر بود؟"

مَطلَعِ این مستزاد را هم بخوانید:

"این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود / دیدی چه خبر بود؟
هر کار که کردند، ضرر روی ضرر بود / دیدی چه خبر بود؟"

او در این مستزاد طولانی ادب را رعایت نکرده و مخالفان سیاسیِ خود را با کلمات رکیک و مستهجن و ناسزا مسخره کرده. او خیلی‌ها را با یک چوب زده و مدرس و قوام و مشیرالدوله و لرد کرزن را در یک تراز و گذاشته و همه را با چوبِ توهین زده است. اگر این مستزاد کلمات خارج از ادبِ زیادی نداشت و اگر از طنز تلخ به فکاهی کشیده نشده بود، چند بیتش را برای شما می‌نوشتم اما خودم ترجیح می‌دهم خودسانسوری کنم. بعداً درباره سانسور خواهم نوشت زیرا بسیاری از شما در دو سه هفته اخیر زیاد پرسیده‌اید آیا اطلاعات هفتگی مطالب تاریخ تاراج را سانسور می‌کند؟ جوابش را در دو سه ستون بعد خواهید خواند.

ملک‌الشعرا بهار از مخالفان سیدضیا بود. او در جواب ترانه عارف قزوینی گفت:

"ای اجنبی پشت و پناهت باز آ /
بدخواه ایران پشت و پناهت باز آ..."

فرخی یزدیِ لب‌دوخته ناخن کشیده متواری نیز از مخالفان سیدضیا بود و در یکی از زیباترین شعرهای سیاسی خودش گفت:

"حال مارلینگ تو را فهمیدیم /
کاکس را گاهِ عمل سنجیدیم
کودتا کردنِ نرمان دیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است /
داخل مرثیه‌خوانی شده است..."

فَرخی یزدی در این شعر اسم سه نفر را برده و گفته حنای آنها دیگر برای ما رنگ ندارد. کمی از آن سه نفر بشنوید:


فرخی یزدی لب دوخته

ایران در دست سه سیاستمدار انگلیسی

"چارلز مارلینگ" از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ میلادی با مقام سفیر بریتانیا در ایران فعالیت کرد و برای مطیع کردن رجال ایرانی کوشش‌هایی کرد. پس از او "سر پرسی ساکس" به دستور لرد کُرزُن وارد مسائل ایران شد. عکس لرد را هفته پیش دیدید که ببر بنگال شکار کرده بود. ساکس که زیردست لرد بود، به ایران آمد و حدود ۲۵ سال کشور گل و بلبل را سیاحت کرد. سفرنامه‌ای هم دارد به نام "ده هزار مایل در ایران".

سِر پرسی ساکس برای پیشبرد اهدافش به برخی از رجال ایرانی رشوه داد. مطبوعات ایرانی به این موضوع اعتراض کردند ولی دولت انگلیس این ادعا را رد کرد و گفت ما به کسی رشوه نداده‌ایم. بعداً که ساکس به دلیل تخلفاتی مثل کارچاق کنی و رشوه در کشور خودش محاکمه شد، رشوه‌هایی را هم که در ایران داده بود به تخلفاتش پیوست کردند. دولت‌های آمریکا و روس و فرانسه که از قرارداد ۱۹۱۹ ناراضی بودند، از جریان پرسی ساکس استفاده کردند و ماهیت سر پرسی ساکس را به روزنامه‌های ایرانی کشاندند.


سر پرسی ساکس

لرد کُرزُن هم که اسمش در شعر فرخی آمده، از اشراف و سیاستمداران باهوش انگلیسی بود که دو دوره حاکم هندوستان شد، سفری طولانی هم به ایران کرد تا پیروان کمونیسم را در ایران زیر نفوذ خود بگیرد. او تقریباً تمام منطقه شرق را گشته بود و وقتی که به ایران رسید، گفت خدا در این منطقه کشوری بهتر از ایران خلق نکرده. لرد کرزن معتقد بود برای تغییر سرنوشت ایران رسالتی الهی دارد. کتابی هم به نام "ایران و مسائل ایران" نوشته.

قدرت بیان لرد کرزن بسی خوب بود و می‌توانست دیگران را قانع کند. او در تعیین مرز لهستان و روسیه نقش مهمی داشت طوری که آن مرز را مرز کُرزون نامیدند. در تقسیم فلسطین، استقلال مصر، تأسیس کشور اردن و منصوب کردن ملک عبدالله به جای ملک فیصل، دادن خودمختاری داخلی به ملک فیصل در عراق و سپردن اصل کارها به ملک عبدالله از اثرهای او بود بر سیاست کشورهایی که نام بردم. لرد کرزن برای ایران نیز برنامه‌هایی داشت بنابراین سِر پرسی ساکس را که در عراق بود، به ایران فرستاد.

پرسی ساکس در کرمان و سیستان و خراسان سرکنسول انگلیس بود. عکسی که از او گذاشته‌ام، مال وقتی است که سرکنسول کرمان بوده. ۱۴ سال بعد یعنی در ۱۹۱۶ به دستور لرد کرزن فرمانده پلیس جنوب ایران شد و با ارتشی یازده هزار نفره که از سربازان هندی و ایرانی و افسران


مارلینگ

انگلیسی تشکیل شده بود، به سرکوبی مردم جنوب ایران مشغول شد. و آخرش هم در سال ۱۹۱۸ به دلیل تخلفاتی که در انگلیس کرده بود، به کشورش احضار و محاکمه شد. او ۲۵ سال و چند ماه در ایران بود و دو جلد کتاب به نام تاریخ ایران نوشته.

پس از سیدضیا

باز گردیم به زمانی که سیدضیا معزول شد:

احمدشاه از اولش هم با نخست‌وزیری سیدضیا موافق نبود و حالا که سیدضیا رفته بود، در این فکر بود که چه کسی را به جایش انتخاب کند. او برای اینکه بتواند ایران را از زیر نفوذ انگلیس خلاص کند، کمی پیش از این اوضاع، از روس‌ها کمک خواسته بود و در دولت سپهدار رشتی هیأتی به مسکو فرستاد و زمینه‌های قرارداد ایران و شوروی را فراهم آورد. در این قرارداد مسکو تعهد کرد که قصبه فیروزه و جزیره آشوراده را به ایران پس بدهد ضمناً کاپیتولاسیون را هم لغو کند. مسکو به این قرارداد پایبند شد و آن را اجرا کرد. این موضوع تاریخی نشان می‌دهد که احمدشاه برای ایران فکرهایی داشت و می‌خواست نام نیکی از خودش باقی بگذارد و مشخص نیست که چرا مورخان گفته‌اند او فقط دنبال منافع خودش بود و به وطنش اهمیتی نمی‌داد. یاد عبارتی از دکتر مصدق افتادم که در مجلس چهاردهم شورای ملی درباره احمدشاه گفت:

"موقعی که احمدشاه در لندن حاضر نشد در دعوت رسمی دولت انگلیس از قرارداد اسمی ببرد و آن را بشناسد، با اینکه ناصرالملک به او گفته بود اگر مقاومت کند از سلطنت خلع می‌شود، شاه وطن‌پرست بر مقاومت خود افزود و از قرارداد اسمی نبرد. برای احمدشاه چه بالاتر از اینکه امروز نامش به نیکی برده شود؟" داستانش هم این بوده که وقتی احمدشاه در زمان نخست‌وزیریِ رضاخان به اروپا رفته بود، دولت انگلیس از او خواست اگر برخی از شرایط آنها را بپذیرد، می‌تواند به تاج و تختش برگردد و گرنه معزول خواهد شد. احمدشاه پیشنهادهای آنها را قبول نکرد و حکم عزل رضاخان را از نخست‌وزیری به او ابلاغ کرد ولیِ مجلس حرفش را نخواند و اجازه رضاخان در مقامش ابقا شد. این حرف‌ها که در تاریخ ثبت است، ثابت می‌کند که احمدشاه دنبال منافع خودش نبود و به سربلندی کشورش هم فکر می‌کرد. اگر در تاریخ می‌خوانید که احمدشاه مرد بی‌لیاقت و بی‌شخصیتی بوده، فراموش نکنید که تاریخ گذشته را سلطان‌های بعدی می‌نویسند. یعنی تاریخ قاجار را مورخان پهلوی نوشتند و طبیعی هم هست که از احمدشاه بد بگویند و از رضاشاه و محمدرضاشاه خوب بگویند. پس از انقلاب نیز همین روند را دیدیم که برخی از مورخان کلاً علیه سلسله پهلوی نوشتند و حتی سریالی هم ساختند که من ندیده‌ام ولی زیاد می‌شنوم که تاریخ را تحریف کرده. اما بگذارید حقیقتی را به شما بگویم. من از سال ۵۵ برای مطبوعات و رادیو تلویزیون کار می‌کنم و متوجه شده‌ام فقط دولت نیست که اهل قلم را وادار

احمدشاه از اولش هم با نخست‌وزیری سیدضیا موافق نبود و حالا که سیدضیا رفته بود، در این فکر بود که چه کسی را به جایش انتخاب کند. او برای اینکه بتواند ایران را از زیر نفوذ انگلیس خلاص کند، کمی پیش از این اوضاع، از روس‌ها کمک خواسته بود

می‌کند که با سانسور بنویسند. خودِ اهل قلم هم برای خودشان قیچی دارند و ناخودآگاه سانسور می‌کنند. البته یک چیزهایی هست که دولت می‌گوید اینها را رعایت کنید. برای مثال: به فساد تشویق نکنید، به عقاید مذهبی توهین نکنید، دولت را تضعیف نکنید... و این همه جا رایج است و هر دولتی برای خودش اصولی دارد. زمان پهلوی هم ملزم بودیم روی چیزهایی قلم نگذاریم. برای مثال حق نداشتیم از قاجار تعریف کنیم. اجازه نداشتیم از ماجرای جنگل سیاهکل بنویسیم و اصولاً کلماتی مثل جنگل و گل سرخ که یادآورِ قیام سیاهکل و حرکت سیاسی نظامیِ خسرو گلسرخی بود، در شعر یا قطعه ادبی یا اسم فیلم و... ممنوع بود. ما حق نداشتیم از فرخی یزدی حرف بزنیم. دکتر اسماعیل حاکمی سر کلاس ادبیات مشروطه می‌گفت "خیلی کوشش کردم تا توانستم فقط یک غزل عاشقانه از فرخی یزدی در کتاب درسی جا بدهم." نویسنده‌ها ملزم بودند اینها را رعایت کنند ولی خودشان هم به سانسور دامن می‌زدند. از خودسانسوری خاطره‌ای دارم:

"سالِ اول جنگ و اوایل انقلاب برای مدتی در رادیو کرمانشاه برنامه‌ساز بودم. یک آقایی بود که بین اهل قلم کرمانشاه مشهور بود به ذوقَ و سواد. ضمناً همه می‌دانستند که از قبل از انقلاب تمایلات مارکسیستی داشته. یک سبیلی داشت که به سبیل لنین و نیچه می‌گفت ژیان بزن کنار کامیون اومد! روزی در یکی از برنامه‌هایم "فلسفه دیالکتیک و اصول روش رئالیسم" را بررسی کرده بودم. این آقا با لحن پچپچه، سرم هاوار کشید که چرا از این چیزها نوشتی باید همه را سانسور می‌کردی. حالا می‌آیند سراغت ای خانه‌خراب! گفتم ای نازنین! من نصف مطالب این برنامه را از کتاب استاد مرتضی مطهری برداشته‌ام که با همین نام است. تو هنوز فکر می‌کنی زمان شاه است که اگر از لنین و مارکس و انگلس و نیچه و هگل و ملاصدرا بنویسیم، دستگیر می‌شویم."

و این یعنی خود آخوندها و خودِ قدیم الاسلام‌ها اهل سانسور نیستند و می‌گویند قولوالحق ولو علی انفسکم بنابراین هیچ علاقه‌ای هم ندارند که تاریخ را تحریف کنند. هفته پیش هم گفتم که تاریخ، خودش خودش را می‌نویسد و ضمناً هر رویداد تاریخی، بالاجبار باید روی می‌داده تا رویداد تاریخی بعدی متولد می‌شده.

برای مثال اگر رضاخان به سیدضیا و احمدشاه رکب نمی‌زد و خودش سلسله درست نمی‌کرد، چه بسا که یا جمهوری اسلامی در سال ۵۷ روی کار نمی‌آمد یا خیلی دیرتر این اتفاق می‌افتاد. یا اگر رضاشاه که طبعی سرکش و قلدر داشت، جوگیر نشده بود و با انگلیس قلدری نمی‌کرد، تاجش را از او نمی‌گرفتند و به پسر نمی‌دادند. یا اگر پسرش از روحانیت پیروی می‌کرد و آن بساط را راه نمی‌انداخت، شاید اصلا جمهوری اسلامی متولد نمی‌شد. بنابراین ما باید حلقه به حلقه تاریخ را بدون سانسور بررسی کنیم تا بدانیم علت ظهور یا اوج یا سقوط فلان سلسله چه بوده تا گذشته چراغ آینده شود و از زوال ملتِ خود جلوگیری کنیم.

این توضیحات اضافی و واضح را برای این دادم تا جوابی باشد برای تعداد زیادی از خوانندگان محترمِ اطلاعات هفتگی که از وقتی که تاریخ تاراج به اواخرِ قاجار و آغاز پهلوی نزدیک شده، هی اسمس و زنگ می‌زنند که یادت باشد که همانطور که تا حالا تاریخ را با صداقت نوشته‌ای، پهلوی را هم با صداقت بنویسی. من از طرف خودم و مدیر مسئول و سردبیر قدیمی و پیشکسوت و پرتجربه اطلاعات هفتگی قول می‌دهم که ادامه تاریخ تاراج را با صداقت بیشتری خواهم نوشت زیرا مال زمان معاصر است و خودم شاهد بسیاری از رویدادهای پهلوی به بعد بوده‌ام پس مستندتر خواهد بود ضمن اینکه تاریخ سلسله پهلوی چیزی برای قایم کردن ندارد. و پاسخ به سؤال بعدی شما: یکی از بهترین مجله‌هایی که دست نویسنده را باز می‌گذارد و جز در موارد خیلی تابلو چیزی را سانسور نمی‌کند، همین اطلاعات هفتگی خودتان است و قلم من در این مجله از هر مجله‌ای آزادتر است. و خب... حالا اگر اجازه می‌دهید، برگردیم به احمدشاه و نخست‌وزیرهایش:


رضاخان

نخست‌وزیران

وقتی که احمدشاه با کمک رضاخان سردارسپه و حمایت نیمه پنهانی انگلیس موفق شد در خرداد ۱۳۰۰ سیدضیاء را برکنار کند، قوام‌السلطنه را به ریاست‌الوزرایی منصوب کرد. کابینه قوام زیاد نپایید و پس از او مشیرالدوله نخست‌وزیر شد و کمی بعد دوباره قوام روی کار آمد. این بار هم دولتش نپایید و مستوفی‌الممالک جایش را گرفت. و سپس نوبت مشیرالدوله رسید و با حکم احمدشاه نخست‌وزیر شد و کابینه‌اش را تشکیل داد. با یک حساب سرانگشتی خواهید دید که اوضاع کشور شلم شوربا بوده زیرا احمدشاه در دو سال مجبور شد پنج بار نخست‌وزیر عوض کند. بگذارید بقیه‌اش را هفته بعد تعریف کنم تا در این شماره برای عکس جا داشته باشیم.

ادامه دارد

سه جمله برای موفقیت، دانستن بیش از دیگران، کار کردن بیش از دیگران و انتظار کمتر از دیگران

● ویلیام شکسپیر

نویسنده: مصطفی گلیاری

دزدی که پروفسور شد





دو سه هفته پیش به فیسبوک رفته بودم. اسمی آشنا دیدم: **علی عروجی**! به پروفایلش رفتم. عکسش را دیدم. چه شکسته شده بود! ولی نگاهش همان نگاه علی عروجی خودمان بود که با او بسی خاطره داشتم. برایش پیغام گذاشتم. فردا که به فیسبوک سر زدم باز نشد. هنوز هم باز نشده. کنجکاوم بدانم علی عروجی چه می کند. از آن روز تاامروز برخی از خاطره هایی را که با او داشتم، مرور کردم. یاد خاطره‌ای از برادر زنش افتادم. آن را برای شما می‌نویسم. ضمناً خیلی ممنون که از قصه هفته تعریف‌ها می کنید. قصه این هفته خاطره‌ای دانشجویی است. اگر در آن خطایی دیدید، بیامرزید زیرا خام بودیم.

به پایانِ ترم نزدیک شده بودیم. من واحدهای آن ترمم را پاس کرده بودم. بیشتر بچه‌ها برای اردوی تابستانی ثبت‌نام کرده بودند. هم دانشکده‌ای امان فرح می خواست به اردوی سگزیِ اصفهان برود. علی موسوی هم که عشقی یک طرفه به فرح داشت، در همان اردو ثبت‌نام کرده بود. من برای اردوی مشهد نامنویسی کرده بودم. قرار بود یک هفته دیگر سوار اتوبوس‌های دانشگاه شویم و به سوی مقصد اردوهای خود بتازیم. آن روز فرح آخرین امتحانش را داشت. متون نظم و نثر دوران سلجوقیان. هیچی هم بلد نبود. اسم استادش یادم نمانده. فرض کنیم اسمش دکتر ضرغامی بود که من تا آن روز او را ندیده بودم. استادِ زیاد مطرحی نبود. قرار شد من و علی موسوی هم برویم سر جلسه و به او پاسخ سوال را برسانیم تا مشروط نشود. من پشت سرش نشستم، علی هم جلو او جا گرفت. خیلی زود کلاس پر شد و مراقب‌ها که یکی‌شان هم دکتر اسماعیل حاکمیِ عزیز بود، در سالن پراکنده شدند. وقتی که ورقه‌ها را دادند و اولین سؤال را به او رساندیم، یکی از استادها که قدی کوتاه و قامتی تقریباً خپل داشت، آمد و پرسید: "چرا دکتر ضرغامی نیومده؟" ریشم را که خیلی بلند بود، کمی نوازش کردم و راست در نگاهش زل زدم و گفتم: "واسه منم عجیبه که تشریف نیاوردن." کمی نگاهم کرد و رفت. فرح زیر لب گفت: "مگه تو دکتر ضرغامی رو نمی‌شناسی؟ این آقا خودِ دکتر ضرغامی بود!"

دکتر ضرغامی پیش دکتر حاکمی رفت و با سر مرا نشان داد و پچ پچی کرد. بعد قدم‌زنان پیش من آمد و گفت: "شما اصلاً دکتر ضرغامی رو می‌شناسی؟" گفتم: "به شرطی می‌شناسمش که خودش خودش رو بشناسه... وقتی که شما میاین از من می‌پرسین چرا دکتر ضرغامی نیومده، من چه جوابی به شما که خودتون هستین بدم؟" گفت: "آخه من تاامروز شمارو سر کلاسم ندیدم. این بود که شک کردم." گفتم: چون درسم خوب بود کمتر خدمت رسیدم... چیزی نگفت و رفت. در این مدت علی موسوی چهار تا از سؤال‌ها را به فرح رساند. اگر دو سؤال دیگر هم می‌رساندیم، نمره قبولی می گرفت ولی دکتر حاکمی طرف ما آمد و کنارم ایستاد و آهسته پرسید: "شما که این درس رو با من گذروندین؟ گمان نکنم با دکتر ضرغامی درس داشته باشین." گفتم: "درسته... واقعیت اینه که فرح درساشو نخونده و امکان مشروط شدن داره. من و علی موسوی اومدیم بهش برسونیم." گفت: "دکتر ضرغامی مشکوک شده بود. چون شمارو می شناسم کاری کردم شکش برطرف بشه، به هر حال مراقب باشید... و قدم زنان رفت. به هر حال دو سوال دیگر به او رساندیم و خطر مشروطی از بیخ گوش همکلاسی مان رد شد. پس از رفتن آنها عماد و ابراهیم ادهمی را دیدم و این آغازی شد برای ماجراهایی که پیش آمد و نتوانستم به اردوی تابستانی بروم.

عماد و ابراهیم روی سکویی نشسته بودند. کم حوصله بودند. پرسیدم "طوری شده؟" عماد خمیازه کشید و شانه بالا انداخت. داستان امتحان فرح را تعریف کردم. ابراهیم گفت: "خوب کاری کردین... دکتر ضرغامی ساواکیه. مطمئن باش دکتر حاکمی عمداً شمارو لو نداد تا اون ساواکی رو کِنِف (ضایع) کنه." عماد گفت: "تهمت نزن! اون بیچاره کجاش ساواکیه. تو چون مشکلات خودت رو گردن دولت میندازی، از هر کی خوشت نیاد، میگی ساواکیه!"

ابراهیم جوان بسیار خوش تیپی بود که دامپزشکی می‌خواند. از رشته خودش بیزار بود. او بسی بلند پرواز بود. پاتوقش دانشکده ما بود. خانواده خیلی مستمندی داشت. در خانه کوچکی در سراسیابِ مهرآباد می‌نشستند. پدرش بسی پیر بود که سکته کرده و تقریباً فلج بود. مادرش چرخ خیاطی داشت و چرخِ لنگِ زندگی را می‌چرخاند. ابراهیم یک برادر و دوَ خواهر هم داشت که همگی در زیبایی انگشت‌نما بودند. خواهر بزرگش هم دانشکده‌ای ما بود و با علی عروجی ازدواج کرده بود.

کمی هم از عماد بگویم: پدرش مهندس بود. برای آمریکایی‌ها کار می کرد اما کارش تق ولق شده بود زیرا در ایران بوی انقلاب می آمد و اوضاع کار و کاسبی برای همه سخت بود چه برسد برای آمریکایی‌هایی که هر شب شعار مرگ بر آمریکا می‌شنیدند. عماد دو برادر و یک خواهر داشت. خودش برادر بزرگ بود ولی لاغر و تکیده و کوتاه بود با بدنی که پر از جوش بود. برادر کوچکترش بیماری بدی داشت و قد و قامتش رشد نمی کرد. برادر وسطی خوش قد و بالا و جذاب و موفق بود. خواهرش هم هنوز ازدواج نکرده و تارک دنیا شده و دوشیزه است.

عماد دلباخته دختری مینیاتوری شده بود به اسم سیمین که بسی رمانتیک بود. و با اینکه خیلی مهربان و دلسوز هم بود، نتوانست عشق عماد را قبول کند. ناچار عماد شکست عاطفیِ سنگینی خورد و به بی‌قراری دچار شد. گاهی شب‌های دیر به خیابان‌های خلوت می‌رفت و با لگد آینه ماشین‌ها را می‌شکست و حرصش را خالی می کرد. فعلاً همین قدر شناخت از عماد و ابراهیم داشته باشید تا بهتر درک کنید که چرا ماجراهای بعدی پیش آمد.

آن روز که روی سکو نشسته بودیم، برای برطرف شدنِ مشکلاتِ ابراهیم نظر می‌دادیم. من می گفتم دوباره کنکور بدهد و به دانشکده ما بیاید. عماد می گفت دامپزشکی را تمام کند و در گاوداری‌های بزرگی که آمریکایی‌ها دارند و اگذار می کنند، استخدام شود. ابراهیم با هر دو طرح مخالف بود زیرا خودش طرحی داشت:

"می‌دونین چیه بچه‌ها؟ من می‌خوام برم انگلیس درس بخونم!" من و عماد با هم گفتیم: "انگلیس؟" ابراهیم گفت: "آره انگلیس... اونم لندن!" گفتم: "با کدوم پول می‌خوای بری لندن و درس بخونی؟" گفت: "چه می‌دونم..." و با خنده ادامه داد: "دزدی می کنم."

فردایش که به دانشکده آمدم، ابراهیم را دیدم که با موی سشوار کشیده در تریای دانشکده ادبیات چای می‌خورد. گفتم: "چه مویی واسه خودت ساختی!" خندید و گفت: "آبگرمکن خونه‌مون نفت نداشت. صبح رفتم هتل کنتینان تال (هتل لاله) موهامو توی دستشویی شستم و با هوای گرم دست خشک کنش خشک کردم و بهش حالت دادم." گفتم: "خیلی باحالی! آدم یاد فیلم‌های خارجی میفته... از لندن چه خبر؟" گفت: "حله! بذار عماد بیاد، بهتون میگم می خوام چکار کنم." وقتی عماد آمد از بوفه بیرون آمدیم و روی

یکی از سکوهای جلو دانشکده نشستیم. ابراهیم پس از کش و قوس بسیار و آسمان ریسمان‌های بی‌شمار، گفت: "دیروز که گفتم می‌خوام دزدی کنم، حرفم جدی بود و پا می‌خوام. هستین؟" گفتم: "بی‌خیال ابرام! مگه می‌خوای به جای لندن از زندون سر دربیاری؟" گفت: "یه نقشه دارم که مولا درزش نمیره." پول زیادی هم نمی‌خوام. پول بلیت هواپیما و خرج دو ماهِ لندن رو که داشته باشم، بقیه‌ش خدا کریمه. اونجا کار پیدا می کنم." من درباره همه چی تحقیق کردم. واسه تهیه خرج سفر و دو ماه اقامتم به ده هزار تومن پول نیاز دارم. پا هستین؟ اگه هستین، بگم نقشه‌م چیه." و توضیح داد که آن پول را از مردم نمی‌دزدد و سراغ کسانی می‌رود که ساواکی هستند بنابراین دزدی او دو خاصیت دارد: هم خودش پولی به دست می آورد و برای ادامه تحصیل به لندن می‌رود، هم به ساواک ضربه زده. گفتم: "من نیستم اما دوست دارم ببینم چکار می کنی و آخرش چی میشه." ابراهیم با دستش علامتی نشان داد که امروز به آن می گوییم لایک. بعد گفت: "اگه همکاری نکنی، نمیذارم بفهمی کارم چیه." و با عماد سمت پشتِ دانشکده هنرها رفت.

تصمیم گرفتم به اردو نروم تا از کار ابراهیم سر دربیاورم. آنها عصرِ همان روز یک ساکِ خالی برداشتند و به خیابان پهلوی (ولیعصر) رفتند. من هم خودم را به آنها رساندم و گفتم: "واسه اینکه بفهمم جریان چیه، اردو رو کنسل کردم." ابراهیم گفت: "اشتباه کردی چون نمی‌تونی بفهمی جریان چیه." عماد گفت: "چرا اذیتش می کنی؟ واقعیت رو بگو و خلاص! این آقا فکر می کنه واقعاً می‌خوایم بریم دزدی." ابراهیم گفت: "باشه ولی بذار اولین محموله رو تحویل بگیریم، بعد بهش میگم." دیگر چیزی نپرسیدم و دنبالشان رفتم. کمی بعد به من گفتند منتظر بمانم تا آنها بروند و برگردند. ساک خالی را هم دستم دادند و رفتند. چند قدم پایین‌تر وارد یک بوتیک شدند. ده دقیقه بعد برگشتند. نگاهشان هیجان داشت. ساک را از من گرفتند و وارد ساختمان پزشکان شدند و گفتند تو همین جا بمون! رفتند و زود برگشتند. انگار چیزی در ساک گذاشته بودند. پرسیدم: "چی توشه؟" ابراهیم گفت: "جنسا رو تحویل گرفتیم!" هنوز چند تای دیگه باید تحویل بگیریم." پرسیدم: "نمیگی چیه؟" عماد گفت: "کنه نشو! آخرش خودت می‌فهمی!"

آنها همان کارها را تکرار کردند یعنی ساک را که حالا دیگر به زیپش قفل زده بودند، پیش من گذاشتند و به چند بوتیک دیگر رفتند و هر بار وارد ساختمان پزشکان شدند. وقتی که بیرون می آمدند، ساکشان سنگین‌تر شده بود. چند بار ساک را لمس کردم. به نظر می آمد چیزی پارچه‌ای در آن باشد. حدس زدم شلوار جین باشد. وقتی که آن ساک بزرگ پُرپُر شد، راهی دانشکده شدیم. در راه به ابراهیم گفتم: "شلوار دزدیدین؟" گفت: "دزدی؟ خودت که دیدی! ما وارد بوتیک می‌شدیم بعد دست‌خالی بیرون میومدیم تا بریم پیش رابط. اسم رمز رو بهش می گفتیم اونم جنس‌ها رو تحویل می‌داد. تو به این میگی دزدی؟" گفتم: "قانع نشدم ولی آخرش خودم می‌فهمم جریان چیه." عماد گفت: "هیچ جریانی نیست. ابرام با یه قاچاقچیِ شلوار رَنگلِر ولی رفیق شده. اونم شلوارا رو به قیمت ارزون میده به ابرام. حالام می خوایم کار خیر کنیم و شلوارهایی رو که قیمتشون صد و هشتاد و پنج تومنه (۱۸۵۰ ریال) به دانشجوها بفروشیم صد و پنجاه تومن."

آنها همین حرف‌ها را به دانشجوها هم گفتند و در چند ساعت تمام شلوارها را فروختند. کاسبی آن روزشان هزار و پانصد تومان بود. در روزهای بعد وقتی که پولشان به شش هزار تومان رسید، ابراهیم گفت رابطِ قاچاقچی‌ها به او گفته باید به کرمانشاه برود و محموله بزرگی تحویل بگیرد. گفتم من هم می آیم. و با هم به کرمانشاه و به خانه مادرم رفتیم. مادرم آنها را می‌شناخت و اولین بارمان نبود که با هم آنجا می‌رفتیم.

صبح زود به کرمانشاه رسیدیم. پس از صبحانه از خانه بیرون رفتیم. مقصدمان میدانِ گاراژ کرمانشاه بود. بین راه ابراهیم از عماد پرسید: "کِش‌ها تو آوردی؟" عماد از جیبش دو تا کشِ پهن بیرون آورد. پرسیدم: "کش واسه چی؟" ابراهیم خندید: "ابزارِ کاره! این علامتِ رمزِ ما و رابطِ قاچاقچی‌هاس... تو ساواکی‌های صنفِ بوتیک کرمونشاه رو می‌شناسی؟" گفتم: "از کجا باید بشناسم؟" عماد گفت: "خودمون پیداشون می کنیم!"

آن روز تا ظهر ساک را پر کردند. سبک کار همان بود: وارد بوتیک می‌شدند، بعد دست‌خالی بیرون می آمدند، به جایی می‌رفتند و با ساکِ پر برمی گشتند. در کرمانشاه به جای ساختمان پزشکان، به مسافرخانه‌ای می‌رفتند که مستراحش در حیاط بود. آنها وارد مستراح می‌شدند و می گفتند رابط، شلوارها را در کیسه‌ای گذاشته و آنجا پنهان کرده.

شب به حیدر، پسرعمه‌ام زنگ زدم و از او خواستم به من سری بزند. جوانی چهارشانه و کوتاه‌قد و ورزیده بود. از داش‌مشدی‌های محله خودشان بود. او را پهلوان صدا می‌زدند. حیدر، برادر ناتنی مادرم هم بود بنابراین نصفش پسرعمه من می‌شد، نصفش هم خان‌دایی به حساب می آمد. دور از گوش ابراهیم و عماد، داستان آنها را برای حیدر تعریف کردم. سبیلش را جوید و گفت: "بسپرشون به خان‌دایی... سرِ ثانیه مچشونو می گیرم... اگه نتونستم، سبیل‌هامو می‌تراشم!"

فردا صبح وقتی که عماد و ابراهیم آماده رفتن شدند، حیدر به من گفت: "تو بمون خونه، من با رفیقات میرم تا ساواکی‌هارو نشونشون بدم." ابراهیم چیزی در گوش عماد پچ‌پچ کرد بعد به حیدر گفت: "اتفاقاً خودم می‌خواستم بگم با ما بیایی چون این آقا (یعنی من) اصلاً کرمونشاه رو نمی‌شناسه." و سه‌تایی رفتند. کمی بعد خودم هم دورادور دنبالشان رفتم. عماد و ابراهیم همان کارهای قبلی را تکرار کردند. حیدر هم مدام به آنها حرف‌هایی می‌زد. به نظر می آمد التماس می کرد. از دور شاخ درآوردم!

وقتی که ساکشان پر از شلوار شد، چیزهایی به حیدر گفتند. بعد حیدر وارد بوتیک کوچکی شد. کمی بعد ابراهیم و عماد هم آنجا رفتند. از دور فهمیدم که آن دو دارند سر فروشنده را گرم می کنند تا حواسش به حیدر نباشد. و در فرصتی که فروشنده پشتش به آنها بود، حیدر یکی از شلوارها را برداشت و گریخت. عماد و ابراهیم فروشنده را متوجه کردند. او دنبال حیدر دوید، آنها هم بی‌دردسر بیرون آمدند و سوار تاکسی شدند. من هم تاکسی گرفتم و سرِ کوچه افغانی به آنها رسیدم و پرسیدم: "چی شد یه‌هو؟" عماد گفت: "حیدر خیلی پیله می کرد (گیر می‌داد) که چون به تو قول داده راز ما رو فاش کنه، التماس می کرد که رازمون رو بهش بگیم. می گفت اگه راز شلوارها رو بهش نگیم، مجبور میشه سبیل‌هاشو بتراشه. ما هم فیلمش کردیم (اُسگولش کردیم) و گفتیم اگه یه شلوار برداری و فرار کنی، رازمون رو بهت میگیم."... اعتراضِ من به آنها سودی نداشت زیرا کاری بود که شده بود.

فردایش بار و بندیلمان را بستیم و به گاراژ رفتیم تا سوار اتوبوس تهران بشویم. در گاراژ عمه‌ام را دیدم. یک بسته کادوپیچ دستش بود. گفت: "پسرم اگه شلوار می‌خواستی، چرا به خودم نگفتی برات بخرم؟ چرا حیدرِ ساده‌دل رو وادار کردی شلوار بدزده؟ با خودت فکر نکردی که توی اون قسمت شهر، همه حیدر رو می‌شناسن؟ دیشب صاحب بوتیک اومده بود شکایت. پول شلوار رو بهش دادم. اینم شلوارت!" و بسته کادوپیچ را به من داد و رویم را بوسید و رفت... خدا رحمتش کند. در موشک‌بارانِ کرمانشاه همراه با شش هفت نفر از بچه‌ها و نوه‌هایش شهید شد.

در راه تهران، ابراهیم از رازش پرده برداشت: آنها وارد بوتیک می‌شدند. عماد با یک شلوار به اتاق پرو می‌رفت. کمی بعد بلند به ابراهیم می گفت یک شلوار دیگر به او بدهد. این کار را آنقدر ادامه می‌دادند تا فروشنده گیج می‌شد و حساب یک یا دو شلوار از دستش در می‌رفت. عماد شلوارها را دورِ ساق پایش می‌پیچید و با کِش محکم می کرد بعد پاچه شلوار خودش را پایین می کشید. آن سال‌ها شلوارِ دمپاگشاد مد بود بنابراین شلواری که عماد روی ساق پایش بسته بود، دیده نمی‌شد. بعدش هم به جای خلوتی مثل توالت می‌رفتند و شلوارها را در ساک می گذاشتند. ابراهیم از فروش شلوارها دوازده هزار تومان درآورد و چند روز بعد به فرودگاه رفت و او راهی شد. او در لندن با دختری انگلیسی به نام جینی که خیلی بدقیافه و ثروتمند بود، ازدواج کرد. حالا از ابراهیم خبر ندارم اما شنیدم پروفسور شده. وقتی که خودش جاگیر شد، برادرش کیوان را هم دعوت کرد. او هم پروفسور شد. شهلا، خواهر زیبای ابراهیم، از شوهرش علی عروجی که بچه‌شمرون بود، جدا شد و با یکی از کارگردان‌های معروف ازدواج کرد. عماد که شکست عشقی او شدیدتر شده بود، درسش را ول کرد و به سربازی رفت. او را به کشور ظُفار فرستادند. وقتی که انقلاب شد، عماد ظُفّار بود. حالا زنی و بچگانی بزرگ دارد و تهِ نگاهِ قلبش هنوز دنبال سیمین است. سیمین هرگز ازدواج نکرد. می گویند بعدها از اینکه عشق عماد را نپذیرفته بود، پشیمان شد. من می‌توانم آدرس سیمین را پیدا کنم و به عماد بدهم. چند بار آدرس او را خواست و ندادم. دو سال پیش که برای آخرین بار آدرس سیمین را خواست و ندادم، رنجید و دیگر جوابم را نداد.

کسی که فکر نمی کند به ندرت دم فرو می بندد
● نیوتن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

ربنا

ربنا... این راز آواز از کجاست
این صدای مهربان، شعر خداست
می‌رسد از دورها آواز عشق
چشمهایم در خود باران رهاست
ربنا... این اتفاقی تازه است
این صدا با جان عاشق آشناست
ماه زیبایی‌ست، این ماه صیام
بر لب ما جاریِ رود دعاست
ربنا... رازی ست از روز الست
بر لب ما لذت قالو بلی ست
ماه این ماه فراوان، ماه صبر
ماه این ماهی پر از شور و صفاست
ماه فزت...، ماه کعبه، ماه خون
ماه پرواز علی مرتضاست
گوش کن آرام می‌آید هنوز
عاشقان، این قیل از آن قال‌هاست
مثل شور شعر در جان من است
ربنا... زیبایی ایمان ماست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
خرداد ۹۵

ای کاش

ای کاش که با هر تپشی، هر ضربانی
خود را به هیاهوی دل من برسانی
موی من آشفته به دستان تو خیره است
بی آنکه بداند تو پریشان‌تر از آنی
من لانهٔ بالای درختم، تو کبوتر
باید که خودت را به هوایم بپرانی
ابری سر ذوق آید و بعد از تو ببارد
یک قطره اگر اشک به گلدان بچکانی
یک لحظه نرفته است خیال تو از این سر
من روزه‌ام و منتظر صوت اذانی

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

عشق

عشق
تردستی است یا معجزه؟!
با خود کار آبی
مداد قرمز
خودنویس مشکی
بنویس عشق
ببین چگونه سبز می‌شود

فریبا امیراسکندری ـ اندیشه کرج

نمونه شعر نو

حکایت مترسک

ایستاده در باد
شاخه لاغر بیدی کوتاه
بر تنش جامه‌ای انباشته از پنبه و کاه
بر سر هر مزرعه افتاده بلند
سایه‌اش سرد و سیاه
نه نگاهش را چشم
نه کلاهش را پشم
سایهٔ امن کلاهش اما
لانهٔ پیر کلاغی است که با قال و مقال
قار و قار از ته دل می‌خواند:
-آن که می‌ترسد
می‌ترساند

قیصر امین پور - اسفند ۷۵

دو رباعی از بهرام مژدهی ـ رشت

۱) حساب کار

هر طور شده به زور باید ببری
تا فاصله‌های دور باید ببری
"گفتم که حساب کار دستت باشد"
تو عشق مرا به گور باید ببری

۲) دل

با این همه سور و سات می‌رقصد دل
بی واهمه در هوات می‌رقصد دل
مانند عروسک است در دستانت
تو ساز بزن برات می‌رقصد دل

نمونه شعر کهن

مپرس

شاخهٔ خشکم، ز پاییز و بهار من مپرس
مرده‌ام از صبح و شام روزگار من مپرس
آفتابی بر لب بامم، در آفاقم مجوی
جلوه‌ای از طالع بی‌اعتبار من مپرس
سر خط مضمون افسوسم، بر این حیرت بیاض
جز ندامت سطری از شعر و شعار من مپرس
سر به پیش افکنده دارم، پیش سربازان عشق
سرفرازی از سر زانو سوار من مپرس
زخم صد مرهم به جان دارد درخت طاقتم
سایه واگیر از سرم، وز برگ و بار من مپرس
استخوان بشکسته‌ام، وز مومیایی بی‌نیاز
گم شدم در خویش، از سنگ مزار من مپرس
در بیابان طلب آواره‌ام چون گردباد
آشیان بر باد دادم، از غبار من مپرس
غفلت خوش باوری‌ها را غرامت می‌دهم
از جفای دشمن و از مهر یار من مپرس
داستان پرداز عصر غربت انسان منم
نغمه‌ای بشنو، ز درد اضطرار من مپرس
چشم در راه امیدی همچنان بنشسته‌ام
قصه کوته کن "حمید"! از انتظار من مپرس

زنده یاد حمید سبزواری

روز آمدنت

در چشم من زمین و زمان پیر می‌شود
وقتی که روز آمدنت دیر می‌شود
ای آفتاب، نام بلندت به رخ مکش
این سان که فصل عشق زمینگیر می‌شود
ققنوس همزبانی گر پر کشد ز خاک
شعرم همه هزینهٔ اکسیر می‌شود
کندوی قصه‌های لبانت ز حرف عشق
شیرین‌تر از زبان مزامیر می‌شود
آوای آبشار بهار شکفتگی
از شور خندهٔ تو سرازیر می‌شود
نام مرا ز دفتر دل خط خطی مکن
آیینه‌ام، حضور تو تکثیر می‌شود
باغ وصال و چشمهٔ مهتاب و بوی عشق
دنیای دل به رنگ اساطیر می‌شود
زیبا سرود شاعر پرشور شهر عشق
خوابم به یاد او همه تصویر می‌شود
وقتی تو از ترانهٔ من دور می‌شوی
کودک‌ترین بهانهٔ من پیر می‌شود

فتاح پادیاب ـ فومن

مثل گل

مثل گل بودم، خزان آمد خرابم کرد و رفت
کوهی از خودباوری‌ها بودم آبم کرد و رفت
ساده مثل آب خوردن، با نگاه ساده‌ای
بی محابا، او سراپا اضطرابم کرد و رفت
لای مژگان چشمها مثل ستاره توی آب
تشنه لب یک عمر همراه سرابم کرد و رفت
بعد از او نخلی شدم، خشکیده ترکش بر تنش
آتش از بیرون و داخل چون کبابم کرد و رفت
مانده از او خاطراتی مثل مین در راه من
انفجار آلوده دنیایم، خرابم کرد و رفت

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

دو شعر کوتاه از عبدالصابر کاکایی

۱) پرنده

پرنده شدیم
اما
مشق پروازمان را
خط خطی کردند
قفس‌ها

۲) سنگ

دارم سنگ می‌شوم نم نم
نه از قلب
که مسخره است
که مال شعرهاست
از کلیه‌هایم شروع شده
دارم سنگ می‌شوم

دو شعر کوتاه از سیروس ذکایی

۱) ستاره

ستاره‌ای
به آسمان نگاهم خواهم دوخت
تا برای دلتنگی‌ام
شبها چشمک بزند

۲) خطوط

خطوط من و مولوی یکی‌ست
من در ایستگاه زمان پیاده شدم
او همچنان در ایستگاه زمان
می‌چرخد
می‌چرخد...

بهشت من مادر

چقدر بوی تو خوب است، بوی آغوشت
همیشه زحمت من بوده است بر دوشت
چنان زلال و لطیفی که مطمئن هستم
دو بال بوده به جای دو دست بر دوشت
ولی به خاطر من بال را کنار زدی
که با دو دست بگیری مرا در آغوشت
که با دو دست برایم دو بال بگذاری
به جای روشنی بالهای خاموشت
که آسمان خودت آسمان من باشد
که از بهشت بخوانم دوباره در گوشت
آهای، روسریت آفتاب تابستان!
شکوفه تاج سر تو، بنفشه تن پوشت
بهشت جای قشنگی‌ست، جای دوری نیست
بهشت باغ بزرگی‌ست: باغ آغوشت
بهشت اول و آخر! گمان نکن حتی
بهشت هم بروم می کنم فراموشت

نغمه مستشار نظامی

جوانه های ادبی

*** آقای مرتضی عمیدی ـ تهران**

سروده‌اید:
تو را
در همهٔ لحظاتم
می‌بینم و باور دارم
تو یاور خوب منی
تو را
در همهٔ سختی‌ها می‌بینم...
باید از سه عنصر خیال، احساس و آهنگ بیشتر بهره بگیرید تا سروده‌های شما به شعر نزدیک شود.

*** خانم مهسا حسنی ـ کردکوی**

صبا با کلماتی چون هوا و رها قافیه می‌شود. کتاب عروض و قافیه دکتر سیروس شمیسا به کارتان می‌آید.

*** آقای سلیم عباسپور ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است.
از آن رنگ = مفاعیلن
رخم خون در = مفاعیلن
دل افتاد = مفاعیل
وزان گلشن = مفاعیلن
به خارم مب = مفاعیلن
تلا کرد = مفاعیل

*** خانم مهتاب جمشیدی ـ کرج**

سروده‌اید:
از کجا بدانم
خورشید نور خود را
از چشمان تو
وام نگرفته است؟
از کجا بدانم
عشق ترجمهٔ نام تو نیست؟
تلاش شما برای فاصله گرفتن از کلام روزمره به خوبی پیداست، اگر این تلاش بیشتر شود، به مرز شعر خواهید رسید.

چرا

از تو می‌پرسم
این پرسش بی کران را
که ای رفته از اینجا
چرا
این شاخهٔ شکسته را در باد
رها کردی رها؟

حسن اصغرزاده ـ شیراز

خواب

کاش
از این خواب سنگین
بیدار شوم
کاش
پنجره‌ای
بر این دیوار شوم

الناز صادقی ـ اهواز

به نیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس
• فردوسی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

عشق بانی‌ست، نه بازی که مراعات کنی، نازنینا دل من صفحه شطرنج که نیست!

محمدسلمان سیفی ـ گرگان



*دردی که انسان را به سکوت وامی‌دارد، بسیار سنگین‌تر از دردی است که انسان را به فریاد وامی‌دارد و انسانها فقط به فریاد هم می‌رسند

اردلان ـ تهران

*انسانهای خوب نه خاطره‌اند، نه تاریخ، بلکه آنها حقیقت روزگارند

محمد سعیدی ـ شیراز

*گاهی چه ساده عروسک می‌شویم، نه لبخند می‌زنیم و نه شکایت می‌کنیم، فقط سکوت می‌کنیم تا کسی نداند در دلمان چه می‌گذرد

وحید عامری

*ثروتمند کسی نیست که دارایی بیشتری دارد، بلکه کسی است که نیاز کمتری دارد

محمود صادقی گیوی

*نشناخته را محرم هر راز مکن/ قفل دل خود بر همه کس باز مکن/ در قلک دل برای آینده خویش/ جز عشق خدا هیچ پس انداز مکن

شهروز

*آن هنگام که افق بال کبوتران خسته را به سپیده صبح پیوند می‌زند، من در اوج رویاهایم لذت پریدن را تجربه می کنم

ساغر ـ فسا

*آرامش به معنی این نیست که صدایی نباشد و مشکلی وجود نداشته باشد، آرامش یعنی در میان صداها و مشکل و کار سخت، دل آرام باشد

سیمین ذبیحی

*ای عشق به بدبیاریم می‌خندی/ بر زخم عمیق و کاریم می‌خندی/ دیروز قطره قطره آبم کردی/ امروز به سوگواریم می‌خندی؟

محمد گودرزی ـ سامان کاشی

*حلالم کن اگر فردا از اینجا بی‌خبر رفتم، شبیه شاعری تنها به رویا بی‌خبر رفتم، چه پنهان از تو این شب‌ها دلم بسیار می گرید، اگر رفتم چو موج از داغ دریا بی‌خبر رفتم

نازنین

*دوری آزمودن دلهاست، یا دلتنگ می‌شوی یا فراموش

نادیا ـ ابهر

خوانندگان تلگرامی شما



حاضرجوابی‌های شیرین

✓مردی به طور مسخره به مرد لاغری گفت: تو را از دور دیدم فکر کردم زن هستی و آن مرد جواب داد: من هم تو را که دیدم فکر کردم مرد هستی!

✓چرچیل وزیر چاق بریتانیا به برنارد شو که وزیر لاغری بود گفت: هر کس تو را ببیند فکر می کند بریتانیا را فقر غذایی فرا گرفته است. برنارد شو هم جواب داد: و هر کس تو را ببیند علت این فقر را می‌فهمد!

✓ملانصرالدین وارد روستایی شد و یکی از اهالی به او گفت: ملا من تو را از طریق الاغت می‌شناسم و ملا جواب داد: اشکالی ندارد، الاغ‌ها یکدیگر را خوب می‌شناسند.

✓مردی به زنی که قرار بود ازدواج کند گفت: تو چقدر زیبا هستی. زن گفت: کاش تو هم زیبا بودی تا همین حرف را به تو می گفتم. مرد پاسخ داد: اشکالی ندارد تو هم مثل من دروغ بگو.

✓زوج جوانی در کنار هم نشسته بودند و دختر بسیار غمگین بود. شوهر به او گفت: تو دومین دختر زیبایی هستی که در عمرم دیده‌ام و دختر با حالتی غرق تعجب پرسید: پس اولین زن چه کسی است؟ شوهر فوراً پاسخ داد: خودت هستی، وقتی تبسم روی لب داری.

✓زنی روستایی با چهار الاغش از مسیری عبور می کرد. دو جوان با تمسخر به او گفتند: صبح به خیر مادر الاغ‌ها و زن سریعاً جواب داد: صبح شما هم به خیر فرزندانم!

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

حمید اعظمی ـ انجیل: باورت نمیشه صبح که نشستم پشت میز تا پیامها رو بنویسم، به محض روشن کردن سامانه، پیام تو اومد که گفتی "به جون هر چه سنگه قسم پیام رو تحویل بگیر، هزار تا پیام دادم یه دونه ارسال نشد، پارتی بازی رو بذار کنار"

چشم حمید جان بهت قول می‌دم پیگیر شم که چرا از گوشیت هزار تا پیام دادی اما یه دونه ارسال نشده این جزو وظایف منه که از مبدا تا مقصد پیگیر باشم...!

خانم ناهید وطن خواه دوست داشتنی، شما که قدیمی هستی، می‌دونی پیام‌های مذهبی و سخنان امام‌ها ارزشش بیشتر از این صفحه هست لطفاً توجه کن!

سعید قریب نازنین، اولین پیامی که به عشق مردم ایران دادی دریافت شد، خیلی باحالی و متفاوت!

ناهید از همدان: زیباترین خبر امروز برای من شنیدن خبر سلامتی دوباره تو بود روز من رو ساخت، خدا رو شکر می کنم که هوا تو داشت!

ناب‌هایی از نوع دیگر

مهدیه ـ قوچان: آدمیان به لبخندی که بر لب‌ها می‌نشانند و به احساس خوبی که بر جا می گذارند، می‌ارزند

عبدالواحد بلوچی ـ بلوچستان: قاعده این است، از دوست سراغی بگیریم، تا شاید یادش نرود دوستش داریم!

عسل تلخ: محبت نه حساب است که مسدود شود نه چراغ است که خاموش شود

برزو الفتی: میهن مهد عز و کمالت شاه‌ها/ یا هست قرین جاه و جلالت شاها

اسما ـ رامسر: خداحافظ نه واسه رفتن، برای یه جوره دیگه بودن

مصطفی کیانی: آزمودم عقل دوراندیش را، بعد از این دیوانه سازم خویش را

پریسا رشیدی ـ هرسین: می‌دانی قبرستان آرزوها کجاست؟ پشت کوچه دلتنگی، بعد از پیچ ناامیدی، درخت تنهایی را که جا گذاشتی، از دور می‌بینی، آرزوهایی دارم که مرده‌اند

حسین حلیمی ـ صوفیان: بازی شطرنج به ما می‌آموزد که بهترین باشیم تا نبازیم

زهرا صالحی ـ مشهد: آسمان ابری است، اما خورشید طلوع خواهد کرد

مریم درخشی ـ تبریز: قبول که دو خط موازی به هم نمی‌رسند، اما کمی فاصله را کم‌تر کن می‌خواهم بهتر ببینمت

فاطمه: درد بی‌درمان شنیدی، حال من یعنی همین، بی‌تو بودن درد دارد، می‌زند من را زمین، می‌زند بی‌تو مرا، این خاطرات روز و شب، درد پیگیر من است، صعب العلاج یعنی همین!

عزیزه حیدری ـ کازرون: یارب دل دوستم پر از غم نکنی، با تیر بلا قامت ما خم نکنی...

حاجی پاشا ـ قائم‌شهر: هر چه در جوانی کاشتی، در پیری درو می کنی

رفیعی ـ اراک: آنکس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب ابدالدهر بماند!

شهریور ـ نور آباد: دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه ایست/ بشکند یا نشکند نتوان زمین انداختن/ دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست/ بشکند یا نشکند باید به دور انداختن

فاطیما ـ تهران: از خیاطی پرسیدند، زندگی یعنی چه؟ گفت: دوختن پارگی‌های روح با نخ توبه!

فاطمه طاهرزاده ـ حسن آباد: داستان زندگی هر کس بسان شعله چراغست که روشنی‌اش از دوستان باوفاست!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۹٦

۱- حسین حبیب - شاهین شهر

۲- معصومه پوریوسف - آبادان

۳- حسام الدین علیجانی - مسجدسلیمان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (س،م) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ سرمد ـ دچار شدن ـ استانی در غرب ۲ـ شیمی کربن ـ راهی در آسمان ـ اقیانوس پاسیفیک ـ بانگ، آواز ۳ـ هواپیمای عجول ـ خُم کوچک ـ میمون ـ دفاع فوتبالی ۴ـ پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت ـ پرچم ـ نام قدیم تایلند ۵ـ لحن، نغمه ـ دکان ـ خیمه بزرگ ۶ـ شتر ـ حیوان صددرصد مفید ـ ذهن ـ باد خنک و ملایم ۷ـ کیفر ـ کمانگیر اسطوره‌ای ـ سهل انگاری ـ عامل تولید مثل در گیاهان ۸ـ چهار نعل رفتن اسب ـ چاشنی غذا ـ ورثه‌ها ـ نوعی حلوا ۹ـ خواهش نفس ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ کارزار ۱۰ـ حرف آخر انگلیسی ـ روایت کننده ـ قدم یکپا ـ از معضلات شهرهای بزرگ ۱۱ـ همه دارند ـ نان نازک محلی کردستان ـ یک حرف و سه حرف ـ خالی ۱۲ـ از دروس نوشتنی ـ بیهوشی ـ حیا ـ برادر پدر ۱۳ـ مجانی ـ برد معروف ـ یکدیگر را فهمیدن ۱۴ـ شهر رویای تشنگان ـ سال آذری ـ ظن ۱۵ـ فلز کوبیدنی ـ ابریق ـ شمشیرزن ـ زایوترسان قدیم ۱۶ـ هذیان ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ پیش درآمد پاسخ ـ عملی در کشاورزی ۱۷ـ کشور همسایه ـ از توابع کاشان ـ قد و قامت

عمودی:

۱ـ فرشی رنگین ـ ابداع کننده کانادایی بسکتبال ۲ـ ابزار، وسیله ـ زالو است ولی درهم ریخته ـ عالم ـ از پرندگان ۳ـ او ـ بار دیگر ـ آفتاب زده ـ منقار کوتاه ۴ـ سسی زرد رنگ و تند ـ از وسایل صید ماهی ـ درختی با برگ‌هایی مانند پنجه انسان ۵ـ عداوت ـ خودداری از غذا خوردن ـ پارچه‌ای ابریشمی ۶ـ چین و شکن ـ معادل ۱۱۶ ذرع ـ زالزالک وحشی ـ حرف دوم یونانی ۷ـ کلمه تصدیق بی‌ادبانه ـ حبوبی مانند عدس ـ از توابع استان سمنان ـ ماده بیهوشی قدیم ۸ـ پیشوند نفی ـ باطل ـ بیماری ریه ـ کشوری آفریقایی ۹ـ ماری زنده‌زا - بارانداز کشتی ـ جزء سوره ۱۰ـ پدر علم شیمی جدید ـ حرف ندا ـ نوعی لباس گشاد بدون آستین که روی دوش اندازند ـ خودکار انگلیسی ۱۱ـ پول خارجی ـ دشت ـ لوله گوارشی ـ خنک ۱۲ـ یخ فرنگی ـ چوب اعدام ـ گروه ورزشی ـ زلف ۱۳ـ ژاندارم ـ ناگزیر، ناچار ـ نگاه کردن ۱۴ـ ظرف کوبیدنی ـ حمد ـ پاکدامنی ۱۵ـ هرگز نه ـ شن ریز ـ مباحثه ـ وحشی ۱۶ـ فرهنگ، دانش ـ پول عمان ـ خدای تورات ـ عقاید ۱۷ـ خالق روسی رمان مادر ـ ستمدیده

حل جدولهای شماره ۳٦۹٦

به سادگی می توانیم قدری بیش تر از نیاز، مهربان باشیم

● جی ام بری

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ب، ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بسته شدن – خالق باغ آلبالو – گردو – ریل بند – دندان‌های نیش – حکم – چهره شطرنجی – تا آن زمان – از درختان – قورباغه درختی – مقابله کردن – صدای اسب – بینوایان

تیر انداختن – دام

مرز و بوم – بانگ – از دوران‌های زمین شناسی – جمع علم

بازدارنده – سهل – به طور قطع – از آبزیان

آواز – متکا – بی همدم – شکلی هندسی – نوعی کلید الکترونیکی – به خدمت بزرگی رسیدن

بی عیب – خبر خوش – آمپول – شهری در آلمان – علم

درخت زبان گنجشک – ساعت نمایش فیلم – پدربزرگ – ارادتمند – جالیز – نظیر – افعی

از انقلابیون مشهور هند – نخوردن غذا – مدارا کردن با کسی – گوشت بریان

تصدیق آلمانی – لبنیات چرب – رمانی از لئون تولستوی – سگ گزنده

حیوان بی‌چشم و رو – اختراع کننده – پایان روز – لاستیک خودرو – سیمان

ایوان سرپوشیده – پسر بزرگ نوح نبی (ع) – خواب مغناطیسی – از وسایل پروازی – یار رامین – حیوان نجیب – جزا

شالوده – آش – درخت انگور – اشاره به دور

طلایه دار اعداد – نقشه فرنگی – ماه انداختنی – طلای سیاه – استانبول قدیم – نفیس

پرستار – اشاره به نزدیک – تضمین کالا – مادر ترک

سودمند – کشوری عربی – واحد سطح – فرمان

قله‌ای در ایران – دوبین

هزار کیلو – عدد ماه – زبان – رودی در آلمان

ماه خارج – چهره – تکرارش مادربزرگ است

از چاشنی‌های غذا – نمناک

دورویی

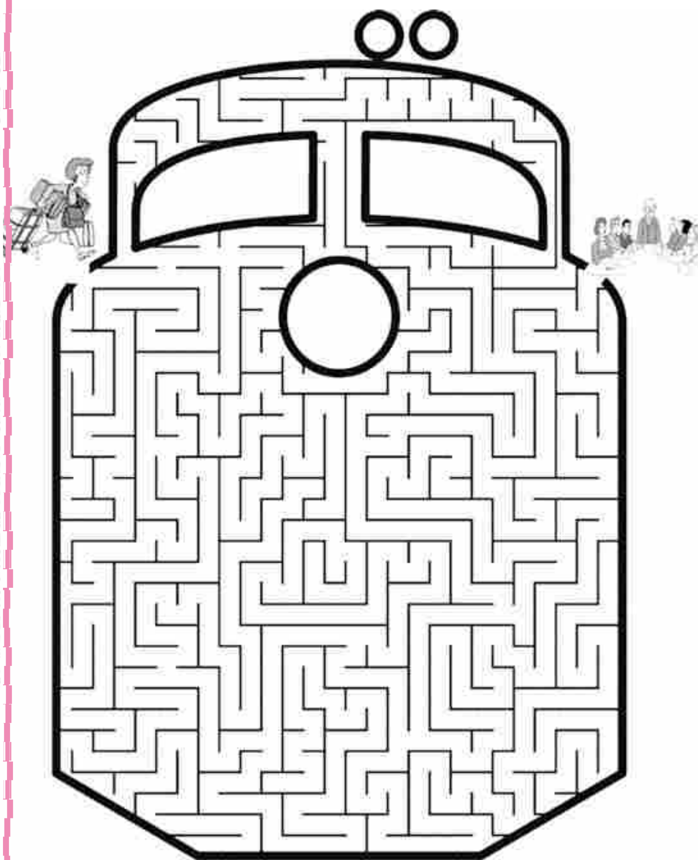
جدول سودوکو ۳۷۰۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۸	۷		
	۷	۵	۳				۶	
۶			۹					
					۹			
۱	۶						۴	۷
		۲		۷		۸		
۹				۶	۱		۵	
		۴						۳
۵	۲				۳	۱		۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ ساک مسافرتی

این کارمند برای شرکت در یک جلسه اداری به سفر رفته است. اما هنوز برای رسیدن به جلسه می بایست از یک راه پر پیچ و خم عبور کند که بدون کمک شما امکانپذیر نخواهد بود. پس او را برای رسیدن به موقع به محل کارش یاری کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

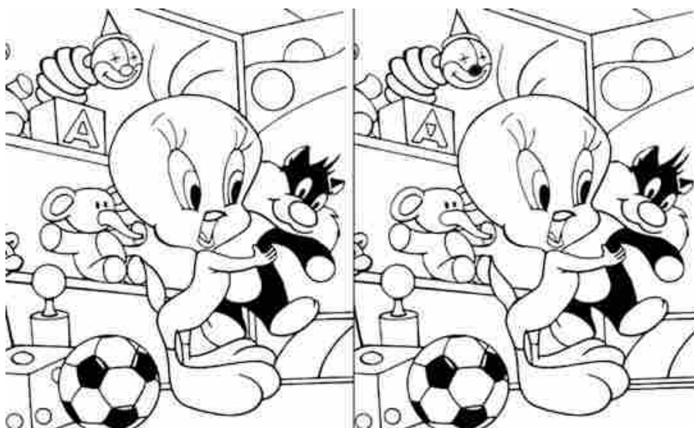
میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می‌خواهید آن را ببینید، کافی است یک مداد یا خودکار بردارید و اعداد ۱ تا ۶۰ را با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می‌شود.





شکلهای پنهان در تصویر میهمانی چای

خرگوشها در یک بعدازظهر با هوای پاک ولطیف، مشغول خوردن چای در حیاط خانه هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



یازده اختلاف در تصویر اسباب بازیها

در میان این دو تصویر که در نگاه اول به نظر یک شکل می آیند، یازده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید؟

دستخوش توفان

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



-دخترم! دنیا که به آخر نرسیده. درس بخون و به آینده امیدوار باش.

در کلاس اول دبیرستان درس می‌خواندم که پدرم در یک سانحه رانندگی کشته شد. این حادثه اثر خیلی بدی بر من گذاشت. دیگر حوصله درس خواندن نداشتم. من تنها فرزند او بودم. مادرم بعد از به دنیا آوردن من دو بار دیگر باردار شده بود اما هر دو جنین در سه ماهگی سقط شده بودند. من پدرم را خیلی دوست داشتم. او مرد مهربانی بود که برای خوشبختی من و مادرم از هیچ کوششی دریغ نمی کرد. انتظارم از مادر این بود که همیشه به یاد او باشد و زمینه تحصیل و پیشرفت مرا فراهم کند اما او خیلی زود پدر را فراموش کرد و هنوز سالگرد فوت او نشده بود که به عقد یک آدم پولدار درآمد.

با ازدواج مادر مخالف بودم اما او بی‌اعتنا به اصرار و گریه‌های من، کار خودش را کرد. بعد از اینکه همسر "عطا" شد، به او گفتم: "تو به پدر خیانت کردی مامان. هیچ وقت نمی‌بخشمت." این حرفها را بارها به مادر زدم. این جور مواقع در جوابم می گفت: "تو اشتباه می کنی دخترم. این حق طبیعی منه که ازدواج کنم. نه کار خلاف شرع کردم نه خلاف قانون." و من با گریه می گفتم: "ازت انتظار نداشتم که به این زودی پدرم رو فراموش کنی. تو آینده من رو تباه کردی مادر!" مادرم خیلی با من حرف زد تا مرا قانع کند که عطا می‌تواند جای خالی پدر را برایم پر کند اما من حتی از قیافه آن مرد متنفر بودم چه برسد به اینکه او را به عنوان پدر قبول کنم. مادر پس از ازدواجش خانه‌ای را که هر گوشه‌اش یادآور پدر بود، فروخت و پس از آن همگی به آپارتمان لوکس و مجلل عطا در بالای شهر نقل مکان کردیم.

***

-برات متاسفم مامان! آخه چرا به این ذلّت تن دادی؟

این را چند ماه بعد از ازدواج مجدد مادر به او گفتم، وقتی فهمیدم مادرم زن دوم عطاست. او هم در جوابم گفت: "کدوم ذلت دخترم؟ عطاخان پولداره و حسابی خرج من می کنه. از صدقه سر اونه که می‌تونی توی مدرسه بالای شهر درس بخونی. اینقدر ناشکری نکن." عطا فقط هفته‌ای دو سه بار آن هم چند ساعت نزد ما می آمد و من از این بابت خوشحال بودم. هر وقت که می آمد به بهانه‌ای از خانه بیرون می‌رفتم تا کمتر او را ببینم. زندگی در بالای شهر محاسن و بدی‌هایی داشت. من در مدرسه با دخترانی آشنا شدم که پدرهایشان حتی خیلی بیشتر از عطا ثروت داشتند. البته برای اینکه پیش آنها کم نیاورم عطا را به عنوان پدر اصلی‌ام معرفی می کردم و ثروت او را بیشتر از آنچه بود، نشان می‌دادم. کم کم پایم به پارتی‌ها و پیک نیک‌ها باز شد. مادرم می گفت: "دخترم، من بهت اطمینان دارم اما تو به دیگران اعتماد نداشته باش و با هر کسی طرح دوستی نریز." و من بی‌اعتنا به نصایح مادر، تا جایی که می‌توانستم از موقعیتم سوءاستفاده می کردم. وقتی سوم دبیرستان بودم، چند دوست پسر داشتم، تازه از خیلی‌های دیگر عقب بودم. یکی از همکلاسی‌هایم ده تا دوست پسر داشت و می گفت: "هر چند روز از ماه رو به یکی از اونا اختصاص دادم." هر پنج دوست همکلاسی‌ام سیگاری بودند و آنقدر در گوشم خواندند که من نیز سیگار را امتحان کردم و چند وقت بعد چنان به سیگار علاقه‌مند شدم که روزی ده دوازده عدد سیگار می کشیدم و این کار را نشانه تمدن و تجدد می‌دانستم! همه اینها در حالی بود که مادرم اصلاً حواسش به من نبود و فکر و ذکرش عطا بود و اینکه به قول خودش چطور قسمتی از ثروت او را مال خود کند. شاید به همین دلیل بود که یک پسر کاکل زری و خوشگل برایش آورد. عطا که از زن اولش تنها سه دختر داشت، چنان از به دنیا آمدن این پسر به وجد آمده بود که سند آپارتمانی را که در آن نشسته بودیم، به نام مادرم زد. مادرم خوشحال بود و می گفت: "دیدی گفتم عطا مرد بدی نیست؟" و من که دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌دادم و به فکر پول توجیبی بودم که باید هر روز از مادرم می گرفتم، گفتم: "چه فایده؟ پول توجیبی من که تغییری نکرده."

مادر با خوشحالی مرا بوسید و گفت: "باشه دخترم، از امروز بیشتر بهت پول میدم." دیپلم که گرفتم آزادی بیشتری پیدا کردم. یعنی اگر تا دیروز مادرم به رفت و آمدها و دیر آمدن‌های من کمی نظارت و حساسیت داشت، بعد از اینکه دبیرستان را به پایان رساندم، مرا آزاد آزاد گذاشت و این آزادی عمل باعث شد هر کاری که دلم می‌خواست انجام دهم. در میان کسانی که در پارتی با آنها آشنا شده بودم، پسری بود به نام "شهباز" که خیلی به من اظهار علاقه می کرد و می گفت: "اگه به من قول ازدواج بدی، همه کار به خاطرت می کنم." و من به او قول ازدواج دادم اما بعدها فهمیدم که او با دختران زیادی دوست بوده و هست و قول ازدواج هم حربه‌ای برای نزدیک شدن به آنهاست. تا بیست و پنج سالگی با پنج نفر قول و قرار ازدواج گذاشتم و به خیال خودم می‌خواستم با این کار آنها را سر کار بگذارم و از همه پسرهایی که به دخترها وعده دروغ می‌دهند، انتقام بگیرم. غافل از اینکه همه اینها روزی باعث دردسرم می‌شود.

یکی از این پسرها واقعاً به خواستگاری‌ام آمد اما وقتی دوست پسر سابقم که سر کارش گذاشته بودم باخبر شد، تهدیدم کرد که اگر به خواستگارم جواب مثبت بدهم همه عکسهایم را رو می کند و من مجبور به عقب نشینی شدم. هر خواستگاری که به خانه‌مان می آمد، همین مشکل ایجاد می‌شد. چون بالاخره یکی از دوست پسرهای سابقم می‌فهمید و مرا تهدید می کرد. به این ترتیب مدتی قید ازدواج را زدم. از دوستی‌های خیابانی و غرق بودن در خوشی‌های چند روزه و پارتی و... خسته شده بودم. این جور چیزها نه تنها مرا ارضا نمی کرد بلکه هر بار بیش از پیش احساس سرخوردگی و عدم امنیت می کردم. متاسفانه مادرم مشاور خوبی نبود و اگر گاهی با او درددل می کردم، می گفت: "**تو دیگه بزرگ شدی، بهتره خودت مسائلت رو حل کنی.**" برای او مهم نبود که من سیگار می کشم و یا بعضی شبها دیروقت به خانه می آیم. تنها حرفی که می‌زد این بود که: "یادت باشه این جور دوستیا نباید به ازدواج منجر بشه. چون عاقبتی جز طلاق نداره. مزه این دوستیا اینه که هیچ وقت ازدواج نکنی با این پسرا!"... جای خالی پدرم را به خوبی حس می کردم. توبه کردم و

مادرم اصلاً حواسش به من نبود و فکر و ذکرش عطا بود و اینکه به قول خودش چطور قسمتی از ثروت او را مال خود کند. شاید به همین دلیل بود که یک پسر کاکل زری و خوشگل برایش آورد

تصمیم گرفتم از جمع دوستان قدیمی جدا شوم اما آنها رهایم نمی کردند و هر روز دردسر تازه‌ای برایم می آفریدند. مثلاً وقتی در یک شرکت به عنوان منشی مشغول به کار شدم، آنقدر با رئیس شرکت حرف زدند و علیه من مدرک رو کردند که او عذر مرا خواست. خانه نشین شدم اما با مادرم نمی ساختم و پس از مدتی دوباره به پارکها و خیابانها پناه بردم تا از دست بهانه جویی‌ها و غر زدن‌های مادرم راحت باشم. یکی از روزهایی که در پارک نشسته بودم و به آینده نامعلومم فکر می کردم، زنی که چهار پنج سال از من بزرگتر بود، سر صحبت را با من باز کرد و بعد از چند روز توانست حسابی اعتمادم را با زبان ریختن جلب کند. وقتی ماجرای زندگی‌ام را شنید، گفت: "تو خل و چلی دختر. بیخود چرا زندگیت رو تباه می کنی؟ تا جوونی باید از جوونیت لذت ببری. بعدش هم، باید به فکر آیندت باشی. مادرت که فقط به فکر خودشه. از شوهر ننه‌ت هم که هیچی برات نمی‌ماسه. پس خودت باید گلیمت رو از آب بیرون بکشی. اگه عاقل باشی و به حرفم گوش بدی، پول خوبی گیرت میاد و می‌تونی آینده‌ت رو تضمین کنی." کنجکاو شدم و از زن جوان خواستم مرا به گروهی که می گفت می‌توانم همچون آنها کار کنم و پول در بیاورم آشنا کند. آنها پنج نفر بودند. کارشان این بود که دختران فراری را از توی پارک و خیابان شناسایی می کردند و آنها را در اختیار باندهای فساد قرار می‌دادند. به زن جوان گفتم: "بمیرم هم با شما کار نمی کنم." او گفت: "ما به دخترای فراری پناه می‌دیم، کار بدی نمی کنیم که! اینطور هم که تو موعظه می کنی نیست. ما اونا رو به چاه بدبختی نمی‌فرستیم. دختری که از خونه فرار کرده به هر حال به کارهای خلاف کشیده میشه. پس چه بهتر که ما زودتر از دیگران از شون استفاده کنیم. به پولی که به دست میاری فکر کن!" زن جوان چنان با آب و تاب حرف می‌زد که من قانع شدم و همکاری‌ام را با آنها آغاز کردم، اما هنوز دو سه هفته از کارم نگذشته بود که گروهمان لو رفت و همه دستگیر شدیم. من نسبت به دیگران جرم خیلی کمتری داشتم اما به هر حال باید مدتی در بازداشت می‌ماندم تا تکلیفم روشن می‌شد. عطا و مادرم به ملاقاتم آمدند اما پولهای عطا هم نتوانست کاری برایم بکند و قاضی گفت که فعلاً باید در حبس باشم. روحیه‌ام را به شدت باخته بودم. مادرم می گفت: "آخه چرا؟ تو که کم و کسری نداشتی؟" سکوت کردم اما دلم می‌خواست به او بگویم که شدیداً کمبود محبت داشتم و همین باعث شد به طرف افرادی کشیده شوم که فقط قصد سوءاستفاده از مرا داشتند و دوستی با آنها جز بدآموزی حاصل دیگری برای من نداشت. به حکم دادگاه به یک سال و نیم حبس محکوم شدم. پس از اینکه از زندان بیرون آمدم، اوضاع و احوالم بدتر از سابق شد. مادرم از پذیرفتنم خودداری کرد و گفت: "عطا میگه تو به سابقه داری. میگه صلاح نیست با ما زندگی کنی چون آبروش میره." با عصبانیت مادرم را ترک کردم و بعد از چند شبانه روز پرسه زدن در خیابانها، اسیر دام یک "ماده گرگ انسان نما" شدم.

***

وقتی سایه پدر از سر فرزندی برداشته می‌شود، وظیفه مادر است که این خلا را به نحوی پر کند و به فرزندش بیشتر توجه کند در حالیکه مادر من فقط به فکر خودش بود و مرا به حال خودم گذاشته بود. وقتی در زندان بودم دلم نمی‌خواست بعد از آزادی به گذشته تاریک خودم برگردم اما از طرف مادرم طرد و در دام انسان‌های ناباب گرفتار شدم. نزدیک چهار سال است که دیگر خانه امنی ندارم و از خودم خجالت می کشم. ای کاش مادر هوایم را داشت تا زندگی‌ام دستخوش توفان نشود...



فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی کد ۳۵۱ به نام موسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۹۰۰۰۰۰ ریال	۴۵۰۰۰۰ ریال	۲۲۵۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	یک سال	شش ماه	سه ماه
گروه ۱	۸۵۰۴۲۵۰ ریال	۴۲۵۲۱۲۵ ریال	۲۱۲۶۰۶۲ ریال
گروه ۲	۱۰۰۳۴۰۰۰ ریال	۵۰۱۷۰۰۰ ریال	۲۵۰۸۵۰۰ ریال
گروه ۳	۱۱۵۱۱۰۰۰ ریال	۵۷۵۵۵۰۰ ریال	۲۸۷۷۷۵۰ ریال
گروه ۴	۱۱۷۲۲۰۰۰ ریال	۵۸۶۱۰۰۰ ریال	۲۹۳۰۵۰۰ ریال
گروه ۵	۱۶۸۳۸۷۵۰ ریال	۸۴۱۹۳۷۵ ریال	۴۲۰۹۶۸۷ ریال

لطفاً برای تعیین گروه کشور خود و یا در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفن‌های ۲و۲۹۹۹۳۴۷۱ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐   شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐   شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

دوام ازدواج یک قسمت محبت است، و نُه قسمتش از چشم پوشی خطاست

● ضرب المثل اسکاتلندی

سحر زکریا
با مردم زندگی می کنم

سحر زکریا را باید از آن دست بازیگرانی دانست که در مسیر بازیگری فراز و فرود خاصی نداشته. بازیگر کم حاشیه و محبوبی که پله های شهرت را یکی یکی طی کرد و با حضور در سریال پاورچین به اوج شهرت رسید.

شما متولد گیلان هستید اما شناسنامه تان از اراک است...

من متولد ۲۸ آذر سال ۱۳۵۲ هستم و در گیلان به دنیا آمدم اما شناسنامه ام از اراک است. مادرم گیلانی است و از آنجا که پدرهای قدیم دوست داشتند شناسنامه فرزندشان به نام شهر خودشان ثبت شود، پدر من هم شناسنامه مرا در اراک گرفت. پدرم مهندس برق بود و کارش طوری بود که او را به شهرهای مختلف منتقل می کردند. به همین دلیل من تا پنجم دبستان زندگی در شهرهای مختلف از جمله همدان، ملایر، کرمانشاه، فومن، لاهیجان، رشت و بسیاری مناطق دیگر را تجربه کردم. از سال پنجم دبستان به تهران آمدیم و زندگی را در اینجا ادامه دادیم.

این نقل مکان ها برای شما آسان بود؟

حقیقتش خیلی سخت بود. در زندگی ما انسانها عادت نقش زیادی ایفا می کند و همه ما دوست داریم به شرایط قابل قبول دوروبرمان عادت کنیم. من هم بعد از گذشت مدتی به محیط اطراف خود عادت می کردم. در هر مدرسه ای که بودم با خلق و خوی بچه ها می ساختم و کم کم چیزهایی از آنها یاد می گرفتم. اما زودتر از آنکه بتوانم از بودن با دوستانی که به آنها عادت کرده بودم لذت ببرم، وقت منتقل شدن به شهر دیگر می رسید و ما باز باید از آن شهر می رفتیم و این برای هیچ کودکی خوشایند نیست. از دوران کودکی خاطرات جدایی زیادی دارم، اما بعدها متوجه شدم که جدایی هم بخشی از زندگی است. هر چیزی که روزی شروع می شود، روز دیگری به انتها می رسد و رفتن و جدا شدن بخش لاینفک زندگی است. ما انسانها باید درس زندگی را بیاموزیم. خیلی چیزها را دوست داریم اما به اجبار باید روزی آنها را از دست بدهیم.

برخورد پدر و مادر با شما در کودکی چگونه بود؟!

پدر من به راستی و درستی و صداقت اهمیت بسیار زیادی می دهد و همواره از ما می خواست که تا سر حد امکان راست بگوییم حتی اگر همان حرف راست به ضررمان باشد. او یک زندگی قاعده مند را برایمان شکل داده و به ما یاد داد که احترام گذاشتن به قوانین درست زندگی چه نتایج گهرباری می تواند داشته باشد و در مقابل تخطی از اصول شناخته شده زندگی به چه مشکلاتی خواهد انجامید. او همه چیز را به ما آموزش داده و از ما می خواهد همواره به عاقبت کار خود بیندیشیم. مادرم هم بانویی بسیار با محبت و باحوصله است که وقت زیادی صرف فرزندانش می کرد و توجه فراوانی به ما دارد. پدر و مادر ما تکیه گاهی امن برای من و یگانه خواهرم بوده و هستند و با رعایت اخلاقیات کمک کردند که ما در محیطی آرام و عاری از هر نوع خشونت رشد کنیم و پرورش بیابیم؛ چیزی که متاسفانه در میان والدین جوان امروزی به مراتب کمتر دیده می شود. بچه های الان آن صبر و تحمل و فداکاری را که ما پیش تر از والدین خود می دیدیم دریافت نمی کنند و بسیاری از آنها در خانواده هایی رشد می کنند که متاسفانه خودخواهی و مادی گرایی در آن حرف اول را می زند.

در چه دانشگاهی تحصیل کرده اید؟

ما دوره اولی بودیم که در کنکور سراسری جهاد دانشگاهی شرکت می کردیم. من در دانشگاه آزاد در رشته ادبیات نمایشی قبول شدم اما چون اراک بود، نرفتم. در جهاد دانشگاهی تهران تئاتر قبول شدم و همان جا تحصیل کردم.

ارتباطتان با مردم چگونه است؟

همیشه سعی می کنم رابطه خوبی با آنها داشته باشم حتی اگر در شرایط روحی مناسبی نباشم و روز سختی را پشت سر گذاشته باشم. یک بازیگر با مردم زندگی می کند و همین مردم باعث رشد و ترقی اش می شوند. وقتی یک مادر را می بینم که جلو می آید و از من و همکارانم تشکر می کند که باعث شاد شدن فرزندانش شده ایم، با تمام وجود مسرور می شوم و تمام خستگی های زندگی از تنم به در می رود. مردم ما بسیار خوب و مهربانند و من به معنای واقعی قدردان لطف و محبت آنها هستم.

برای ازدواج چه معیارهایی دارید؟

انسان اگر احساس می کند واقعاً با پیوند بستن با دیگری کاملتر می شود باید ازدواج کند. بعضی مردها می خواهند تمام شخصیت همسرشان را در دست خود بگیرند، حتی شغل همسر که او برایش زحمت کشیده است. به همین دلیل ترجیح می دهم یا ازدواج نکنم یا با مردی ازدواج کنم که مرا درک کند و برای عقاید من احترام قائل شود. خوب نیست که خانم ها از خود استقلال مالی نداشته باشند و از سر اجبار نیازهای مادی مجبور به ازدواج شوند. زن و شوهر باید برای هم مانند دو دوست خوب باشند که دست در دست هم مسیر زندگی را کامل می کنند. من پدر و مادری خوب و مهربان داشتم و شاهد ارتباط انسانی آنها با هم بودم. آن روابط زیبای دوران گذشته در زندگی های امروزه کمتر دیده می شود، اما همان درست بود و افرادی که می خواهند با هم ازدواج کنند باید سعی داشته باشند از همان زندگی ها الگو بگیرند.

نظرتان راجع به مهریه های سنگین چیست؟

به هیچ وجه قابل قبول نیست. دختری که برای خود مهریه ای سنگین می بندد، از همان ابتدا ثابت می کند که قصد سازگاری نداشته و از ازدواج را با نوعی تجارت اشتباه گرفته است. ما در جامعه زیاد می بینیم دخترانی که فقط شش ماه زندگی کرده و بلافاصله مهر خود را به اجرا گذاشته اند. چرا باید این اتفاقات



دختری که برای خود مهریه‌ای سنگین می‌بندد، از همان ابتدا ثابت می‌کند که قصد سازگاری نداشته و ازدواج را با نوعی تجارت اشتباه گرفته است



بیفتد؟ مگر این سبک زندگی معادل خوشبختی است؟ ای کاش ما به همان فرهنگ سالم و لطیفی که در نسل‌های قبلی داشتیم برگردیم و دوباره بتوانیم طعم شیرین خوشبختی را از اعماق وجود بچشیم.

راستی یک سوال، آشپزی تان چطور است؟

بقیه که راضی‌اند. من با علاقه غذا می‌پزم و خوشبختانه معمولاً دستپختم خوب از آب درمی‌آید. خورش بادمجان، آلواسفناج و ماکارونی‌ام را دیگران دوست دارند. آشپزی بخش بسیار مهمی از وجود یک زن است و من به این مسأله اعتقاد دارم.

چقدر کارهای خانه را انجام می‌دهید؟

خیلی زیاد. بیشتر کارهای خانه را خودم انجام می‌دهم.

سالهاست که انواع و اقسام وسایل تجملاتی و به درد نخور مثل خیار ریز کن و تخم مرغ پز و سایر ابزارهایی مانند اینها وارد بازار لوازم خانگی شده است که به هیچ وجه کاربرد ضروری ندارند، در این مورد چه نظری دارید؟

اینها به چه دردی می‌خورد؟ همان وقتی که ما برای آشپزی صرف می‌کنیم یک دنیا ارزش دارد و نوعی لطافت ویژه به وجودمان می‌بخشد. حیف نیست که ما این زمان را برای آشپزی نگذاریم و در عوض به خریدن لوازم غیرضروری بپردازیم؟ درست است که یک خانم شاغل وقت سبزی پاک کردن ندارد و باید آن را آماده تهیه کند اما همین آماده خریدن‌ها هم حدی دارد. از این گذشته، من خانم‌های زیادی را می‌شناسم که خانه دارند و وظایف چندانی ندارند و در عوض زندگی خود را با نشستن پای فیسبوک و اینستاگرام پر کرده‌اند. چرا یک خانم خانه‌دار باید از زیر کار روزانه در برود و وقتش را با این کارها پر کند؟ ما مسیر تکنولوژی را به اشتباه رفته‌ایم. ما تکنولوژی را وارد این زندگی کرده‌ایم اما از فرهنگ استفاده آن بسیار عقب مانده‌ایم. وسیله‌ای به بازار آمده برای اینکه لیموترش را داخلش بگذارید و برای شما آب بگیرد. مگر ما نمی‌توانیم با دست آب یک قاچ لیموترش را بگیریم که این کار را با دستگاه انجام می‌دهیم؟ به فرض که زندگی به راحت‌ترین شکل ممکن در بیاید، نهایتش ملال و افسردگی است. چرا در زمان پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های ما که این همه وسایل تفریحی نبود کسی افسرده نمی‌شد و همه تا آخرین لحظه شاد و پرنشاط زندگی می‌کردند اما الان با وجود این همه تکنولوژی و وسایل تفریحی، جوانان ما تا این اندازه ملول شده‌اند؟ بیکاری یکی از اساسی‌ترین عوامل افسردگی است و ما باید از آن به دور باشیم.

اهل هنرهای خانگی هستید؟

بله، من بافتنی را دوست دارم و زیاد انجام داده‌ام. به تازگی در یکی از صحنه‌های فیلمبرداری قرار بود بافتنی کنم و بچه‌های صحنه فکر می‌کردند من این کار را بلد نیستم. وقتی میل و کاموا به دست گرفتم و بافتم، تعجب کردند. قدیم‌تر قلاب بافی هم می‌کردم و از انجام آن لذت می‌بردم. به نظر من برای هر زنی لازم است تا حدودی با هنرهای خانگی آشنا باشد تا بتواند کار خانواده را راه بیندازد و همچنین از هنرمندی خود لذت ببرد. اما متاسفانه چند سالی است که هنر بسیاری از خانمهای جوان محدود به گوشی بازی شده و آنها را در هر جایی وابسته به موبایل می‌بینیم. فایده سرکشی شبانه روزی در شبکه‌های اجتماعی چیست؟

به مسأله خوبی اشاره کردید. نحوه استفاده درست از این شبکه‌ها را به چه نحو می‌دانید؟

شاید داشتن آنها در مواقعی فایده داشته باشد اما اندازه آن نهایتاً نیم ساعت در روز است و نه بیشتر از آن. من خودم در اینستاگرام جملات مولانا و جملات زیبا می‌گذارم اما این کار را خیلی محدود انجام می‌دهم و بس. ما باید از این ابزارها برای بهبود زندگی استفاده کنیم، نه اینکه صبح تا شب را با صدای دنگ دنگ آن پر کنیم.

نظرتان راجع به عمل‌های جراحی زیبایی چیست؟

مردم ما به شدت دچار افراط شده‌اند. یک دختر ۲۰ ساله خود به خود زیباست زیرا از جوانی بهره‌مند است. اما قدر این زیبایی را نمی‌داند و چهره خود را دست جراح و تزریق کنندگان ژل و بوتاکس می‌سپارد. تقلید این کار میان جوانان آنها را از بکر و اصیل بودن درمی‌آورد و یک عده فتوکپی تحویل جامعه می‌دهد. ای کاش دخترها یاد بگیرند به جای توجه بیش از حد به زیبایی ظاهری، به زیبایی باطنی‌شان اهمیت بدهند که به مراتب دوست داشتنی‌تر و جذاب‌تر خواهند شد.

شما اغلب در کارهای طنز حضور داشته‌اید تا در کارهای جدی، آیا شما این حوزه را برای بازی انتخاب کرده یا از سوی کارگردانان انتخاب می‌شوید؟

من از سال ۷۲ که بازیگری را انتخاب کردم، بیشتر کارهای جدی انجام داده‌ام، اما بعد از مجموعه «پاورچین» اغلب کارهای طنز به من پیشنهاد شد و شاید به این خاطر است که بیشتر کارهای طنز من دیده شده است. من بیشتر دوست دارم در کار جدی ظاهر شوم، اما فکر می‌کنم دوست داشتن بازیگر ملاک نیست؛ چون بعد از اتمام کاری که تصویر برداری آن به پایان رسیده است، بیکار می‌مانی و مجبور می‌شویم کارهایی انجام دهیم که به انتخاب خودمان نیست.

دلیل بیکاری مقطعی بازیگران که جزئی از مشکلات کاری آنها محسوب می‌شود چیست؟

شاید به دلیل عدم امنیت شغلی بازیگران است و اینکه هیچ پشتوانه‌ای هم برای آن‌ها وجود ندارد. تهیه کنندگان نیز به سراغ بازیگران تازه کار می‌روند تا دستمزد کمتری به آنها بدهند. در مجموعه‌های تلویزیونی، بازیگرانی را می‌بینیم که برای اولین بار در نقشی دیده می‌شوند. به هر حال، این برای بازیگرانی که سابقه کاری بسیاری دارند، اتفاق خوبی نیست. دلیل بعدی این است که کارگردانان علاقه‌ای به ریسک کردن ندارند و اغلب اینطور فکر می‌کنند که یک بازیگر طنز همیشه باید در همین حوزه فعالیت کند، در صورتی که در هیچ جای دنیا این اتفاق نمی‌افتد.

جایگاه کارهای طنز و همچنین بازیگران این عرصه را در شرایط فعلی چطور ارزیابی می‌کنید؟

البته خود را بازیگر طنز نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم کارهای طنز در سینما و تلویزیون با هجو اشتباه می‌شود و انسان نمی‌داند آیا بخندد یا خیر؟! به نظر من در شرایط فعلی، کارهای طنز خوبی شاهد نیستیم. البته ما بازیگران طنز خوبی داریم، اما فکر می‌کنم از سوی دست‌اندرکاران به آنها کم‌لطفی می‌شود. من می‌توانم به جرأت بگویم اگر همین بازیگران بخواهند کار جدی کنند از بسیاری از بازیگران جدی بهتر کار می‌کنند. کارگردانان دوست دارند بازیگران طنز همیشه در آثار طنز باقی بمانند و فکر می‌کنم با بازی بازیگران جدی در حوزه طنز مخالف هستند.

شما در این مدت کمتر در تلویزیون دیده شده‌اید و اگر هم در مجموعه‌ای حضور داشته‌اید با مهران مدیری بوده است، دلیل اینکه اغلب در کارهای ایشان حاضر می‌شوید، چیست؟

من بیشتر در این چند سال کار سینمایی و تله‌فیلم انجام داده‌ام و اگر کار در مجموعه طنز باشد، ترجیح می‌دهم با مهران مدیری کار کنم، چون او شناخت خوبی نسبت به کار طنز دارد و کارهای وی با دیگر کارهای طنز متفاوت است. به نظرم، ایشان یک رتبه از دیگر دوستان این حوزه بالاتر است.

هرگز وقتت را با کسی که حاضر نیست وقتش را با تو بگذارند، نگذاران
● مارکز

فوت سه چهره مطرح در سه روز



جمعه گذشــته بــود که حبیب محبیــان نوازنده، آهنگساز و خواننده موسیقی پاپ و راک در ۶۳ سالگی به دلیل ایســت قلبی درگذشت. ساعت ۹ و ۱۷ دقیقه از طریق مرکز پیام اورژانس غرب اســتان مازندران درخواست آمبولانس شده و پس از اعزام نیروی‌های اورژانس به روســتای نیاســته در کتالم رامسر معلوم می‌شــود که ایــن خواننده فوت کرده اســت. به دلیل ســابقه بیماری قلبی حبیب محبیان، اقدامات احیاء هم موثر واقع نشــد. حبیب محبیــان که بین علاقه‌مندان موسیقی به حبیب شــهرت داشت، ســال ۱۳۳۱ در شــمیران به دنیا آمد. او از نوجوانی نواختن ســاز گیتار را آغاز کرد. حبیب پس از پذیرفته شــدن در آزمون صداوســیما زیر نظر مرتضی حنانه اصول آهنگسازی را آموخت و به عنوان خواننده در صداوســیما مشغول به کار شــد. او در ســال ۱۳۶۰ ایران را ترک کرد و به آمریکا رفت، اما در ســال ۱۳۸۸ به همراه خانواده‌اش به ایران بازگشــت و در رامسر ساکن شد. سال ۱۳۹۳ کتاب "مرد تنهای شب" به قلم حبیب انتشار یافت و در نمایشــگاه بین‌المللی کتاب تهران ارائه شد. این کتاب برگزیده‌ای از آثار و ترانه‌های او است.



فردای آن روز یعنی شــنبه، استاد حمید سبزواری شاعر پیشکسوت انقلاب به دلیل کهولت سن و بیماری، در بیمارســتان آســیا دار فانی را وداع گفت. حســین ممتحنی مشهور به حمید سبزواری در سال ۱۳۰۴ در سبزوار چشم به جهان گشوده بود.

پســر مرحوم ســبزواری می‌گوید: پدرم وصیت کــرده بود که در حیاط خانه‌ای که در ســبزوار متولد شــدند و دوران جوانی و نوجوانیشان را گذرانده‌اند، به خاک سپرده شوند. سه حیاط وقفی از پدربزرگمان در ســبزوار هست که طی این سالها مکانی برای برگزاری مراسم عزای امام حسین(ع) بود.

روز یکشــنبه نیز اصغر بیچاره که مدتها در بســتر بیماری بود، در ۸۹ ســالگی در آمریکا درگذشت. وی بزرگترین آرشــیو عکس ســینمای ایران را در اختیار داشــت. علاوه بر عکاســی به عنوان بازیگر، نویسنده، کارگردان و تهیه کننده هم در ســینمای ایران فعالیت کرده است.

اصغــر بیچــاره متولد ســال ۱۳۰۶ بــود و در روز تولدش (۲۲ خرداد) درگذشــت. نخستین کار بیچاره در ســینمای ایران، کپی گرفتن از عکسهای فیلم دختر لر برای عبدالحســین سپنتا نویسنده فیلمنامه و بازیگر این فیلم بود. دختر لر نخستین فیلم ناطق سینمای ایران بود که به کارگردانی اردشــیر ایرانی در بمبئی ساخته شــد. بیچاره در حدود ۲۳ فیلم سینمایی به ایفای نقش



پرداخــت. ای ایران، ناخدا خورشــید، بوی کافور عطر یاس و... از جمله فیلمهایی بود که بیچاره در آنها بازی کرد. او سال ۱۳۵۹ مستند "سَنَد زنده" را ساخت.

درگیری در پشت صحنه خندوانه

رامبــد جوان می‌گوید یکی از تماشــاچیان برنامه خندوانه در پشــت صحنه از اســپری گاز اشــک آور اســتفاده کرده است. این بازیگر و کارگردان سینما که مهمان کافه خبر بود با بیان این مطلب که روزی ۴۰۰ تا ۵۰۰ تماشــاگر به استودیو خندوانه می‌آیند، گفت: اســتودیو خندوانه هم منطقه نظامی نیست که ما آنها را بگردیم.

او با تشــریح روند حضور مردم در برنامه خندوانه افزود: برای حضور در این برنامه، با کســانی که از قبل ثبت نام کرده‌اند تماس گرفته می‌شــود و آن‌ها بعد از توجیه شــدن برای رعایت یک سری مسائل، مثل نوع پوشــش به اســتودیو می‌آیند. آن روز هم همین روند طی شــد و زمان افطار، طبق روال این ایام اعلام کردیم که مهمانان ما روزه‌هایشــان را بــاز کنند. یک مخزن بــزرگ آب جوش هم برای این منظور تهیه کرده‌ایم و



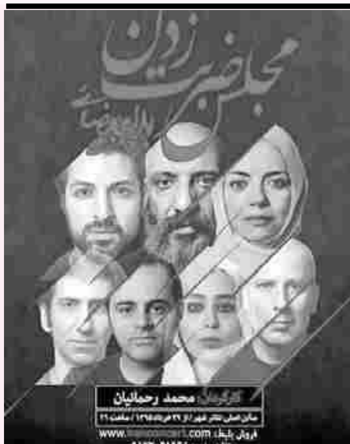
گذاشــته‌ایم. از قضا آب جوش تمام شــده بود و بچه‌ها دوباره آب گرم داخــل مخزن ریختند، اما برای اینکه کمی قل بخورد و جوش بیاید، سه دقیقه وقت لازم بود.

به گفته جوان، در این لحظه یک آقایی می‌آید و می‌گوید آب جوش را به من بدهید؛ چون همسرم باردار است، یکــی دیگر از مهمانــان هم مخالفت می‌کند و می‌گوید نمی‌شــود. در نهایت این دو نفر با هم بحثشان می‌شود و وسط درگیری آب جوش می‌ریزد روی یکی از آنها، آن آقا هم از کیف دور کمرش اســپری اشــک آور در می‌آورد و روی صورت آن یکی خالی می‌کند.

بــه گفته مجری خندوانه، این اتفاق چون جلوی در اســتودیو می‌افتد، باعث می‌شود تا کل استودیو آلوده به گاز اشــک آور شــود. بعد از این ماجرا هم ماموران اورژانس و آتش‌نشانی و پلیس هم پشت صحنه برنامه می‌آیند و کســی را که گاز اشــک آور اســتفاده کرده، با خودشــان می‌برند. ســه نفر از بچه‌های ما هم روانه بیمارســتان شــدند. تا دو ســاعت هم ضبط برنامه به تعویق افتاد.

همکاری دوبلور قدیمی با نمایش رحمانیان

نمایــش "مجلــس ضربــت زدن" به نویســندگی بهرام بیضایی و کارگردانی محمد رحمانیان آخرین روزهای تمرین خود را پشت سر می‌گذارد تا از ۲۹ خرداد ماه در سالن اصلی تئاتر شهر روی صحنه برود. در این نمایش طبق گفته رحمانیان، بــه دلیل آنکه امکان نمایــش دادن کامل نقش حضرت علی (ع) وجود ندارد، در دو پرده هشــتم و دهم نمایش از صدای منوچهر اســماعیلی اســتفاده می‌شــود. کارگردان "مجلس ضربت زدن" با اشــاره به اهمیت این بخش از نمایش و اینکه شــنیدن صدای منوچهر اسماعیلی برای علاقه‌مندان به هنر دوبله هم جذاب خواهد بود، سابقه فعالیت این دوبلور قدیمی در برخی فیلم‌ها و ســریالهای تاریخی را از دلایل انتخاب خودش می‌داند. "مجلس ضربت زدن" که تاکنون اجرای عمومی نشده است، به واقعه ضربت خوردن حضرت علی (ع) و نیز اتفاقات مربوط به قتلهای زنجیره‌ای در دهه ۷۰ می‌پــردازد. در این نمایش امیر جعفری در نقش ابن ملجم و مهتاب نصیرپور در نقش نویسنده نمایش بازی می‌کنند و رامین ناصر نصیر، رضا مولایی، اشــکان خطیبی و ســینا رازانی هم از دیگر بازیگران هســتند. این نمایش از ساعت ۲۱ در شبهای رمضان روی صحنه می‌رود و قرار است در چند شب هم در دو نوبت اجرا شود.



مهندس
فریدون
پهلوان



راهکارهای طب سنتی برای چربی خون



بالا رفتن میزان چربی‌های تری گلیسرید و کلسترول از حد طبیعی و استاندارد را در خون، چربی خون می گویند.

چربی‌ها پس از آب و پروتئین، سومین ماده تشکیل دهنده بدن انسان هستند و مهمترین منبع ذخیره انرژی در بدن محسوب می‌شوند. چربی‌های موجود در خون به دو گروه تری گلیسیرید و کلسترول تقسیم شده‌اند.

علائم و خطرات چربی خون:

خطر ابتلا به سکته مغزی، درد قفسه سینه، گرفتگی عروق، خشکی بزاق، سردردهای ناشی از غذاهای چرب، عدم تشخیص هنگام راه رفتن در پله‌ها و فواصل، سرگیجه‌های در حال پرت شدن، خالی شدن زیر پا و از حالت تعادل خارج شدن در حین حرکت، عدم تحرک و ورزش کردن. چربی‌های مصرف شده را به چربی بد تبدیل می کنند و این چربی‌ها سریعاً به کناره‌های رگها می چسبند.

۵۰ درصد از چربی‌های بد خون از عصبانیت‌ها نشات می گیرند، اختلال در سیستم عصبی در اثر عصبانیت و نیز تنش‌های معمولی و حتی خودخوری‌ها فرد را، مستعد تولید چربی‌های بد می کنند و حتی می‌توانند سیستم انتقال دهنده عصبی را که باعث حرکات ماهیچه‌ها می‌شوند، به طور ناگهانی قفل کنند.

پیشگیری و مراقبت از چربی خون بر اساس آموزه‌های طب سنتی:

۱ـ با یک رژیم غذایی مناسب که چربی خون را مدیریت می کند می توان خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی و عروقی را کاهش داده و از بروز حملات قلبی پیشگیری کرد.

۲ـ انتخاب غذاهای کم چرب فقط خوردن نان و آب به تنهایی نیست، بلکه با یک رژیم غذایی متنوع می‌توان از غذاهای لذت بخش و متنوع نیز استفاده کرد.

۳ـ منع استفاده از غذاهای بیرون خانه و در صورت اضطرار، استفاده حداقل از غذاهای بیرون

رژیم غذایی زیر به کاهش میزان چربی خون کمک می کند:

الف ـ استفاده کردن از غذاهای آب پز، بخارپز و یا کبابی به جای غذاهای سرخ کردنی

■استفاده از لبنیات کم چرب مثل شیر، ماست و پنیر

■استفاده خیلی محدود از شیرینی‌ها، روغنهای نارگیل و خرما، چیپس، پفک، سوسیس و کالباس، پیتزا، زرده تخم مرغ، جگر سیاه، مغز، قلوه و بستنی

ت ـ استفاده کردن از گوشت‌های قرمز کم چرب گوسفندی و همچنین گوشتهای سفید مرغ و ماهی

■استفاده روزانه از سیر خام و یا نیمه پخته شده به میزان ۱ تا ۲ حبّه

■مصرف سبزیجات از قبیل ریحان، کرفس، هویج، کلم، بامیه، کاهو و یا میوه‌هایی از قبیل سیب (بخصوص سیب قرمز)، زردآلو، گلابی، پرتقال، لیموترش، گریپ فروت و توت فرنگی و میوه‌های سرشار از ویتامین ث

■تمام مواد غذایی گیاهی مانند سبزیجات، حبوبات و غلات فاقد کلسترول هستند، اما در بین آنها جو، کدو، شوید و سیر اثر ضد کلسترولی بسیار قوی دارند و نیز خوردن سویا باعث کاهش کلسترول خون می‌شود.

■افزایش میزان نان و غلات سبوسدار و حبوبات در رژیم غذایی

■استفاده مستمر و روزانه از بذر کتان به میزان ۲ تا ۵ قاشق چایخوری در هر وعده غذایی و ۳ بار در روز

د ـ استفاده بیشتر از مغزهای آجیل خام مثل گردو و بادام در رژیم غذایی روزانه

■استفاده درست از سبزیجات تازه در رژیم غذایی و نیز سالادهای تهیه شده با کرفس و هویج خرد شده، فلفل‌های دلمه‌ای، پیاز، زیتون، سبوس‌های برنج و گندم آسیاب شده، جوانه گندم همراه روغن‌های زیتون و کنجد به جای سس مایونز

■عدم استفاده از کله پاچه، مغز، خامه، کره، روغنهای جامد و مایع و روغنهای پالم و نارگیل

■استفاده بیشتر از روغن‌های زیتون، کنجد، آفتابگردان، سویا و بادام زمینی در رژیم غذایی

■خوردن روزانه کیوی علاوه بر کاهش چربی خون، باعث هضم بهتر غذا می‌شود و چربی‌های بد را به چربی‌های خوب تبدیل می کند.

■خوردن زغال اخته تازه و یا خشک شده و نیز به صورت دمنوش در کاهش چربی خون بسیار موثر است.

■خوردن برنج‌های ساده و نان‌های غیر سبوسدار میزان تری گلیسیرید خون را افزایش داده و برای کاهش آن، استفاده از برنج‌های مخلوط شده مثل عدس پلو، نخود پلو، سبزی پلو، لوبیا پلو، شوید پلو و نیز نانهای سبوسدار خیلی موثر است. ضمناً خوردن سیب قرمز با پوست علاوه بر کاهش تری گلیسیرید، به دلیل داشتن فیبر چربی بد را در خود حل می کند، اما اثرش در کندن چربی‌ها به میزان ذغال اخته و تخم ریحان نیست.

■روغن آفتابگردان از بهترین انتخاب‌هاست و در انتهای پخت غذا با افزودن مقداری روغن زیتون می توان به افزایش چربی خوب (HDL) کمک کرد.

علاوه بر ورزش کردن، شادی و خنده درمانی نه تنها چربی خوب (HDL) را افزایش می دهد، بلکه میزان چربی بد یا کلسترول را کاهش می دهد و همچنین میزان مقاومت بدن را نیز افزایش می‌دهد. استفاده از سیر خام به جای استفاده از قرص سیر خیلی موثر تر است.

برای از بین بردن مشکل بوی سیر، می توان از یک عدد سیب قرمز، به همراه ۲ لیوان چای غلیظ و نیز یک لیوان دم کرده چوب دارچین کمک گرفت.

شایان توجه است که بدانیم، میزان مناسب و متعادل کلسترول در بدن باعث نرمی روی پوست شده و کمبودش نرمی و لطافت پوست را به زبری، خشکی و خشنی تبدیل می کند.

احساس هیجان را در خود تقویت کنید تا هر مشکلی را به صورت فرصتی ببینید
●آنتونی رابینز



قتل در کمتر از سه ثانیه

دکتر صادق قجر پس از ۳۵ سال به کشورش برگشته بود. او از سال ۶۰ به آلمان مهاجرت کرده و یکی از پزشکان معمولی شهر بوخوم آلمان بود. او به دلایلی که شاید بعداً در این قصه مشخص شود، از ازدواج گریزان بود و در تمام مدتی که خارج از ایران زندگی کرده بود، نه دوست صمیمی داشت نه با کسی معاشرت می‌کرد. زندگی او منحصر بود به مطب و خانه‌ای که همیشه ساکت بود. در برنامه دکتر قجر این نبود که به ایران بیاید ولی چند روز پیش در تصادفی غیرعمد کودکی را کشته بود و با اینکه پلیس هنوز ردش را نزده بود، مطمئن بود سرانجام پیدایش خواهند کرد بنابراین تصمیم گرفت از آلمان فرار کند. و حالا که خود را در فرودگاه ایران می‌دید، خوشحال بود و می‌خواست سریعتر از محوطه بیرون برود. چرخ‌دستیِ او پر از ساک و چمدان بود. وقتی که سمت خروجی می‌رفت، یکی از ساک‌های کوچکش افتاد و متوجه نشد. خانم جاافتاده و معطری ساک او را برداشت و قدم تند کرد و خودش را به دکتر قجر رساند و گفت:

"ساکتون افتاد!"... دکتر ساک را گرفت و تشکر کرد و خواست آن را در چرخ جا بدهد. یکی دو ساک دیگر هم افتادند. آن خانم ساک‌ها را جمع کرد و در چرخ خودش گذاشت و گفت: "تا بیرون راهمون یکیه. من براتون میارم." دکتر قجر با کمی درنگ گفت: "مرسی..." و راه افتادند. خانم معطر گفت: "معلومه خیلی ساله که آلمان بودین." دکتر گفت: "بعد از سی و پنج سال اولین باره که برگشتم." خانم جاافتاده گفت: "پس واسه همینه که کلی سوغاتی آوردین!" دکتر گفت: "نه... اینا وسایل خودم هستن. دیگه قصد ندارم برگردم آلمان." خانم جاافتاده گفت: "لابد دلتون واسه فامیل‌ها تنگ شده که دیگه نمی‌خواین برگردین؟" دکتر گفت: "من تقریباً در ایران کسی رو ندارم." خانم گفت: "پس حالا کجا میرین؟ پانسیون؟" دکتر قجر گفت: "آره... یه مدت پانسیون می‌مونم تا مدارکم رو به نظام پزشکی تحویل بدم و مجوز مطب بگیرم."

آنها به دفتر تاکسی‌های فرودگاه رسیده بودند. خانم از دکتر پرسید: "تو کدوم پانسیون اتاق رزرو کردین؟ حمل بر جسارت و فضولی نکنین، آخه من مدیر پانسیون رجال هستم. از پانسیون‌های خوب با امکانات عالی و قیمت پایین... پیشنهاد می‌کنم اگه جایی رو رزرو نکردین، پانسیون رجال رو امتحان کنین."

هر دو یک تاکسی گرفتند و به سوی پانسیون رفتند. کمی پس از حرکت، راننده گفت: "اشکال نداره پنجره رو بزنم پایین؟ آخه من به عطر حساسیت دارم." خانم معطر گفت: "اشکال نداره." و از کیفش عطرش را درآورد و به دکتر نشان داد و گفت: "چهل ساله که فقط از همین عطر تند می‌زنم... ازش خاطره دارم." دکتر قجر گفت: "اتفاقاً منم از این عطر خاطره دارم." خانم معطر عطر خودش را به دکتر داد و گفت: "من از اینا ده بیست شیشه دارم. این باشه مال شما."

در راه خودشان را به یکدیگر معرفی کردند و دکتر قجر برای او تعریف کرد که از زندگیِ خشک آلمانی خسته شده و می‌خواهد بقیه عمرش را در ایران بگذراند. خانم معطر هم گفت: "من بدری هستم. دو سال پیش پانسیون رجال رو افتتاح کردم. یه سوییتِ خوشگل هم واسه خودم ساختم که توی خود پانسیونه... قلب من مریضه و دکترم گفته همیشه باید آرامش داشته باشم. پانسیون و فضایی که داره، واسه من خیلی آرامش بخشه."

دکتر قجر از پانسیون خوشش آمد و مستقر شد. سوییتی بود در انتهای راهرو اِل مانندِ طبقه همکف که پنجره‌اش به حیاطی سرسبز و تمیز باز می‌شد. آنجا به تلویزیون و ماهواره و اینترنت مجهز بود. دنج و بی‌صداهای مزاحم بود. دکتر قجر برخی از وسایلش را در انبارِ پانسیون گذاشت سپس دوش گرفت و خوابید.

صبح روز بعد بدری خانم به اتاق دکتر قجر زنگ زد و از دستور صبحانه خواست و در ادامه گفت: "اگه تنهایی بهتون نمی‌چسبه، با هم صبحونه بخوریم. بیاین کافی‌شاپ." دکتر دعوت او را قبول کرد و از همصحبتی بدری خانم شاد و پرانرژی شد. پس از صبحانه تقاضای تاکسی سرویس کرد. بدری خانم به او گفت پانسیون او به آژانس هم مجهز است. سپس به راننده آژانس پانسیون تلفن زد و پرسید: "سیاوش کجایی؟" سیاوش گفت مسافری برده بود و حالا دارد برمی‌گردد و دو سه دقیقه دیگر خواهد رسید. بدری خانم از او خواست وقتی که رسید پیاده نشود و منتظر مهمان جدید پانسیون، دکتر قجر باشد.

دکتر از بدری خانم تشکر کرد و بیرون رفت. سیاوش هم رسید و دکتر سوار شد. سیاوش مقصد را پرسید. دکتر گفت: "میریم امیریه... اونجا باید به حافظه‌م فشار بیارم تا آدرسی رو که می‌خوام، پیدا کنم... ۳۵ سال ایران نبودم ولی شاید بشه خونه رو راحت پیدا کرد چون دوهزار و پونصد متر زمین داره." سیاوش از حیرت سوت کشید و گفت: "از لهجه‌ت معلومه که خارج بزرگ شدی. تهرون خیلی عوض شده. شاید خونه‌ای که قبلاً توش بودی، حالا شده باشه برج. ناامیدت نمی‌کنم و خودم باهات میام و اونقدر می‌گردیم تا پیداش کنیم."

دکتر و سیاوش مدتی در کوچه‌های امیریه گشتند. همان‌طور که سیاوش حدس زده بود، آن کوچه تغییرات زیادی کرده بود ولی خانه‌ای که دکتر قجر دنبالش می‌گشت، به شکل سابقش مانده بود. در خانه مُهر و موم بود. کاغذی هم روی در چسبانده بودند که آرم میراث فرهنگی داشت و ورود افراد بی‌مجوز را به آنجا ممنوع اعلام کرده بود. دکتر زیاد تعجب نکرد و از سیاوش خواست پرس و جو کند. سیاوش به فروشگاهی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و به دکتر گفت: "میراث فرهنگی روی این خونه انگشت گذاشته و گفته چون ۱۷۰ سال قدمت داره، جزو آثار حفاظت شده‌س و صاحبش هم حق دخل و تصرف نداره." دکتر گفت: "انگار تازگی‌ها اینجا رو پلمپ کردن. تاریخش مال هفته پیشه." سیاوش گفت: "آره... سوپریه می‌گفت قبل از پلمپ، یه خانمی که انگار مالک اینجا بوده، اومده بوده به خونه سر بزنه. یه هو یه بنگاهی هم میاد و گیر میده به خانمه که خونه رو به دو برابر قیمت زمین بفروشه. خانمه قبول نمی‌کنه و میگه می‌خوام بدمش به میراث فرهنگی... سوپریه می‌گفت پر از کاشیکاری و گچبری و در و پنجره‌های عتیقه‌س. می‌گفت قیمت هر کدوم از کاشی‌هاش از ده میلیون هم بیشتره." دکتر قجر از سیاوش پرسید: "نگفت اون خانمه چه شکلی بود؟" سیاوش گفت: "مردم خیلی فضولن. همه چی رو تا تهش کشف می‌کنن. سوپریه می‌گفت خانمه چادری و پیر بوده. عصا هم داشته." دکتر گفت: "برگردیم پانسیون. سر راه یه گوشی و سیمکارت هم بخریم." سیاوش گفت: "سیمکارت تا چهل و هشت ساعت بلکه هفتاد و دو ساعت فعال نمیشه. گوشی من دو سیمکارته‌س که از یه سیمکارتش استفاده نمی‌کنم. اگه می‌خوای، اینو بنداز تو گوشیت بعد که مال خودت فعال شد، بهم پس بده." دکتر از او تشکر کرد و سیاوش سمت پاساژ پایتخت میرداماد راند. بین راه پرسید:

"این خونه‌ای که دیدیم، مال فامیلاته؟" دکتر گفت: "مال من و خواهرمه. یعنی همون پیرزن چادری و عصایی. اون میگه بدیمش میراث فرهنگی. من میگم عتیقه‌هاشو دربیاریم و بفروشیم بعد خونه رو بدیم میراث فرهنگی. احتمالاً خودش خونه رو به میراث فرهنگی لو داده." سیاوش گفت: "بهترین کار همینه

که خودت میگی. باید عتیقه‌ها شو در بیاری و بفروشی."
دکتر گفت: "فعلاً گوشی رو بخریم بعدش بازم با هم حرف می‌زنیم."

آنها به پاساژ پایتخت رفتند و گوشی را خریدند و سیمکارت دوم سیاوش وارد گوشی دکتر قجر شد. وقتی که سوار شدند و سمت پانسیون رفتند، دکتر از او پرسید: "شغلت چیه؟ زن و بچه داری؟" سیاوش گفت: "کارم همین آژانسه که در اختیار پانسیون هستم. مستأجرهای بدری خانم دائم ماشین می‌خوان. من هنوز ازدواج نکردم. یه دختری رو می‌خوام ولی پول ندارم تا پا پیش بذارم." دکتر گفت: "واسه کارهای خطرناک و پرسود جسارت داری؟" سیاوش با لبخند گفت: "تا چه کاری باشه و چقدر پول توش باشه." دکتر گفت: "کار و پولش خوبه. توی کل کار شریکت می‌کنم: ده درصد!" سیاوش گفت: "بذار رک حرف بزنیم. تو از من می‌خوای کاشی‌ها و چیزهای قیمتی خونه رو برات ردیف کنم و بیارم بیرون. منم قبول می‌کنم اما نه با ده درصد. من پنجاه درصد می‌خوام." دکتر گفت: "اون خونه مال منه و در حقیقت می‌خوام از مالِ خودم بدزدم پس واسه تو همون ده درصد کافیه." سیاوش گفت: "پنجاه درصد مناسبه چون من اگه بتونم برم اونا رو به شکل غیرقانونی واسه تو بیارم، چلاق که نیستم، میرم واسه خودم میارم بیرون." دکتر گفت: "از خیرش گذشتم... میرم با میراث فرهنگی معامله می‌کنم. دو هزار و پونصد متر زمین داره. پول کمی نیست. حلال و بی‌دردسره. فردا صبح میرم میراث فرهنگی."

سیاوش تا نیمه راه برگشت ساکت بود. دکتر هم حرفی نمی‌زد. سیاوش سیگار بر لب گذاشت و پرسید: "ناراحت نمی‌کنه؟" دکتر گفت: "یکی هم به من بده." سیاوش دو سیگار روشن کرد و گفت: "بهتره با هم معامله کنیم. پنجاه درصدی که گفتم، عادلانه‌س. بعدش هم از میراث فرهنگی شکایت کن که نتونستن از اونجا حفاظت کنن. آخر شم ملک رو بهشون بفروش. باور کن اگه به پول نیاز نداشتم، طمعکار نمی‌شدم و به همون ده درصد می‌گفتم خدا رو شکر." دکتر گفت: "من اشتباه کردم که با شما به خونه اجدادی خودم رفتم. موضوع رو فراموش کن. همون‌طور که گفتم، فردا میرم میراث فرهنگی."

هنگام قهوه پس از شام، بدری خانم سر میز دکتر قجر آمد و گفت: "درباره جایی که امروز با سیاوش رفتین، لازمه با شما حرف بزنم. اجازه هست بشینم؟" دکتر گفت: "حتماً بفرمایید بشینین... طوری شده؟" بدری خانم نشست و گفت: "نباید اسرارتون رو به سیاوش می‌گفتین. هر کاری که امروز کرده بودین، واسه من تعریف کرد و گفت همین امشب میره چند تا کاشی و هر چیزی که بتونه، از اونجا برمیداره." دکتر گفت: "مرسی که خبر دادین. همین امشب به پلیس خبر میدم مراقب اونجا باشن." بدری خانم گفت: "من یه پیشنهاد بهتر دارم... سیاوش رو بترسونین و بگین به پلیس خبر دادین تا سراغ خونه نره." دکتر پرسید: "بعدش؟" بدری خانم گفت: "بعدش... من یه نفر رو می‌شناسم که واسه اینجور کارها خیلی زبر و زرنگه. به ده درصد هم قانعه... و خدا شاهده که هیچی واسه خودم نمی‌خوام. فقط دوست دارم به شما کمک کنم... سیاوش حالا مسافر برده. دو ساعت دیگه برمی‌گرده. وقتی اومد به شما خبر میدم. اتاقش کنار اتاق شماس. برید باهاش حرف بزنید و بترسونیدش. فردا هم به دوستم میگم بیاد تا باهاش قرار مدار بذارین."

دکتر قجر از او تشکر کرد و به اتاقش رفت.

ساعت ده شب بدری خانم به دکتر زنگ زد و گفت: "سیاوش اومد." کمی بعد دکتر به اتاق او رفت. سیاوش گفت: "اگه پشیمون شدی و می‌خوای من رو شریکت کنی، بهت تبریک میگم چون بهترین تصمیم رو گرفتی." دکتر گفت: "مگه نادون باشم که پنجاه درصد از اموالم رو به تو بدم... خودت بودی قبول می‌کردی؟" سیاوش گفت: "اون چیزهای عتیقه اموال تو نیست. مال دولته. چه من بدزدم چه خودت، قانون حکم دزدی میده." دکتر گفت: "من به پلیس خبر دادم که از امشب مراقب اونجا باشن. حتی گفتم که تو می‌خوای بری دزدی." سیاوش گریبان او را گرفت و گفت: "تو غلط کردی که از من با پلیس حرف زدی." دکتر دست او را کنار زد و خواست برود. سیاوش بازویش را گرفت و گفت: "من خودم به پلیس خبر میدم که تو چه قصدهایی داری... فهمیدی عوضی؟" دکتر برگشت و به آلمانی ناسزایی نثار کرد و سیاوش را هل داد. و مثل خیلی از هل دادن‌های دیگر، سیاوش افتاد و گیجگاهش به لبه میز خورد. خون بیرون پاشید. سیاوش کمی تشنج گرفت و کف اتاق افتاد و مرد. دکتر زود متوجه مرگ او شد. شتابان به اتاق خودش رفت و کمی از عطری را که بدری خانم به او کادو داده بود، روی دستمالی ریخت و به اتاق سیاوش رفت. یک مجسمه برنزی آنجا بود. مجسمه را با دستمال برداشت و آن را کنار جسد انداخت و به اتاق خودش برگشت بعد به بدری خانم زنگ زد و گفت: "تو اتاقش نبود." بدری خانم گفت: "میادش... الان بهش زنگ می‌زنم."

بدری خانم چند بار به هر دو شماره گوشی سیاوش زنگ زد و چون نتیجه‌ای نگرفت، به یکی از مستخدم‌ها گفت ببیند سیاوش کجاست. او چند دقیقه بعد جسد سیاوش را پیدا کرد و به بدری خانم گفت به اتاق سیاوش بیاید. همین که بدری خانم وارد اتاق شد و چشمش به سرِ خونین و نگاه از حدقه در آمده سیاوش افتاد، شوکه شد و از حال رفت. اهالی پانسیون که از سابقه بیماری قلبی او خبر داشتند، ضمن اطلاع دادن به پلیس، به اورژانس تهران هم تلفن کردند. آمبولانس و ماشین‌های گروه کارآگاه نوبخت با هم به پانسیون رسیدند. افراد اورژانس با معاینه‌ای مقدماتی متوجه شدند حال بدری خانم هیچ خوب نیست بنابراین او را با خود بردند. نوبخت در مصاحبه مقدماتی فهمید که سیاوش راننده پانسیون است، آن شب مسافر داشته و دیروقت برگشته، به یکی از همکارانش گفته بوده خیلی خسته است و می‌رود بخوابد و به اتاقش رفته. کسی هم ورود و خروج قاتل را ندیده بود.

کارآگاه و افرادش به اتاق مقتول رفتند. نوبخت از دکتر رعنایی پرسید: "چی توجهت رو بیشتر جلب می‌کنه؟" دکتر رعنایی گفت: "جسد!" نوبخت گفت: "بوی تندِ عطر زنونه میاد... این بو از اون خانمی هم که سکته کرده بود، میومد." دکتر رعنایی گفت: "پس قاتل مشخص شد... حق با شماس! بوی عطر قاتل، ردِ قاتل رو به ما نشون داد." نوبخت گفت: "شاید هم اینطور نباشه چون اون خانم با یکی از کارکنان وارد این اتاق شده بوده و با دیدن جسد سکته کرده. بوی عطرش توی اتاق مونده." دکتر رعنایی گفت: "راست میگین ها! چرا حواسم نبود!" نوبخت گفت: "یه نگاه به جسد بنداز و گزارش شو بنویس." دکتر کنار جسد نشست. نوبخت هم گوشی بدری خانم را که هنگام بیهوش شدن به زمین افتاده بود، برداشت. متوجه شد که چند دقیقه قبل از بیهوش شدن، چند بار به سیاوش زنگ زده. در گوشی بدری خانم شماره‌های سیاوش به نام سیاوش یک و سیاوش دو ثبت شده بود. نوبخت گوشی را در جیب گذاشت و از دکتر رعنایی پرسید: "چیزی کشف کردی؟" دکتر رعنایی با هیجان گفت: "قاتل با این مجسمه توی سرِ مقتول زده... حدس من درست بود. بدری خانم قاتله چون از این مجسمه حسابی بوی عطر میاد." نوبخت از سر مقتول و از مجسمه و لبه میز عکس گرفت سپس از انگشت‌نگاران پرسید: "چیزی پیدا کردین؟" جواب آنها منفی بود. نوبخت در دفترش نوشت: "گمان نکنم مقتول با مجسمه کشته شده باشد. بدری خانم هم احتمالاً بی‌گناه است."

نوبخت به راهرو آمد و از معاون پانسیون پرسید: "توی اتاقی که کنار اتاق مقتوله، چه کسی پانسیون شده؟" معاون گفت: "دکتر قجر... سی چهل سال آلمان بوده. تازه برگشته ایران." نوبخت درِ اتاق او را زد. دکتر قجر که خود را به خواب زده بود، مدتی طول کشید تا برود و در را باز کند. او دستمال را که روی میز نزدیک در بود، برداشت و زیر بالشش چپاند بعد لای در را باز کرد و خود را خوابالو نشان داد و چند جمله به آلمانی گفت سپس وانمود کرد به خودش آمده و گفت: "آه... فکر کردم هنوز آلمان هستم..." نوبخت کارتش را نشان داد و اجازه خواست

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای عشق، نفرت، خون در خانه

دلیل سوم کارآگاه نوبخت این بود که فرات بدون عینک تقریباً بینایی نداشت پس چطور توانسته بود از تراس طبقه دوم پدرش را تشخیص بدهد؟ در پزشکی قانونی معلوم شد مشکلات شخصیتی بسیاری دارد و به دلیل توهین‌ها و تحقیرهایی که شده بود، و به دلیل ضربه‌ای که دیشب به سرش خورده بود، آن جنایت را کرده بود. پس از قتل، چاقو و دست خودش را شسته بود، لباسش را هم عوض کرده بود تا خون مقتول‌ها همراهش نباشد.

برنده: مهدیه وحدت نیا با تلفن ۸۱(۰۰۰)۰۹۱۲۵۷ از شاهرود. یادگاری ما مبارک شما باشد. آمین!

● به جای اینکه فوراً بدبختی کسی را باور کنید، بپرسید که می‌تواند بخوابد یا نه؟
● لویی فردینان سلین

بگوسیب...
اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید ولحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



صنف پهلوانان دوره گرد

این پهلوان دراز کشیده تا یکی از چرخ‌های این ماشین سنگین از رویش رد شود. شاید هم دارد مشت و مال می‌شود! کار نداریم که بیشتر از سه قسمت وزن ماشین روی سه چرخ دیگر آن است اما ای عزیز دل مادرت تو که چهارستون بدنت سالمه، چرا نمیری یه شغل دُرُست درمون‌تری واسه خودت دست و پا کنی؟ هیچ فکر نکردی که اگر یکی از آج‌های لاستیک ماشین روی یکی از تاندون‌ها یا عصب سیاتیکت قرار بگیرد، چه بلایی سرت می‌آید؟ پیشنهاد می‌کنم اگر خواستی به همین شغل ادامه بدهی، قبلش پایت را از یک لوله استوانه‌ای فلزی رد کنی و آن را محکم به پایت ببندی بعد شلوارت را رویش بپوشی تا آن لوله دیده نشود. آنوقت اگر اسکانیا هم از رویت رد شود، آسیبی نمی‌بینی... چی؟ خودت این کاره‌ای؟ پس یک پیشنهاد دیگر: بگرد ده پونزده پهلوان مثل خودت پیدا کن و یک سیرک راه بینداز. اگر کمی پول و پَله و آشنا ماشنا داشته باشی، سه سوت بهت مجوز میدن که جلو تالار رودکی بساط بزنی و بشی حافظ فرهنگِ پهلوانان دوره گردِ رو به زوال. یعنی دون کیشوت!

این ره که تو می‌روی به ترکستان است!



بچه‌هایی این چنینی به بچه‌های کار معروفند. بگوسیب مأمور مالیات نیست و کار ندارد که درآمد اینها از مزد من بیشتر است. نوشِ جانشان! زرنگند و بلدند خوب دربیاورند. اینجور بچه‌ها دسته‌جمعی و با اقوام خودشان از صبح به محل کار خود می‌آیند و تا شب کار و زندگی می‌کنند. بازی و تلویزیون و شیطنت‌های مخصوص خودشان را هم می‌کنند و خلاصه برای خودشان زندگی مخصوصی دارند. از این عکس یاد یک بچه‌ای افتادم که پول نداشت کتاب بخرد. از کتابفروش خواهش کرده بود فلان کتاب را پشت ویترین بگذارد و روزی یک صفحه‌اش را ورق بزند تا آن بچه از پشت ویترین روزی یک صفحه از آن کتاب را بخواند. آخرش هم نویسنده شد. لازم به چرتکه نیست که بفهمیم این بچه‌ها از آن نویسنده پولدارتر می‌شوند. و آدم می‌ماند معطل که این درس خواندن به چه دردی می‌خورد؟ لیسانس که بگیری، شانس هم که داشته باشی، قراردادی استخدامت می‌کنند و ماهی ششصد هفتصد تومن بهت می‌دهند. همیشه هم باید دست به عصا باشی که مبادا قراردادت را تمدید نکنند. من که بگوسیبم و هیچکاره‌ام ولی واضح و مبرهن است که اگر اینطور پیش برویم، به ترکستان می‌رسیم و اهل قلم و هنر به تی‌وی‌های دیگر پناه می‌برند. حتی آن مفلوکی هم که می‌رود و پشیمان می‌شود و برمی‌گردد، دیگر نه به بار است نه به دار. وقتی هم که می‌میرد، می‌گویند خدا از تقصیراتش بگذرد چون در آن ور آب دنبال شهلایش می‌گشت.

ای پسر، پدرِ خودت باش!

از این جوان رعنا سه تا عکس دارم که در حال شکل دادن به دود قلیان است. ودر این کار مهارتی بلیغ دارد ودر اینستاگرام معروف شده. چنین مهارتی به چند سال قلیان کشی نیاز دارد پس گمان کنم از قبل از نوجوانی به این فن شریف اشتغال واشتعال داشته. لابد بزرگتری هم دورش نبوده که بگوید آخه نازنین! گیرم که شدی استاد دود قلیون و تونستی مثل اون کرم پروانه کارتون آلیس در سرزمین عجایب با دود نقاشی کنی. آخرَش که چی؟ فوقش تو یه سفره خونه استخدامت می‌کنن تا مثل مجسمه بشینی اون بالا و با دود نقاشی کنی و مثل فرهاد که با تیشه به دیواره صخره می‌کوفت، با تیشه دود بکوبی به دیواره ریه‌ی عزیزت. ای جوان نازنین! برو دنبال فوتی که از توش فن دربیاد و دوده‌های اطراف دلت رو پاک کنه. همیشه با خودت فکر کن که تو پسرِ خودت هستی. اگه دیدی می‌پسندی که پسرت دنبال فوتی بره که از توش دود دربیاد و پدر ریه‌های خودشو دربیاره، تو هم برو دنبال همچین فوت‌هایی. مگه ما حسودیم؟



ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ـ در همین اوضاع دوباره ناخواسته باردار شدم و پسر دومم را به دنیا آوردم. فوتبال و دوران اوج نیت به پایان رسیده بود اما این بار برای کتک زدن، فحاشی، تحقیر و آزار و اذیت بهانه‌های جدیدی پیدا کرده بود. حالا دیگر اطمینان داشتم که نیت هرگز درست نخواهد شد. با همه اینها خوشحالم که از آن زندان آزاد شدم. بالاخره توانستم خودم را از قید و بند احساسات رها کنم و برای زندگی‌ام تصمیم منطقی بگیرم. خانه مستقلی گرفتم. شغلی شبیه شغل سابقم پیدا کردم و کمی بعد، همه چیز خوب شد.

... دکتر دستم را گرفت و گفت: تو زن شجاعی هستی و خیلی خوب از پس مشکلات برآمدی...

سرم را به نشانه تایید تکان دادم ولی نمی‌توانستم اشک‌هایم را مهار کنم. نباید جلوشان را می‌گرفتم پس اجازه دادم جاری شوند و درونِ آشوب زده‌ام را سبک کنند. احساس سبکی می‌کردم ولی چیزی در من می‌گفت این جلسه‌ها مفید نیست و بیهوده وقتم را تلف می‌کنم. فکر می‌کردم با حرف زدن از گذشته، فقط خاطرات تلخ و دردناکم را یادآوری می‌کنم و دردهایم بار دیگر زنده می‌شوند. با این حال، قرار جلسه آینده را گذاشتم. هفته‌ها پشت هم سپری می‌شدند و من هر هفته طبق قرار، در جلسه حاضر می‌شدم. اما هنوز نمی‌دانستم دلیل آمدن‌هایم چیست و چرا این کار را می‌کنم. هرچه بیشتر حرف می‌زدم و گذشته را رو می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم. حالم بهتر نشده بود. خانم دکتر خیلی مهربان بود اما در بهبود حال من هیچ موفقیتی به دست نیاورده بود. برای همین تصمیم گرفتم جلسات درمان را رها کنم. یک روز بعد از اینکه از سر کار به خانه برگشتم، تماس گرفتم و وقت مشاوره‌ام را کنسل کردم. در دلم گفتم این طور بهتر است. شاید بتواند به یک نفر دیگر بهتر کمک کند. سر راه سی‌دی جدیدی خریده بودم. آن را روشن کردم و به حمام رفتم. سی‌دی ترکیبی از موسیقی و دکلمه بود و آن طور که فروشنده گفته بود، الهام بخش بود. کمی که گذشت، به قسمت دکلمه‌اش رسید. چقدر صدای کسی که دکلمه می‌کرد آشنا بود. خدای من، صدای دکترم بود. این نمی‌توانست اتفاقی باشد حتماً حکمتی در کار بود. سریع از حمام بیرون آمدم، لباس پوشیدم و به مطب دکتر رفتم. خدا را شکر، خیلی دیر نشده بود. دکتر منتظر من بود. تا در را بستم و نشستم، بی‌اختیار اشک‌هایم جاری شد.

در جلسه‌های آینده، از احساساتم در این هشت سال صحبت کردم و همه چیز را شکافتم. و همزمان با آن، اشک بود که از چشم‌هایم می‌جوشید. وقتی تمام خاطراتم را روی میز ش ریختم، پرسید چرا هیچ خاطره‌ای از خدا نداری؟ و مرا متوجه کرد که افراد بی‌اعتقاد، در بحران‌ها تنها می‌مانند اما اگر اعتقاد داشته باشی که خداوند بهترین حامی ماست، در بحران‌ها تنها نیستیم و این باعث می‌شود احساس پشت گرمی کنیم.

با کمک‌های دکتر ربکا که هر جلسه را با دعا آغاز می‌کرد، خدا را شناختم و مثل کسی که داروی تقویتی به خونش تزریق می‌شود، کم کم احساس گرمایی پرانرژی کردم و دلم از عشق خدا لبریز شد. در این مرحله دکتر ربکا گفت: "دلی که عشق خدا توش موج میزنه، نمی‌تونه از کسی متنفر باشه." و من با عشق به خدا توانستم نیت، مادرم و ناپدری‌ام را ببخشم. تمام کسانی را هم که در این سالها به من می‌تاختند و می‌گفتند همسر یک فوتبالیست مشهور بودن افتخار بزرگی است، بخشیدم و از آنها گذشتم. مهمتر و البته سخت‌تر از همه، خودم را بخشیدم.

مدت زیادی طول کشید که از خشم و درد خلاص شوم. فکر می‌کنم ممکن است تا آخر عمر کاملاً بهبود نیابم. شاید همه ما این طور باشیم. جای برخی زخم‌ها تا آخر عمر در روح آدم باقی می‌ماند اما امروز زندگی‌ام سرشار از لذت و اتفاق‌های خوب است. من دوره بحران را پشت سر گذاشته‌ام و یک نجات یافته هستم. من در تمام زندگی‌ام دنبال حامی بودم. دنبال کسی بودم که در مشکلات زندگی پشت و پناهم باشد ولی حالا خوب می‌دانم که تنها حامی همه ما، خداوند مهربان است که در هیچ شرایطی ما را تنها نمی‌گذارد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آبروی محل را برده" خون جلوی چشمانش را گرفت و همراه تعدادی از اهالی محل رفت و در خانه "زن بد" را شکست و چنگ انداخت توی موهایش و او را وسط کوچه می‌کشید و همه هم برایش هورا می‌کشیدند و.. که یکدفعه به خودم آمدم و "هرچه بادا باد" گفتم و چادر را به سر انداختم و رفتم توی کوچه و کوبیدم تخت سینه میرحسن و فریاد زدم: "می‌فهمی داری چیکار می‌کنی لوطی؟ می‌دونی اگر همین "زن بد" نبود، تک تک این رفیقات تا حالا منو نشونده بودن توی خونه خودشون!"

میرحسن ابتدا خشمگین شد و کوبید توی دهنم، اما من ادامه دادم و گفتم... همه چیز را گفتم، از دوستانش گفتم که برایم تور پهن کرده بودند، از پیشنهادهای بی‌شرمانه‌شان گفتم و برایش گفتم که تک تک دوستانش "فقط به یک شرط" حاضر بودند به من کمک کنند! و بعد از شهرنوش گفتم و از آن شب اول گفتم و از نیمه شبهایی گفتم که جز خدا، هیچ شاهدی برای حرفهایم نداشتم!

صحبت‌هایم که تمام شد، رفقای شوهرم به آرامی و در پناه دیوار از مهلکه گریختند! همسایه‌ها گیج و منگ نگاه می‌کردند، من اشک می‌ریختم و میرحسن با بهت و ناباوری به "شهرنوش" خیره شده بود که صورتش غرق در خون بود و حرف نمی‌زد!

میرحسن که انگار در یک لحظه به اندازه همه عمرش حقیقت را درک کرده بود، به من گفت: "برو "دواگلی" رو حاضر کن" و بعد رو به شهرنوش ادامه داد: "پاشو آبجی... پاشو و برای اینکه من روسیاه رو ببخشی، قدم به کلبه خرابه ما بگذار..."!

شهرنوش با اصرار من وارد منزلمان شد، اما میرحسن به خانه نیامد، او چهار روز به خانه نیامد در حالی که شهرنوش مرا دلداری می‌داد که: "نگران نباش... بعضی وقت‌ها لازمه که مردها با خودشون خلوت کنند..."! تا بالاخره برگشت، میرحسن به خانه برگشت و وقتی پرسیدم "کجا بودی؟" پاسخ را به شهرنوش داد:

ـ رفته بودم پیش امام رضا برات وقت بگیرم آبجی... سه تایی میریم پابوس آقا، همون جا توبه کن و منم جلوی ضامن آهو برات قسم می‌خورم که تا تو پاک باشی، مثل یک برادر مراقبت خواهم بود..."

***

"عزیزمامان" اشکهایش را پاک کرد و آهی کشید و ادامه داد:

ـ شهرنوش در همان سفر و جلوی ضریح امام رضا (ع) توبه کرد و تا روز آخر عمرش هم پای توبه‌اش بود، "میرحسن" چند بار براش شوهر پیدا کرد، اما اون زن دیگر ازدواج نکرد، وقتی هم از سفر برگشتیم، براش در یک محله دیگه خونه اجاره کردیم.

پدربزرگت پای قولش ایستاد و تا چند سال تمام مخارج شهرنوش را عهده‌دار شد، تا موقعی که خودش در یک کارگاه خیاطی شغل پیدا کرد و بی‌نیاز شد، تا چند سال من و میرحسن هفته‌ای یکبار می‌رفتیم خونه‌اش، اما کم کم بچه‌ها بزرگ شدند و خود شهرنوش اصرار کرد که دیگر سراغش نرویم، میرحسن به خاطر او قبول کرد، اما من همچنان باهاش در ارتباط بودم و سالی چند مرتبه می‌رفتم دیدنش، مخصوصاً در این اواخر که شهرنوش می‌گفت می‌ترسم خدا توبه‌ام رو نپذیرفته باشد".

واسه همین من هر سال در روز اول ماه رمضان، اولین روزه‌ام را به منزل شهرنوش می‌رفتم تا اعتماد به نفسش از بین نرود.

جلوی خانه "دایی اسفندیار" که رسیدیم "عزیزمامان" حرف آخر را زد: "می‌دونی کامیار... بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم چقدر خوبه که خداوند مثل بنده‌هاش نیست که یک گناه از آدمها ببینه و تا آخر عمر او را نبخشه... من ایمان دارم اون زنی که در آن نیمه شب با پولی که بوی تعفن می‌داد مانع شد که من بوی تعفن بگیرم، الان در بهشت خدا نشسته و از خیلی بنده‌های دیگه که ادعای مومن بودن دارند، برای خدا عزیزتره!"

***

"عزیزمامان" پارسال فوت کرد و من طبق وصیتش او را کنار شهرنوش به خدا سپردم تا هر سال در اولین روز ماه رمضان همچنان دایی اسفندیار غر و لند کند که؛ "حالا تو جای عزیزمامان را گرفتی؟"

خشم با دیوانگی آغاز می‌شود و با پشیمانی پایان می‌پذیرد
● فیثاغورث

سعید عزت اللهی

بچه چاقی بودم که قرار نبود فوتبالیست شود



باید گفت جوانترین بازیکن تاریخ تیم ملی فوتبال ایران اکنون کسی نیست جز "سعید عزت اللهی"، بازیکن جوان و محجوب تیم ملی و فرزند نادر عزت اللهی بازیکن قدیمی و محبوب تیم ملوان که در هفده سالگی به باشگاه اتلتیکومادرید رفت و اکنون نیز در روستوف توپ می‌زند و به بازیکن ثابت تیم ملی نیز بدل شده. داستان چگونه فوتبالیست شدن او بهانه‌ای شد برای گپی مفصل و جالب. گپی که از فوتبال آغاز و به برخورد با دیگو سیمئونه و زندگی در روسیه رسید...

با ۱۸ سال سن به نظر جوان ترین بازیکن تاریخ تیم ملی باشی که در ترکیب قرار گرفتی...

برای من اعداد و ارقام مهم نیست. اینکه جوان ترین بازیکن تاریخ هستم یا نه، اهمیتی ندارد بلکه خودم هدف گذاری داشتم و خوشحالم که تا به اینجا به این هدف رسیده‌ام. همه اینها لطف خداوند است والا من کسی نبودم که در ۱۶ سالگی در لیگ برتر بازی کنم، پدیده لیگ و لژیونر شوم.

هنوز سنی نداری اما از گذشته‌ات چیزی به یاد داری، یا این حرفت فقط شعار است؟

بله که به یاد دارم. من یک بچه چاق بودم که فکر نمی کردم روزی به اینجا برسم. پدرم خیلی سختگیری می کرد که اگر می خواهم به فوتبالم ادامه دهم باید تلاش و فیزیک بدنی‌ام را درست کنم. شعور بازی و تکنیکم خوب بود اما بچه‌ای بودم که استعداد چاقی داشتم و اهمیت هم نمی‌دادم. حتی طوری شده بود که نمی‌خواستم به فوتبال ادامه دهم، چون درسم هم خوب است و اکنون در رشته ریاضی فیزیک درس می خوانم. مادرم پافشاری می کرد که دنبال درس بروم اما پدرم نگذاشت و گفت تو پتانسیل فوتبالیست شدن را داری؛ چون در تیم ملی ۱۰ ساله‌ها و زیر ۱۳ سال بودم.

پس چه اتفاقی افتاد بازیکنی که می‌خواست فوتبال را کنار بگذارد به اینجا رسید و لژیونر شد؟

آقای علی دوستی‌مهر در تیم نوجوانان سرمربی شده بود و پدر من هم دستیار ایشان بود. شاگردان آقای دوستی‌مهر قبل از ما علیرضا جهانبخش، مرتضی پورعلی گنجی، پیام صادقیان، محسن مسلمان، کاوه رضایی و... بودند. بعد از بالا رفتن سن آنها قرار شد بازیکنان تیم زیر ۱۳ سال برای تست به تیم نوجوانان بیایند و در تمرینات شرکت کنیم. بازیکنی بودم که تکنیکی خوب بودم اما به خاطر چاقی زیاد جنگنده نبودم و در اردوی اول دوستی‌مهر من را خط زد. حدود دو ماه بعد کمی کار کردم و قبل از تورنمنت قزاقستان دوباره به تمرینات آمدم که سرمربی تیم دوباره روی نام من خط کشید.

پدرت لابی نمی کرد که در تیم ماندگار شوی؟

اصلاً؛ آقای دوستی‌مهر کارنامه‌اش مشخص است که چگونه کار کرده. او محمد پروین، پسر آقای علی پروین را خط زد، من که جای خود دارم. پدرم یکبار هم دهان باز نکرد که من در تیم باشم. از آقای دوستی‌مهر می‌پرسید که ضعفم در چیست اما برای ماندن من در تیم حق دیگران را ضایع نکرد، چون اگر حق دیگران را ضایع می کرد خدا یک جا جوابش را می‌داد و حقش را ضایع می کرد. خلاصه تیم به قزاقستان رفت و بعد از آن مسابقات مقدماتی آسیا را در دوهوک عراق داشتیم. در این مدت تمرین انفرادی کرده بودم و آماده شدم و در لیست ۲۵ نفره حضور داشتم اما فقط ۲۳ نفر اعزام می‌شدند که یک نفر مصدوم شد و من هم خط خوردم. یک بازیکن که جزو نفرات اصلی تیم ما بود چند ماه قبل از اعزام عمل جراحی داشت. آقای هاشمی که در کمیته پزشکی بود به دوستی‌مهر اعلام کرد این بازیکن بعد از عمل جراحی داروی کورتون مصرف کرده که اگر از او تست دوپینگ بگیرند مثبت اعلام می‌شود. چون منافع ملی بود، سرمربی تیم نوجوانان ریسک نکرد و این بازیکن خط خورد تا من به لیست نهایی اضافه شوم.

امکان داشت در صورتی که این بار هم خط بخوری دلسرد شوی و فوتبال را کنار بگذاری؟

همه چیز کار خدا بود و شاید از آن روز ورق زندگی من برگشت. خدا نشان داد از آن بالا هوای من را دارد. در این مسابقات در یک بازی ۶۰ دقیقه بازی کردم و بعد برگشتم. پدرم بعد از بازگشت از این مسابقات گفت یک سال تا مسابقات بعدی فرصت دارم و اکنون سه ماه تعطیلات تابستان، تیم نوجوانان هم تعطیل است. پدرم برنامه‌ام را برای آینده پرسید که گفتم می خواهم آینده‌ام را بسازم و پدرم هم گفت اگر واقعاً می خواهی باید سختی‌ها را به جان بخری. من سه ماه تابستان یک روز هم استراحت نکردم و هر روز کنار ساحل و باشگاه تمرین می کردم. به طوری که بعد از حضورم در تمرینات و در اولین روز همه از دیدن من و شرایط فیزیکی‌ام تعجب کردند. بعد از پشت سر گذاشتن این دوره فیکس تیم ملی شدم و به مسابقات قزاقستان که دوره قبلی خط خورده بودم اعزام شدم و عنوان بهترین بازیکن تورنمنت را کسب کردم. بعد از این مسابقات باشگاه روبین کازان دنبال من آمد که بگذریم. من سختی را به جان خریدم و به اینجا رسیدم. صد در صد اگر در همان مسابقات عراق خط می خوردم فوتبال را کنار می گذاشتم و دلسرد می شدم. خدا خواست، ورق برگشت، سعید عزت اللهی که جزو ۲۳ نفر هم نبود به خاطر ترس از آزمایش دوپینگ یک بازیکن دیگر به لیست اضافه شد، به جمع ۱۱ نفر راه یافت، به استرالیا گل زد، در جام جهانی فیکس بازی کرد و پدیده لیگ برتر شد. پدرم خیلی در زندگی من نقش داشت که گفت اگر می خواهی بازیکن خوبی شوی سختی را به جان بخر و اگر نمی خواهی دنبال درس برو اما من خواستم، توانستم و خدا هم خواست.

حضور در اسپانیا برای تو چطور گذشت و روندی که برای تو ایجاد شد، چطور بود؟

من از یک فضای متفاوت به اتلتیکومادرید رفتم. از قاره‌ای به اروپا رفتم که کاملاً شرایطش متفاوت است و وارد فوتبالی شدم که مدرن و پیشرفته است. باید هر چه سریعتر خودم را با شرایط آنجا وفق می‌دادم و کارهای آنها را انجام می‌دادم. اوایل که به اتلتیکومادرید رفته بودم، مصدومیتی در تمرینات پیش فصل برای من به وجود آمد و بعد از آن هم به دلیل اینکه ۱۸ سالم نشده بود، کارت بازی‌ام صادر نمی‌شد. به دنبال تمام این اتفاقات برای حضور در بازی‌های قهرمانی جوانان آسیا و انتخابی جام جهانی با تیم فوتبال جوانان به میانمار رفتم که به این شکل دو سه ماه زمان را در اتلتیکو از دست دادم. در اصل

آغاز کار من بعد از تعطیلات ژانویه (نیم‌فصل) بود که در تمرینات خوب کار کردم و در اولین بازی هم ثابت بودم و گل زدم. کم کم جایگاهم را در اتلتیکو مادرید پیدا کردم و فهمیدم که مربیان از من چه می‌خواهند. سیاستهای باشگاه، سبک تیم، خصوصیات بازیکنان و... را شناختم که شناخت این مسائل هم به هوش بازیکن باز می‌گردد.

و بازی با چلسی که سکوی پرتاب تو بود...

دقیقاً، چون بلافاصله بعد از اینکه از لندن به مادرید برگشتیم، سیمئونه به تمرین ما آمد و خواست که به تمرین تیم بزرگسالان برویم. این موضوع خیلی روی من تأثیر گذاشت و از این تاریخ به بعد حتی خیلی از دوستانم که همراهم در اسپانیا بودند گفتند دروازه جدیدی به روی من باز شده است. از آن نگهبان مقابل در باشگاه اتلتیکو مادرید تا خود سیمئونه نوع نگاهشان به من تغییر کرد و بازی با چلسی باعث این رفتار شده بود. البته باز هم می‌گویم بعد از آن بالایی که همه چیز دست اوست این شرایط به هوش خودتان هم بستگی دارد که چگونه از شرایط استفاده کنید.

مسابقه با ازبکستان اولین بازی ملی تو بود. کی‌روش قبل از این بازی صحبتی نکرد؟

بله، روز قبل از بازی کی‌روش در رختکن من را کنار کشید و گفت می‌دانی که رنگ پیراهن ازبکستان سفید است؟ به من گفت که می‌خواهد فردا (بازی مقابل ازبکستان) من را در ترکیب اصلی قرار بدهد و خواست فکر کنم که ازبکستان رئال مادرید است و تیم ایران هم که قرمز پوشیده بود، اتلتیکو مادرید. گفت باید با این طرز تفکر بازی کنی که انگار در دربی مادرید حاضر هستی و باید با تمام وجود مقابل رئال بازی کنی. من گفتم رئالی هستم که باعث خنده کی‌روش شد و به شوخی گفت پس بهتر است لباسم را عوض کنم و برای ازبکستان به میدان بروم. بازی با ازبکستان فقط به اسم دوستانه بود و در عمل اینگونه نبود. آنها آمده بودند که انتقام شکستشان در مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ در تاشکند را بگیرند و فضایی هم که تماشاگران ازبکستانی ایجاد کرده بودند اصلاً شبیه فضای یک بازی دوستانه نبود. بازی حیاتی بود و چون اولین بازی من محسوب می‌شد، حیاتی‌تر بود.

رابطه‌ات با کی‌روش چطور است؟

او یک مربی حرفه‌ای است. با همه بازیکنان رفتار خوبی دارد و رفیق است اما رفاقتش با بازیکنان جوان را به این دلیل که تازه به تیم اضافه شده‌اند، بیشتر دیدم. او سعی کرده به بازیکنان جوان روحیه و اعتماد به نفس بدهد تا بتوانند توانایی‌های خود را نشان بدهند. ارتباط با بازیکنان با تجربه هم به همین شکل است و همه رفیق هستیم. شاید قبل از اینکه به تیم ملی بیایم و از بیرون که می‌دیدیم، به نظرم می‌رسید که شاید خجالت بکشم و گوشه‌گیر باشم اما وقتی به تمرینات آمدم دیدم واقعاً اینطور نیست. فرقی نمی‌کند چه کسی در زمین باشد و چه کسی روی نیمکت و برای همه نام ایران مهم است. شاید مثلاً در برخی تیمها به این شکل باشد که بازیکن روی نیمکت خدا خدا کند هم پستی خودش در زمین اشتباه کند تا به زمین برود اما در تیم ملی اینطور نیست و بازیکنان روی نیمکت به موفقیت تیم ملی فکر می‌کنند.

پس از اسپانیا به روسیه رفتی. شرایط زندگی‌ات در روسیه به چه شکل است؟

شرایط زندگی خوب است و من بیشتر در خانه هستم. اگر بخواهم بیرون بروم، شاید برای غذا خوردن و رفتن به رستوران باشد، اما بیشتر وقتم در تمرین است و جای خاصی ندارم که بروم. در روز دو جلسه تمرین داریم یک جلسه صبح و یک جلسه بعد از ظهر که وقت زیادی هم برای بیرون رفتن نداریم.

شرایط تمریناتتان به چه شکل است و باید مثل کارمند به باشگاه بروید یا بین تمرینات‌تان در اختیار خودتان هستید؟

ما همیشه ۸ صبح به باشگاه نمی‌رویم، اما بعضی وقت‌ها که به ما می‌گویند فلان ساعت باید در باشگاه باشید، حتماً باید در باشگاه باشیم، صبحانه را با هم می‌خوریم و بعد آماده تمرین بدنسازی می‌شویم. اینجا همه چیز مشخص است و بازیکنان ظهر به ناهار می‌روند و بعد از آن تمرین تاکتیکی و ریکاوری داریم.

در روسیه که هستی رانندگی هم می‌کنی؟

اینجا رانندگی نمی‌کنم و تفریح خاصی هم ندارم. نهایت با سردار پلی‌استیشن بازی می‌کنیم و تفریح خاص دیگری ندارم که انجام بدهم. بیشتر زمانم را در خانه هستم و برای بیرون رفتن هم با تاکسی می‌روم و ماشین ندارم که رانندگی کنم. به این شکل خودم هم راحت‌تر هستم.

با این شرایط زندگی در روسیه لذت‌بخش‌تر است یا ایران؟

زندگی در روسیه بیشتر یک حرفه است تا زندگی، چون به اینجا آمدم تا فوتبال بازی کنم. این شرایط سختی خاص خودش را دارد، اما در ایران کنار خانواده، دوستان و مردم همزبان خودم هستم که لذت‌بخش‌تر است. با این حال معتقدم برای پیشرفت در حرفه باید سختی‌های زندگی را تحمل کرد. برای من زندگی در اینجا خیلی سخت‌تر است، چون سردار خانواده‌اش کنارش هستند، اما من تنها زندگی می‌کنم. در کنار آن تمرینات سخت هست، خیلی روزها سرماهای طاقت‌فرسایی در روسیه داریم که حتی کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آید، اما ما تمرین می‌کنیم و اینها سختی‌های زندگی ماست. اصولاً به نظرم اگر کسی سختی نکشد به جایی نمی‌رسد.

اگر خانواده‌ات به روسیه بیایند شرایطت از نظر روحی و روانی و فوتبالی بهتر نمی‌شود؟

صد در صد همینطور است. من به همین شکل هم تمام تلاشم را می‌کنم که موفق باشم، اما مطمئناً حضور خانواده تاثیرگذار است و اگر کسی خانواده‌اش را کنار خودش داشته باشد شرایطش از هر نظر بهتر است.

برای حاضر شدن و درست کردن مدل مویی که داری در روز چقدر وقت می‌گذاری؟

برای خودم ارزش قائل می‌شوم و به خودم می‌رسم، چون مرتب بودن خوب است. زمان آماده شدنم هم بستگی دارد، اما زمان زیادی نمی‌گذارم. شاید چند بار چند مدل لباس را امتحان کنم، اما برای درست کردن مدل مو ۵ دقیقه هم وقت نمی‌گذارم. فقط در لباس پوشیدن سعی می‌کنم تیپی بزنم که متناسب جایی باشد که می‌روم.

جایی از دنیا مدنظرت هست که بخواهی در آنجا زندگی کنی یا اینکه برای تفریح بروی؟

از بچگی همیشه دوست داشتم یکبار به مادرید بروم تا هم دیدنی‌های این شهر را ببینم و هم یک بازی فوتبال را از نزدیک تماشا کنم، اما خدا کاری کرد که توانستم در این شهر زندگی کنم و فوتبال بازی کردم. اکنون شهر خاصی مدنظرم نیست.

الگوی خاصی هم در فوتبال مدنظرت هست؟

هیچ وقت از نظر فنی الگویی نداشتم. بازی خیلی از بازیکنان را دوست داشتم، اما الگویی که بخواهم شبیه او باشم، نبوده و همیشه سعی می‌کنم خودم باشم. در کنار آن سعی می‌کنم از استانداردهایی که بازیکنان بزرگ دارند نکات مثبت بگیرم و خودم را فرد کاملی کنم. دوست ندارم شبیه بازیکن خاصی باشم، اما آنهایی که سبک بازی‌شان را خیلی دوست داشتم کریم باقری، علی کریمی و مجتبی جباری بودند و بازی ژاوی، ژابی آلونسو و پل پوگبا را هم خیلی دوست دارم که همیشه از بازی آنها نکات مثبت می‌گیرم.



مشخص است که چگونه کار کرده. او محمد پروین، پسر آقای علی پروین را خط زد، من که جای خود دارم. پدرم یکبار هم دهان باز نکرد که من در تیم باشم؟

هیچ چیزی در دنیا کمتر از تضاد دگرگونی آدمها و ثبات خاطره نیست

● مارسل پروست



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



این حرکات شائبه‌برانگیز است!

تیم ملی والیبال ایران در رقابت‌های پلی‌اف بازیهای المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو برزیل با پیروزی بر کلیه حریفان آسیایی و نیز شکست تیمهای ملی لهستان و ونزوئلا و کانادا به طور مستقیم راهی بازیهای المپیک برزیل شد و برای اولین بار طی ۵۲ ساله اخیر فرصت راغنیمت شمرد تا به آنچه استحقاق داشت برسد. اما در روزی که تمام ورزش دوستان ایرانی، عاشقانه بازی ایران در مقابل لهستان را تحسین می‌کردند و کسی به فکر هیچ چیز مگر غرور آفرینی والیبالیستهای ایرانی نبود، گوینده خبر صداوسیما در هر برنامه خبری از پاداش ورزشکاران صحبت می‌کرد و اصرار داشت هر چه زودتر تکلیف پاداش والیبالیستها را روشن کند. شاید هزاران کیلومتر آنطرف‌تر هرگز، کسی به فکر دریافت پاداش برای این صعود غرور آفرین نبود، ولی هر زمان که اخبار صداوسیما شروع به پخش این خبر می‌کرد، گوینده بلافاصله از سرپرست و یا هر کس دیگری که در ژاپن حضور داشت، می‌خواست تا تکلیف پاداش بازیکنان را مشخص کند و این اصرار تا به آنجا پیش رفت که در نهایت نصرا... سجادی معاون اجرایی وزارت ورزش مجبور شد خبر تعیین ۲۴۰ میلیون تومان به عنوان پاداش این صعود را اعلام کند. واقعاً برای من ورزشی‌نویس، متاسفانه این شائبه پیش می‌آمد که شاید بازیکنان غیور و زحمتکش ما قول و قرارهایی با این آقا گذارده که ایشان تا بدین حد قضیه را در هر برنامه خبری تکرار می‌کند. من بعید می‌دانم که این بازیکنان چنین قول و قرارهایی را با گوینده خبر مطرح کرده باشند، زیرا از جامعه شریف والیبال چنین قول و قرارهایی بعید به نظر می‌رسد، ولی اصرار این آقا در برنامه‌های مختلف خبری، منطقی جز این را در ذهن من نمی‌پذیرفت. من نمی‌گویم، ورزشکار نیاز به گرفتن جایزه ندارد، ولی این چنین دست گدایی به سوی سازمان ورزش دراز کردن در شان این عزیزان نیست و اشاره می‌کنیم بهتر است آنان خواسته‌های خودشان را با سازمان ورزش مطرح کنند، همانطور که "مجتبی عابدینی" شمشیرباز قهار و ورزشکار تحصیلکرده ما در دیدار با جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری در ارتباط با حضور ورزشکاران ایرانی در بازیهای المپیک می‌گوید: شرکت در بازیهای المپیک آرزوی هر ورزشکاری است و من به نمایندگی از کلیه ورزشکارانی که به این مهم نائل آمده‌اند، از شما می‌خواهم که برای این حضور موفقیت‌آمیز ما را حمایت کنید تا با تداوم این حمایتها مهیای خلق حماسه‌ای دیگر در برزیل شویم. حالا هم باید گفت، قطعاً هر چه امروز بکاریم در آینده و در المپیک ۲۰۱۶ درو خواهیم کرد. این درخواست جامعه ورزش از دولتمردان است که به این صورت مطرح شد و من فکر نمی‌کنم این عزیزان نیاز به نماینده‌ای داشته باشند که آنقدر بی‌پروا کاسه گدایی از سوی آنان را به سمت دولتی‌ها دراز کند!

لیونل مسی در بحرانی‌ترین دوران



"**لیونل مسی**" ستاره درخشان یک دهه اخیر که پنج بار عنوان بهترین بازیکن سال جهان را نصیب خود کرده است، این روزها در بدترین دوران ورزشی‌اش به سر می‌برد. کاپیتان باارزش تیم ملی آرژانتین که در بازی تدارکاتی تیم کشورش مقابل هندوراس دچار مصدومیت از ناحیه کمر شده بود، چند روز قبل از آغاز بازیهای جام ملت‌های آمریکای لاتین، مجبور شد اردوی آمادگی تیم آرژانتین در آمریکا را ترک کند تا در دادگاه حقوقی شهر بارسلون حضور یابد. اتهام "**لیونل مسی**" فرار از پرداخت مالیات بود که این بازیکن تمام اتهامات را رد کرد و به قاضی دادگاه گفت که تمام کارهای حقوقی من را پدرم به کمک چندین وکیل انجام داده و من از این مسائل خبر ندارم. "لیونل مسی" بعد از دو روز حضور در دادگاه شهر بارسلون راهی آمریکا شد تا خود را برای اولین بازی تیم ملی آرژانتین در برابر شیلی مدافع قهرمانی دوره قبل آماده کند که در حین تمرینات دچار مصدومیت شد و مربی تیم ملی آرژانتین ترجیح داد تا از او به عنوان بازیکن ثابت در این دیدار سود نبرد و برای حفظ سلامتی‌اش حاضر به ریسک‌پذیری نشد. این در حالی است که اتهام فرار مالیاتی را مدیران باشگاه بارسلونا ترفندی برای جدایی "لیونل مسی" از این تیم دانسته و در مطبوعات عنوان شده که قهرمانی‌های پیاپی بارسلونا طی هشت سال اخیر، بهانه‌ای برای دولتمردان شده تا با خسته کردن این بازیکن از زندگی در کاتالونیا او را از بارسلونا فراری دهند و جالب اینکه در همین شرایط تیمهایی مانند منچسترسیتی و منچستریونایتد با ارائه پیشنهاداتی غیرقابل باور خواهان به خدمت گرفتن این بازیکن شده‌اند و به همین خاطر شاید چنین رفتار زشتی از سوی دولتمردان اسپانیایی در ذهن طرفداران باشگاه متصور شده است. حالا باید نشست و دید که آیا مسی واقعاً از پس این اتهامات برمی‌آید و عشق به کاتالونیا را به تمام وسوسه‌ها و دریافت حقوق‌های چند میلیونی ترجیح می‌دهد، یا اینکه از جنگ اتهام‌زنی خسته شده و همه چیز را به امان خدا رها کرده و راهی دیار دیگر خواهد شد.

خواسته مسعود اوزیل از مسلمانان

مسعود اوزیل یکی از تاثیرگذارترین بازیکنان حاضر در لیگ برتر جزیره و بازیکن کلیدی خط میانی تیم ملی آلمان در بازیهای جام ملتهای اروپا، فرا رسیدن ماه مبارک رمضان را به تمام مسلمانان جهان تبریک گفت. ملی‌پوش ترک تبار آلمانی‌ها فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ را در تیم آرسنال انگلیس با بهترین عملکرد ممکن به پایان رساند و باعث نایب قهرمانی این تیم در لیگ جزیره شد، ضمن آنکه بسیاری از تیمهای بزرگ اروپایی از جمله بایرن مونیخ و پاری.سن.ژرمن خواهان به خدمت گرفتن وی شدند. اما علاقه مسعود اوزیل به "آرسن ونگر" سرمربی ۶۶ ساله آرسنالی‌ها باعث شده تا به درخواست تمام باشگاههایی که خواهان او هستند، نه بگوید. مسعود اوزیل درباره شرایط تیم ملی آلمان در بازیهای مرحله گروهی جام ملت‌های اروپا می‌گوید: بازیکنان آلمان بیش از حد خسته‌اند و به همین خاطر باید در بازیها فقط به فکر کسب امتیاز و صعود به مرحله حذفی باشیم و مطمئناً "یواخیم لو" سرمربی تیم آلمان برای بازیهای حذفی تدابیری حیاتی اتخاذ خواهد کرد، زیرا نمی‌خواهیم این دوره هم به سرنوشت سال ۲۰۱۲ در برابر ایتالیا دچار شویم و باید از حالا به فکر تقسیم انرژی برای بازیهای پایانی باشیم و این مسأله را خود "یواخیم لو" در تمرینات به تمام بازیکنان گوشزد کرده و از آنان خواسته است که در اولین لحظه‌ای که احساس درد و یا کشیدگی عضلانی می‌کنند، بلافاصله او را در جریان بگذارند. آلمانیها که در دور گروهی مقابل لهستان، اوکراین و ایرلند شمالی باید به میدان بروند، از جمله شانسهای بزرگ قهرمانی در کنار، فرانسه، انگلیس، اسپانیا و احتمالاً ایتالیا محسوب می‌شوند و تنها حوادث می‌تواند این تیم پرستاره را از رسیدن به مراحل یک چهارم و یا نیمه نهایی دور کند.



سفر محرمانه محمدعلی کلی به ایران



وحید مرادی که سال ۱۳۷۲ مدیر کل روابط بین‌الملل سازمان تربیت بدنی وقت بود و در جریان ریزترین موارد حضور محمدعلی در ایران قرار داشت، به بسیاری از نقش‌های نهفته محمدعلی در ورزش و سیاست پرداخته است.او در این باره اظهار کرد: ۱۰ ماه قبل از آمدن محمدعلی به ایران، مدیر برنامه‌های این بوکسور افسانه‌ای که فردی شیعه بود با من تماس گرفت و گفت که وهابیت در صدد استفاده از نام این بوکسور است و به همین خاطر تلاش زیادی دارد تا محمدعلی را به ایران به عنوان یک کشور اسلامی بزرگ و شیعه بیاورد. در آمریکا به افرادی مانند محمدعلی می گفتند بلک مسلم، به همین خاطر با مراجع ذی‌صلاح مانند وزارت امور خارجه و اطلاعات تلاش کردیم تا او را به ایران بیاوریم. در نهایت هم این تلاش‌ها به ثمر رسید و این بزرگ مرد تاریخ ورزش به ایران آمد.

مدیر کل اسبق روابط بین‌الملل سازمان تربیت بدنی با اشاره به اینکه احمد ناطق نوری هم در خط مقدم دعوت محمدعلی به ایران قرار گرفت، گفت: قرار شد تا محمدعلی به عنوان یک بوکسور و طبق هماهنگی با فدراسیون بوکس در ایران حضور داشته باشد. محمدعلی یک انسان وارسته و والامقام بود. او دو بار به ایران آمد. یکبار اواخر اردیبهشت ۱۳۷۲ بود که رسانه‌ای شد و یکبار هم حدود سه ماه بعد از آن بود که این سفر کاملاً محرمانه بود و اصلاً رسانه‌ای نشد. در بار اول برنامه‌ها به خوبی اجرا شد و در بار دوم هم همه چیز طبق برنامه پیش رفت و نتیجه خوبی حاصل شد.وی گفت: در بار دوم، محمد علی دیداری با آقای هاشمی رفسنجانی داشت و صحبت‌های زیادی رد و بدل شد که در نهایت باعث شد من به همراه او به مرز رفتیم. در این سفر محمدعلی با عزت ابراهیم معاون آن زمان صدام دیداری داشت و نقش زیادی در بحث تبادل اسرا داشت. محمد علی در کشورهای مختلف محبوبیت خاصی داشت و به هر کشوری می‌رفت با بزرگان آن کشور حتماً دیدار می‌کرد.او خصایل اخلاقی زیادی داشت و به حق نام محمدعلی شایسته او بود.

مدیر کل اسبق روابط بین‌الملل سازمان تربیت بدنی درباره مردمی و بی‌ریا بودن کارهای محمدعلی گفت: در سفری که به رشت داشتیم، در ظهر عاشورا از یک مرکز نگهداری کودکان معلول بازدید کردیم که در آنجا به محمدعلی ایمان آوردم. او کودکان را در آغوش گرفت و با آنها عکس انداخت در حالی که برخی افراد به اکراه فقط به دنبال انداختن یک عکس و رفتن از این فضا هستند اما محمدعلی یک انسان به معنی واقعی بود. در نمایشگاه بین‌المللی کتاب هم او رفتاری داشت که همه را متاثر کرد. او در حال گرفتن عکس با علاقه‌مندانش بود که دید یک باغبان گوشه‌ای ایستاده و خواهان عکس گرفتن با اوست اما خجالت می‌کشد. در آن لحظه سراغ آن پیرمرد رفت و گفت که یک عکس یادگاری با او بگیرد و همه از این بابت واقعاً شرمنده شدیم. این همان آداب اسلامی است که ما به آن اعتقاد داریم.

در آمدن اشک خانواده ملی پوش انگلیس



خانواده واردی در بازی انگلستان و روسیه روز بدی داشتند. روی هاجسون در نهایت هم از جیمی واردی، مهاجم گلزن لسترسیتی در بازی با روسیه استفاده نکرد تا تیمش در نهایت با روس‌ها به تساوی برسد و افسوس گل‌های زیادی را بخورد که از دست داد. واردی که گلزنی بی‌نظیر است اما مجالی برای نشان دادن این توانش نیافت و حسابی حرص خورد و در پایان بازی و دعواهای بعدش میان روس‌ها و انگلیسی‌ها هم شرایط سخت امنیتی حاکم شد و همسر او دقایقی دشوار را سپری کرد. همسر واردی بعد از بازی گفت: "واقعاً بدترین فوتبال عمرم را سپری کردم. آنها درها را روی ما بسته بودند و دود و گاز اشک‌آور همه جا را پر کرده بود و نفس کشیدن هم برایمان سخت شده بود. واقعاً این چه شکلی از مهمانداری است." کلایه خانم واردی از پلیس ضد شورش فرانسه بود که برای مهار هولیگان‌های انگلیسی و روسی انگار چاره‌ای غیر از این نداشته است.

کتاب خوانی لوزانو برای والیبالیستها

لوزانو که موفق شده والیبال ایران را المپیکی کند، در گفت‌وگویی با سایت فدراسیون والیبال در جواب این سوال که به شاگردانش قبل از بازی چه می‌گوید؟، ارجاعی به کتاب گابریل گارسیا مارکز داده است: "... من قبلاً جمله‌ای از گابریل گارسیا مارکز برای بازیکنانم گفته‌ام که دوست دارم برای مردم ایران نیز نقل قول کنم. گابریل معتقد است حقیقت زندگی آن چیزی که زیسته‌ای نیست، بلکه آن چیزی است که به یاد می‌آوری تا برای دیگران تعریف کنی. منظورم این است که پیروزی‌ها و موفقیت‌های تیم ملی والیبال در این مدت چیزی است که در خاطره بازیکنان باقی خواهد ماند و بارها آن را تعریف خواهند کرد." اشاره لوزانو، به کتاب "زنده‌ام که روایت کنم" مارکز است، که با این جملات شروع می‌شود: "زندگی آنچه زیسته‌ایم نیست، بلکه همان چیزی است که در خاطرمان مانده و آن گونه است که به یادش می‌آوریم تا روایتش کنیم."



تقدیر وزیر ورزش روسیه از آزمون



سردار آزمون مهاجم جوان تیم ملی ایران فصل گذشته در روستوف روسیه عملکرد خوبی داشت و توانست با درخشش خود این تیم را به پلی آف لیگ قهرمانان اروپا برساند. '**ویتالی موتکو**' وزیر ورزش روسیه درباره پاداش به بازیکنان روسی گفت: این موضوع برای ما مهم نیست. نباید بحث پاداش، دغدغه ورزشکاران و فوتبالیست‌های ما شود و ما امیدواریم آنها بتوانند نتایج خوبی در یورو کسب کنند. فوتبالیست‌های روسی باید بیش از پیش پیشرفت کنند و برای مثال در نظر بگیرید سردار آزمون بازیکن جوان تیم ملی ایران به چه شکل توانست رشد کند و به بازیکن بزرگی تبدیل شود. او از این نظر باید الگوی پرورش بازیکنان در فوتبال روسیه باشد. آزمون در هر دیدار دارد گلزنی می‌کند و به بازیکن بسیار بزرگی تبدیل شده و آینده درخشانی دارد.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی خیلی دوستتان دارم ۲۱ خرداد نوزدهمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم
دختر تان محبوبه شایسته وند ـ تهران

سمیرا، خاله مهربونم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، ایمان کوچولو برای شما و همسر گرامی‌ات آقا محمد مبارک باشد. از خدای بزرگ سلامتی شما را در تمام زندگی خواستارم
عبدالرضا نعیمی ـ زنجان

عمه سمیرای مهربانم، شکفتن شاخه گل وجودتان، ایمان کوچولو را به شما و آقا محمد تبریک می گویم، امیدوارم قدم مبارکش سعادت هر چه بیشتر زندگیتان باشد
امیرعباس بهروزی ـ زنجان

مادر مهربان و عزیزتر از جانم، خداوند را شاکریم که بار دیگر در ۲۱ خرداد ۹۴ منت بر سر ما گذاشت و تو را دوباره به ما هدیه داد، نفسهایت مثل کوه پشت ماست و حضورت برای ما آرامش بخش، دوستت داریم
ایمان و نیلوفر ماهر ـ شیراز

دایی و زن دایی مهربانم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، ناهید کوچولو برای شما زوج مهربان مبارک باشد و در کنار این شاخه گل زیبا، زندگی شادتری را سپری کنید
خواهرزاده‌ات ایمان آراسته ـ کاشان

آقا شهرام، برادرزاده عزیزم، ۲۰ خرداد شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در تحصیلات موفق باشی
عمو جعفر سهرابی ـ رشت

آقا صمد، همسر عزیزم، ۱۹ خرداد، سومین سالروز ازدواجمان را در کنار پسر عزیزمان علیرضا جشن می گیریم و این روز را گرامی می‌داریم، دوستت دارم
همسرت شیلا زرپور ـ سمنان

ماهان عزیز، خوشحالیم که در سال تحصیلی گذشته با تلاش زیاد ما را روسفید کردی و به این وسیله از تلاش‌های مدیر محترم آقای مرتضی فلاحی و معلم عزیزت خانم هادی عشر و معاونان محترم خانم‌ها اوغلی خانی و هستی قدردانیم
مادر و پدرت اجدادی

سرکار خانم فریماه شهابی، کارشناس خدمت، صندوق بازنشستگی کشوری، بدینوسیله از شما که در خصوص رفع مشکلات بازنشستگان آموزش و پرورش کشور مساعدت می کنید کمال تشکر را داریم
صدیقه مسگرا ـ تهران

شهرام من، همسر مهربانم، ۲۷ خرداد سی و هشتمین سالروز میلادت را با نازگل زندگیمان جشن می گیریم، دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت نازنین کشاورز ـ رشت

میلاد جان، نعمت آسمان فقط باران نیست، گاهی خدا عزیزانی را نازل می کند به زلالی باران، دوستت دارم، تولدت مبارک مهربانم
خاله‌ات کبری نصیری ـ تبریز

سارینای گلم، دختر نازم، قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته دندانپزشکی تبریک گفته و آرزومندم مثل همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی
مادرت سولماز شاه نظری ـ اردبیل

خواهر عزیزم، آزاده جان، مثل تقدیر پرستوی سراسیمه عشق پشت دیوار دلم از همه محبوب‌تری دوستت دارم
محدثه سیفی

آقا ستار، همسر عزیزم، زیباترین گلهای روی زمین را هدیه به وجود نازنینت می کنم و از خدای بزرگ سلامتی و شادکامی‌ات را می‌خواهم، عزیزم ۲۳ خرداد سالروز میلادت مبارک
همسرت مریم صابری ـ لوشان

سیمین عزیزم، خواهر خوبم، ۲۳ خرداد نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل یاس به وجود نازنینت تبریک می گوییم، دوستت دارم بی‌نهایت
خواهرت سمیه و برادرت ساسان رضاپور ـ قم

جمیله عزیز، خواهر مهربانم، قدم نورسیده‌تان، نوه گلت، سهیل کوچولو، برای شما و دختر نازت و داماد مهربانت مبارک
خواهرت زهره خلیلی ـ تهران

برادر عزیزم، رسول جان، کاش می‌شد چشمهایم را در کنارت بگذارم تا هیچوقت در انتظار دیدنت نباشم
خواهرت زهرا حیدرپور ـ تهران

مهدیس عزیزم، تمام آن چیزی که درباره تو در ذهنم است دهها جلد کتاب می‌شود، اما چیزی که در دلم است، فقط دو کلمه است دوستت دارم
خواهرت مهتاب شفیعی ـ تهران

سمیرای من، دختر عزیزم، خدای بزرگ را بابت تمام مهربانی‌هایش شکر می کنم که هدیه گرانبهایی به من داده است، ناز من دوستت دارم ۲۷ خرداد سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت جعفر و نیلوفر قربانی ـ شیراز

دخترعمه عزیزم، آویشن جان، هر وقت دلم برات تنگ میشه، میام پشت قلبت در می‌زنم، پس هر وقت قلبت میزنه بدون دلم برات تنگ شده
محدثه سیفی ـ آمل

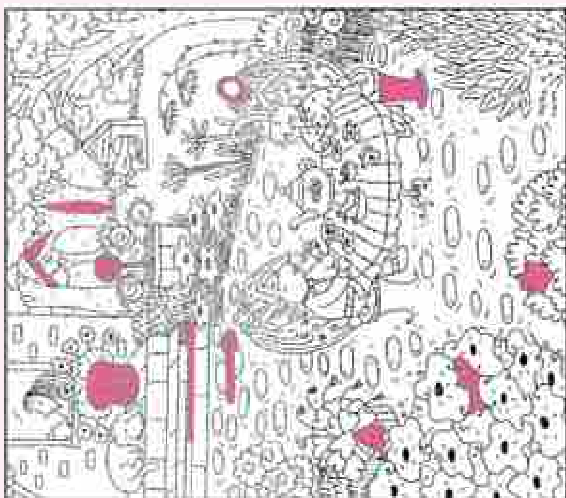
مهرداد جان، دوست خوبم، از لطف و زحمات همیشگی شما متشکرم امیدوارم خدا کمکم کند تا زحمات شما را جبران کنم
سعید رامه ـ آرادان گرمسار

سرکار خانم دکتر زهرا کاظمی قهی، از زحمات بی دریغ شما جهت بهبود بیماران مخصوصاً اینجانب بی نهایت سپاسگزارم و برای شما از درگاه ایزد منان سلامتی و سعادت آرزومندم
داود خامنه ـ تهران

همسر عزیزم، حسن جان، در تمام عمرم انسانی به پاکی و مهربانی تو ندیدم، تو بهترین هدیه خداوند برای من هستی تمام دارایی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می تپد
همسرت مژگان قرآن پرست ـ کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر میهمانی چای



یازده اختلاف در تصویر اسباب بازیها

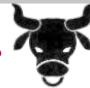
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها به لطف حضور فردی آرامش بخش در کنارتان روابطی بیش از اندازه مثبت را پیش می برید و از این روبراه بودن می توانید استفاده کنید و به خودتان استراحت بدهید و سلامتی تان را تضمین کنید، هر چند که شما جز واشخاصی هستید که برای خودتان مشغله ذهنی ایجاد می کنید و با توجه به شرایط جدید امیدوارم حداقل خونسردی خودتان را بیشتر حفظ و انتظاراتتان را تعدیل کنید.

اردیبهشت



در گیر و دار انجام کاری بزرگ هستید و نسبت به ایده ها و پیشنهادهای شنیده شده تمایل نشان می دهید و همین موضوع می تواند شما را برای رسیدن به توافق یاری کند. با این حال امیدوارم بر روی گزینه های ذهنی خودتان هم تمرکز بیشتری نشان دهید و بدانید که در نهایت این شما هستید که باید تصمیم بگیرید و سعی کنید تغییرات را در اطراف خود با آرامش پیش ببرید تا ماجرا پیچیده نشود.

خرداد



در شرایطی قرار گرفته اید که سعی می کنید هیچ کار اشتباهی را انجام ندهید و با حداقل ها پیش بروید تا خیالتان در یک زمینه با آرامش همراه باشد و از ممکن ها نهایت استفاده را ببرید. اما چون این روزها سرتان با بقیه کارها گرم است، باید توجه داشته باشید که اگر افق دیدتان را گسترش دهید در می یابید که موقعیت های جدید را پیش رو دارید و چنانچه به دیگران آرامش هدیه بدهید به خودتان آرامش داده اید.

تیر



این روزها درک احساسی درونی تان حتی اگر سعی در مخفی نگه داشتن آن داشته باشید کار چندان سختی نیست، زیرا تقریباً غیر ممکن است که شما یک معمای حل نشده در ذهن داشته باشید و آنچه در سرتان می گذرد را به صراحت در رفتارتان بروز ندهید. ولی امیدوارم بپذیرید که این وظیفه شما نیست که همه چیز را مطابق آنچه اطرافیان می پذیرند بروز دهید و گاهی هم باید به خواسته های درونی تان احترام بگذارید.

مرداد



با موضوعی به طور ذهنی در گیر هستید و ترجیح می دهید به طور مستقیم آن را رد نکنید، اما تکرار یک کار مدام در نتیجه با تفاوت ها و خطاهایی همراه است که انسان را مجبور به تغییر روش می کند پس امیدوارم ابتدا با خودتان به نتیجه برسید و زخم های قلبی تان را التیام ببخشید و آنگاه سعی کنید تا تاثیر منفی بر روی دیگران نگذارید. پس بپذیرید که تغییر رویکرد در روابط هزینه هایی به همراه دارد و با آن کنار بیایید.

شهریور



با این شکلی که شما پیش می روید نمی توانید تصمیم بگیرید که کارهایتان را به تنهایی انجام دهید یا با دیگران همراه شوید. از طرفی حضور دیگران به نوعی به شما آرامش می دهد و از سویی می بینید که همراه شدن با آنان با خواستهای شما فاصله دارد، در حالی که خیلی خوب می دانید زندگی شما در کنار اطرافیان شکل می گیرد و اگر اعتدال را مراعات کنید دیگر مجبور نیستید تا این حد فشار را تحمل کنید و به قول خودتان ناراحت شوید.

مهر



بیش از هر زمانی در اختیار افکار خود قرار گرفته اید و ساعت ها می توانید کاری را انجام دهید که به قول خودتان نیاز به توضیح دادن نداشته باشید، اما دوست خوبم! وقتی شما برای راضی نگه داشتن و خوشحال کردن اطرافیان تمایل دارید و برای این کار نباید انرژی زیادی صرف کنید، چرا در مقابل آن ممانعت می کنید. پس دودل نباشید و بپذیرید که نگرانی گاه بیهوده نیست و باید به آن پرداخت.

آبان



نگران هستید که فشار زیادی را تحمل می کنید و این نوع عملکرد ممکن است با خطا همراه باشد، اما هیچ توجه ندارید که وقتی کسی دیکته ای ننویسد، نمره اش بیست است و شما هم باید با خودتان روراست باشید و بدانید چه می خواهید و سپس با جسارت با شرایطی که پیش رویتان مهیا شده روبرو شوید و با نگاهی منطقی چشمتان را بر روی حقایق باز کنید و ذهن را بیهوده در گیر نسازید.

آذر



طبق عملکردی که دارید، می شود گفت که خوب عمل کردید و خودتان هم اعتقاد دارید که بزرگترین کمکی که از دستتان بر می آمد را انجام می دهید. اما دوست خوبم! بپذیرید وقتی می بینید بیشتر از آنچه پیش بینی می کردید، عمل کرده اید، سعی کنید نسبت به خواست های خود و اطرافیانتان تعدیل کنید و زمانی را هم برای ترمیم روابط عاطفی کنار بگذارید تا به قول خودتان چون گذشته در شرایط کار انجام شده قرار نگیرید.

دی



شما جز و افرادی هستید که طبیعتاً دوست ندارید به احساسات دیگران لطمه بزنید، ولی وقتی در شرایط سخت قرار می گیرید با این خواسته تان هماهنگ عمل نمی کنید و برای رفتار متفاوت خودتان هم توجیه های محکمی کنار می گذارید. ولی امیدوارم حالا که در شرایط متفاوت قرار گرفته اید و به قولی در حال امتحان پس دادن به روزگار هستید، به جای حضور در یک رستوران گرانقیمت غذایی لذیذ را مهیا کنید که خودتان را راضی کنید.

بهمن



این روزها از موقعیت خوبی برخوردار شده اید و می توانید به دیگران نشان دهید که با وجود موقعیت های گوناگون از اراده محکمی برای مسئولیت پذیری برخوردار هستید و این حتماً نباید انجام کاری باشد که منجر به بروز شگفتی در اطرافیان شود. چون ما گاه همین که خودمان باشیم و بتوانیم آرامش را برای زندگی مهیا کنیم بهترین عملکرد را نسبت به شرایط متفاوت زندگی بروز داده ایم.

اسفند



یک رفتار عاطفی که از نظر شما در آن اهمالی صورت می گرفت وارد مرحله ای از زندگی شده است که چه بخواهید و چه نخواهید باید آن را مورد مطالعه دقیق تر قرار دهید و امیدوارم در این مسیر چیزی را نادیده نگیرید تا بخواهید بعدها گره آن را بگشایید و اتفاقاً امیدوارم بپذیرید حالا که وقت و حوصله بیشتری دارید مسایل پیچیده تر را مورد بررسی قرار دهید و تکلیفشان را روشن کنید.

کار فکری باید دستها هم کار بدنی باشد

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



دوستی با درختان؛ کاتماندو- نپال: این دختربچه به همراه دیگر همکلاسی‌هایش به جنگل آمده‌اند تا در رکوردشکنی تعداد نفراتی که برای مدت ۲ دقیقه یک درخت را بغل کرده‌اند شرکت کنند. این حرکت که برای جلب توجه مردم به حفظ محیط زیست انجام شد، توسط گینس نیز به ثبت رسید. تعداد ۲۰۰۱ نفر در این کار شرکت کردند.



وقت نظافت؛ هیمجی- ژاپن: یکی از مسئولان باغ وحش در حال مسواک زدن دندان‌های این اسب آبی است. این اسب آبی ۳۰ ساله، "کیبوکو" نام دارد و سالی یکبار باید دندان‌هایش کاملاً تمیز شوند. مسئول باغ وحش این کار را هنگام بازدید کودکان از باغ وحش انجام می‌دهد تا اهمیت مسواک زدن را به آنها یادآور شود و به بچه‌ها می‌گوید که حتی اسب آبی‌ها هم باید مسواک بزنند!



رزمی‌کاران کوچک؛ هیبای- چین: بیش از ۱۰۰۰ نفر از مردم برای شرکت در همایش بین‌المللی ورزش "تایی چی" در شهر هیبای گرد هم آمدند. این ورزش که در اصل یکی از شاخه‌های ورزش‌های رزمی است، ترکیبی از حرکات آرام به همراه تنفس عمیق است.



برادران مخرب؛ نبراسکا- آمریکا: مردم شهر نبراسکا با یک شوک عجیب روبرو شدند. دو گردباد قدرتمند که هر لحظه بر سرعتشان افزوده می‌شد، تمامی منطقه را در نوردیدند و از خانه‌های این شهر که مسکن چند صد نفر است، چیزی جز خرابه باقی نگذاشتند. وقوع گردبادهای دوقلو بسیار نادر است و قدرت تخریب بسیاری دارند. متاسفانه دو نفر بر اثر این حادثه جان باختند و دهها نفر هم زخمی شدند.



مسابقه اژدها؛ هنگ کنگ- چین: شرکت کنندگان در فستیوال "قایق‌سواری اژدها" در حال رقابت با یکدیگر هستند. در این فستیوال که سابقه‌اش به بیش از ۲۰۰۰ سال پیش برمی‌گردد و به مسابقه ورزشی سالیانه تبدیل شده است، تیم‌ها با قایق‌هایی بلند که سری به شکل اژدها دارند با هم مسابقه می‌دهند.



بادسواران؛ دانسک- لهستان: همزمان با آغاز فصل گرما که بادهای شدید موسمی را همراه خود می‌آورد، فصل قایق‌سواری نیز آغاز می‌شود. مسابقات بین‌المللی قایقرانی سطح بالا که هر ساله بین برندگان مسابقات پیشین برگزار می‌شود، هفته گذشته در سواحل لهستان آغاز شد. در این مسابقه هیچ شرکت کننده مبتدی یا حتی حرفه‌ای که عنوان قهرمانی نداشته باشد راه داده نشده و رقابت در رده بسیار بالایی برگزار می‌شود.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

زنده به گورش کنید

نسترن میهنی، ۳۷ ساله، مجرد، شاغل، مشهد

مادرم خواب دیده که به مادربزرگم گفته نسترن را ببرین حموم بشورینش بعد زنده زنده خاکش کنین!

تعبیر: اگر این خواب را مادر شما تعریف می‌کرد، شاید تعبیرش چیز دیگری بشود. برای رسیدن به تعبیر درست‌تر، بهتر است هر کس خودش زنگ بزند... تعبیر خواب مادر شما این نیست که از شما بدش می‌آید یا قرار است خطری برای شما پیش بیاید. تعبیرش این است که مادر شما برخی از افکار شما را نمی‌پسندد و معتقد است افکار و عقاید شما به‌طور ریشه‌ای تغییر کنند. شستن و زنده به گور کردن، نماد همین است و یعنی مادرتان دوست دارد افکارتان را دفن کنید.

نسترن گفت: با مادرش رابطه خوبی دارد اما در زمینه مسائل فلسفی و ازدواج عقایدی متضاد دارند و مادرش مدام نگران ازدواج اوست در حالی که خودش به تنها چیزی که فکر نمی‌کند، ازدواج است و خوشبخت است. به او رهنمودهایی دادم تا برخی از افکارش را تغییر دهد و بیشتر احساس خوشبختی کند.

مرغش یک پا داشت

لطیفه احمد سعید، ۲۶ ساله، پنج سال عقد، خانه‌دار، یکی از بندرهای جنوب

این مجله را در سایت پیدا کردم. لطفاً خواب مرا هم تعبیر کنید. خواب دیدم برادرم مرغ پاک کرده گرفته تا من برای مهمان‌ها بپزم. معلوم نبود مهمان‌ها کی هستند. دیدم یکی از پاهای مرغ را نکنده‌اند و پنجه دارد. تعجب کردم که چرا یک پایش را گذاشته‌اند بماند.

تعبیر: شما از ۲۱ سالگی عقد شده‌اید و هنوز در خانه پدری هستید. پنج سال خیلی زیاد است. نتیجه می‌گیرم که عروسی شما با مشکلاتی همراه است.

لطیفه گفت: "شوهرم با خاندان خودش اختلافات خانوادگی دارد. مشکلات مالی هم دارد. مرا هم خیلی اذیت می‌کند. برادرم اصرار دارد از او جدا شوم. چهار و نیم سال پیش پدرم فوت کرد و من دیگر کلاً تنها شده‌ام. برادرم و شوهرم که هر دو آدم‌های لجوجی هستند، مرا زیر فشار گذاشته‌اند. برادرم می‌گوید طلاق بگیر، شوهرم می‌گوید طلاق نمی‌دهم." اینها را که گفتید، مرغ یک پا را نماد برادر و شوهرتان می‌دانم زیرا هر دو لجوجند و می‌گویند حرف، حرفِ من است. اینجور وقت‌ها می‌گوییم: مرغ یک پا دارد اما در خوابِ شما، مرغ را برادرتان به شما داده نه همسرتان بنابراین کسی که لجوج‌تر است، برادر شماست. در خواب شما، مهمان‌ها نامعلوم بودند. این نیز نماد نامعلومیِ قضیه ازدواج شماست. پیشنهاد می‌کنم وضعیت خودتان را خوب بررسی کنید. شاید همسرتان به آن بدی که می‌گویید نباشد. شغلش چیست؟ **لطیفه گفت:** "یک موتورلنج باری و یک کامیون هجده چرخ داشت. یک سال است که یک اتوبوس مدل بالا هَم خریده و دارد قسطش را می‌دهد. گفته تا قسط‌هایش تمام نشده، عروسی نمی‌گیرد." پرسیدم: در این پنج سال به شما نفقه داده؟ گفت "نفقه و کادو که میده. الان ماهی شش صد میده." پیشنهاد کردم سر شوهرش غر نزند، او را زیر فشار نگذارد، دعوا و بداخلاقی نکند، با او مهربان باشد و عاشقانه حرف بزند، و امیدوار باشد به زودی از آن خانه خواهد رفت و به همسرش خواهد پیوست. گفت: "اتفاقاً بهش گفتم تو رو دوست ندارم و فقط واسه اینکه از شرّ برادرم خلاص بشم، منتظر عروسی هستم." برای لطیفه توضیح دادم که حرف خوبی نزده و یادش دادم چطور از دل شوهرش دربیاورد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

وارد اتاقش شود. دکتر قجر در را کاملاً باز کرد و گفت: "گرچه دیروقته و خواب بودم، لابد اتفاق مهمی افتاده که تشریف آوردین پس بفرمایین تو!." نوبخت داخل شد و در را بست و گفت:

"تو اتاق کناری شما یه نفر کشته شده. ظاهر قتل نشون میده که مدیر پانسیون سیاوش رو کشته." دکتر قجر گفت: "مدیر رو می‌شناسم. سیاوش کیه؟" نوبخت گفت: "راننده پانسیون بود." نوبخت پرسید: "مگه شما از آژانس اینجا استفاده نکردین که سیاوش رو نمی‌شناسین؟" دکتر قجر گفت: "نه! من یک بار بیرون رفتم و تاکسی گرفتم." همان وقت در زدند. یکی از افراد نوبخت بود که خبر داد از اورژانس اطلاع دادند که بدری خانم بر اثر حمله قلبی فوت کرده. نوبخت کمی سکوت و مأمور را مرخص کرد. دکتر قجر گفت: "بدری خان حمله قلبی داشته؟ چرا به من خبر ندادن تا کمک کنم؟" نوبخت گفت: "لابد قسمتش این بوده... یه سؤال خصوصی: چرا بعد از سالهای زیاد به ایران برگشتین؟ منظوری ندارم فقط می‌خوام بدونم راسته که میگن کشورهای اروپایی به درد ایرانی‌ها نمی‌خوره؟" دکتر قجر گفت: "شاید همین‌طور باشه که میگین... البته من با آلمانی‌ها مشکلی نداشتم ولی خواستم آخر عمرم رو در ایران بگذرونم." نوبخت به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: "گوشیتون چراغ میزنه." دکتر قجر به گوشی نگاه کرد و گفت: "خواب بودم و متوجه نشدم که بهم زنگ زدن. بعداً بهش نگاه می‌کنم... لطفاً اگه دیگه سؤالی ندارین، من می‌خوام بخوابم." نوبخت گفت: "سؤالم رو هنوز نپرسیدم. اتاق شما کنار اتاق مقتوله. صدایی یا چیز مشکوکی توجهتون رو جلب نکرد؟" دکتر گفت: "من خواب بودم. خوابم هم سنگینه." نوبخت گفت: "لطفاً شماره گوشیتون رو بدین تا اگه لازم شد، باشما تماس بگیرم." دکتر قجر شماره را داد. نوبخت آن را در گوشی خودش سیو کرد و شماره را گرفت. پیغام شنید که سیمکارت هنوز فعال نشده. کمی قدم زد و گفت: "شما از قبل بدری خانم رو می‌شناختین؟" دکتر گفت: "بدری خانم؟ همین که میگین قاتل بود و خودشم سکته کرد و مرد؟" نوبخت گفت: "آره!" دکتر گفت: "من ۳۵ سال پیش از ایران رفتم و کسی رو نمی‌شناسم. یکی دو بار که رفته بودم کافی شاپ و رستوران، این خانم به‌عنوان خوشامد کنارم نشست." نوبخت گفت: "فکر کردم روابط نزدیکتری داشتین و یکی دو بار هم به اتاقتون اومده." دکتر عصبی شد: "اگه می‌خواین تهمت بزنین که من با این خانم روابطی داشتم، بذارین از اشتباه درتون بیارم... من مقطوع النسل هستم. قبل از اینکه از ایران برم، در یک نزاعِ قبیلگی من رو مقطوع کردن." نوبخت گفت:

"منظورم از اینجور روابط نبود چون شما کهنسالین بدری خانم هم‌سن‌وسالی داشت..." دکتر حرف نوبخت را برید و گفت: "من زیاد هم کهن‌سال نیستم. فقط پنجاه و سه سال دارم ولی به دلیل مقطوع شدن، صورتم پیری زودرس گرفته... با اون قاتل هم هیچ رابطه‌ای نداشتم." نوبخت گفت: "من فکر می‌کردم بدری خانم وارد اتاق شما می‌شد." دکتر گفت: "کی گفته؟ لابد مستخدم‌های پانسیون؟." نوبخت گفت: "کسی نگفته. حدس خودم بود." دکتر گفت: "جناب پلیس! بدری خانم وارد اتاق من نشده بود... لطفاً اگه دیگه سؤالی ندارین، من می‌خوام بخوابم." نوبخت گفت: "صبر کنین!" و شماره سیمکارت دوم سیاوش را گرفت. گوشی دکتر قجر که روی صندلی بود، لرزید. نوبخت گفت: "آخرین سؤالم: کسی هست که بخواین بهش خبر بدین که شما رو به جرم قتل سیاوش بازداشت کردم؟"

هوش آزمایی

نوبخت برای شما سه سؤال مطرح کرده: چرا از اول مطمئن بود که بدری خانم قاتل نیست؟ ضمناً نوبخت به دو دلیل به دکتر مشکوک شد. آن دو دلیل چه بودند؟ به دو سؤال از این سه سؤال جواب بدهید تا وارد قرعه‌کشی شوید. جواب‌های خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس‌ام‌اس بزنید. امیدوارم همیشه خوشحال باشید. اسم و اسم شهر و شماره خود را هم بنویسید.

«کسانی که دیر قول می‌دهند، خوش قول‌ترین مردم دنیا هستند» — ژان ژاک روسو

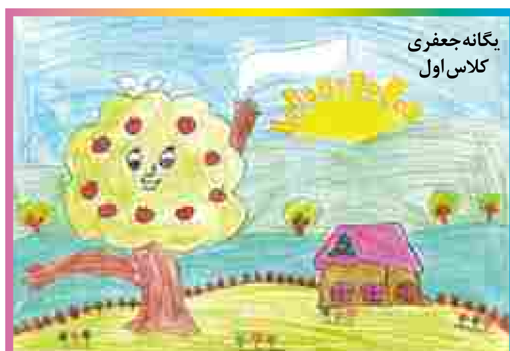

فاطمه زهرا امیدوی ۶ساله


امیرمحمد پساویده


معصومه فضل‌الله پور کلاس اول


فاطمه بابایی
کلاس اول


مهدیه عابدی‌فرد
۶ساله


یگانه جعفری
کلاس اول


یگانه نصیری ۸ساله


ستایش بابایی کلاس اول


نازنین شفیع آبادی
کلاس اول


عرفان فتحی
۶ساله


معصومه عابد
۱۰ساله


یکتا جعفری





جشنواره حساب های قرض الحسنه پس انداز بانک ملت

با ۱۰۰۰ جایزه ویژه



۱۵۵۶ کیلومتر اسکناس ۵۰ هزار ریالی
معادل ۵۱۵/۱۵۱/۵۱۵/۳۷۱ ریال برای ۱۰۰۰ نفر به تساوی

۱۰۰۰ کمک هزینه خرید صنایع دستی هریک به ارزش ۳۰ میلیون ریال

۵۰۰/۰۰۰ جایزه نقدی هریک به ارزش ۷۰۰ هزار ریال

- آغاز دوره قرعه کشی و محاسبه امتیاز از ۱۳۹۴/۱/۱
- مهلت افتتاح حساب یا افزایش موجودی تا ۱۳۹۵/۳/۳۱
- هر ۵۰۰ هزار ریال در هر روز یک امتیاز

بانک ملت
bank mellat